81/2/75

بتوفیق رنگین نگارہای چمن ختن می فزاید شمیم سخن

کلیات مومن

از ہمت حاجی علی مطبع فقی آگین ہاشمی نامی باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد را بالائی شکر ازان گزیده اند که این بازای نعمت هست و آنرا انتظار مکرمت نی و در قدسی بارگاه
واهب بی مزد و منت همین ادائی شکر را ما آدم زاد را که هنوز از صلب پدر به بطن مادر نخرامیده مصدر
گوناگون آلاست چه نیرو که از شهرستان دربند سپاس یک نعمت بر آید تا بدشوار گزار وادی حمد
کام که زند یارب حسرتی فزونتر از حوصله خویشتن بنعمتها کامیاب و فزونتر ازین امیدوار درین راه
پر کم کرده راه ست و سخت سرگشته بیابشی که ترا سزاست از کجا آرد و سپاسی که فراخور چندین موهبتهاست
چگونه گزارد فروهیده آنست که نغمه لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک میزند که درین راه تن
زدن از او پر زدن هست وانه پرواز ماندن کلاخ نشستن و آشیان بشاخ بستن و همین هنجار زمزمه هست
از دست زبانی که بر آید * کز عهده شکرش بدر آید * سزاید که درین مقام لب از ترانه بستن غلغل انداختن
و زمزمه خموشی سر دادن شور افگندن ا با این هم نقش امیم از گوشه دل سترده نمیشود و تراشنی نمی یابد و اما
بنعمت یک نفحه دلنشین هست این طرفگیها بدان ماند که آبله پا رونده را از خار زار مسیری بگذرانند
و نفس نفس شتاب از برق رونده گردون و سرعت از صبا ربودن را سرزنش نمایند و او را کسی چگونه
بحساب نعمتهائی ترا بر شماره در هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس

در هر نفسی دو نعمت موجود است لاجرم یک منت را که [illegible]الت آن هزار موهبت مصادم و مقاوم نگردد
جلوه اظهار رسید هدو آن خلق و آفرینش باعث آفرینش خلق و عالم سبب ظهور آدم نقاوهٔ دو جهان سرور
انس و جان شفیع المذنبین سید المرسلین محمد مصطفی است صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین الی
یوم الدین که اگر وجود باجودش بگیتی بنیادی گیتی آفریده نشدی و عالمیان چندین نعمتهای ارزان و
عطیات گران ارز بودندی لذت چشان تلخی دنیا را حلاوت نعیم جنان بکام نرسیدی و روشن ضمیران
بیدار مغز را شبستان خاطر خورشید جا نگردیدی داؤد را لحن و یوسف را جمال موسی را دست و عیسی را دم
چگونه ارزانی گشتی گل را رنگ و بلبل را نظاره شمع را افروختن و پروانه را سوختن کجا بودی و دلربایان را
ناز بودی و نه دل بودگان را نیاز نه عندلیب نغمه یافتی و نه حسرتی سخن دانش پژوهان ژرف نگاه دانند
که در همه عالم چیزی نیست که با سخن نطع مساوات گسترد و دم برابری زند انسان را بر حیوان شرف از
نطق است و بس صفت مصطلح فلسفیان دلیل است یکی را هر چند هر صفوتکده دل بنور توحید داور گیتی پرور
و بفروغ رسالت خداوند اعجاز شق القمر آفتاب منزل باشد با نیروی گویائی تا باقرار این رطب اللسان
و باظهار آن عذب البیان نگردد در کوچه اسلامیانش چاند هند آری گفت مجردی قبول قلب و تسلیم
دل بر بند هدا اما این پایه خودمنفتا وست که خونش به تیغ بیدریغ غازیان کافرکش حلال نماند نه قاضی
باد افراه کفر طلبد نه حاکم دانشش را سرمایه عزت دنیا و آخرت داند بیغا به سخن آرای سخن نجات جاودانی
را ذریعه است و معیشت زندگانی را وسیله تا با هم حرف نزنند هیچ معامله در جهان صورت نگیرد دید
انسان که کلام منسق النظام را بر پراگنده الفاظ افزونی هست موزون را بر ناموزون برتری
خرم آنکه بداعیه وزن فطری تهذیب سخن چون تهذیب نفس پابل است که آن آرایش باطن است و این
پیرایه ظاهر نیل آن را خدمت صاحبدلی شرط است و کسب این را صحبت سخنوری لازم آئینه با صفای
اصلی بروشنگر محتاج است و شمشیر با جوهر جبلی بصیقل گر نیازمند امروز کسیکه بنیکو نوازنده قانون سخن
فرخ آموزنده قوانین این فن باشد حکمت پناه والا دستگاه ذو الرتبت الجلیه عالی الکعب فی الفنون
النظمیه بهین پور آبای علوی گزین نتیجه امهات سفلی فروغ بزم آفرینش چراغ چشم دانش و بینش دقیقه

گشائی رموز مشکل گشاده خاطر آگاه دل گزیده دور زمان حکیم محمد مومن خان است که هر حرفش گنجینه
مضامین و معانی است و سخن غیر را با کلامش نسبت هذیانات مسیلمه و آیات قرآنی تکاد مطلعش از چرخ
چارمین و ز زیر گام اولین است نازم بجولان توسن خیالش که فراز فلک تازد و پندارد که بر زمین نشست
تعالی الله دانش آئینی که شعر را پیرایه حکمت پوشانیده و مقصودش بلند آهنگی نه تراز بطلمیوس گردیده است
بل معنی ان من الشعر لحکمة را جلوه اظهار بخشیدن چند اسحر بیانی که نظم را هم اثر افسون گردانیده و
مدعایش نه دکان هاروتی چیدن است بلکه مضمون ان من البیان لسحرا را بعرصه بروز کشیدن اگر بقدح
چنگ و رباب نغمه سازی کند زهره بچرخ در آید و اگر به بیدانشی خمکده نشینان سخن طرازی فلاطون را
در خم نشستن دور از خرد نماید

ابیات

سبحان الله چه نکته دانیست	هر حرف طلسم صد معانیست	در سینه پاک او ز مضمون
گنجی و چه گنج گنج قارون	مضمون بسرش چو دُر بدریا	معنی بدلش چو می بمینا
هر غنچه او چمن بهارست	هر گوهر فکرش آبدارست	رشح قلمش چو ابر آذار
گلشن گلشن دمانده گلزار	هر گل گلشن معانیست	نوباده باغ نکته دانیست
نطقش چو دم مسیح اعجاز	در قالب مرده جان دمد باز	

اکنون نفسی ازین دراز نفسیهای
کوتاه می آساید و بر استیهائی دروغ نما نمیگراید و بر خود و بر دیگران می بخشاید که مبادا ناپارسا
گوهری را دیگ حسد بجوش آید و راقم این تازه نقوش را غبار آلوده تهمت و خویشتن را تر دامن
معصیت نماید بختی بوصف سخنش سخن می آراید ابیات قصیده در فراوانی چون ثوابت و درخشانی
چون سیاره اشعار غزل هم مانند ماه فروغ نظر و هم مانند مهتاب سوز نظاره مطلعش هم جلوه مطلع
آفتاب عالمتاب مصرعش لبان مصر رخ قامتها بیجواب مخمساتش چون پنجه خورشید فروزان مسمطش
همرنگ هشتم باغ جنان مسدساتش در شش جهت منشور رباعیاتش در چار دانگ عالم مشهور و
مراعاتی که پی تهذیب سخن افزوده است گفتن را بیانش کالیوه کند و شنیدن را شوریده که نه برو ظا غا حرف
این فن زبانی چنین نغزها گفته و نه گوشی چنین نوا در شنیده انموذج را شلی چند بیاورم که علی سبیل الالتزام

هر جنس سخن وی از شعر ترکن تهی است سنگریزهای الفاظ غلط که پاستانی شعرا آنرا بالعل و گوهر برابر شمرده اند
یا غیر نگیرد در درهای شاهوارش نا منسلک و غیر منتظم و شیرهای فکرتش بور گوناگون صنایع آراسته و چنان
بی تکلف که گوئی گوینده را بلفظ پیرائی سری نبوده تنها آرایش صورت معنی در نظر داشته طرز گزین
روش متین الفاظ شگفته و دلپسند معانی تازه و بلند چستی اسلوب تراکیب شوکت کلمات تنومندی اندیشه
نزاکت خیال رشاقت مضمون رعایت مقتضای مقام شوخی انداز جزالت عبارت الفاظ آشنا
معنی بیگانه تنشینی غور حسن ادا وقف فکرت اوست و پر احتراز از استعارات بعیده و تشابیه رزیله و
تصورات رکیکه و تدقیقات وهمی و پیچش گزارش و محسنات صورت آراینده و معنی خراب کننده و معانی
نا آشنا و مضامین بیگانه صرف همت او و نا ظوره اندیشه اش از لباس عاریتی همه تن عور است و بتقاضای
یکتائی از متاع دست فرسود روزگار نفور اما از انجا که زیست آزادانه گزیده است در بند بی تعلیقها
افتاده و نیز دل شورش پسند و خاطر نا آرمیده مجالی نداده از رام کردن وحشی غزالان شهری که در
رم کردن سبق بر آهوان صحرائی می برند فرصتش کو که صید وحشی مضامین بسمل را بدام آورد صیادان
کار آگاه دانند که اگر نخچیر بدست آمده و شکار بدام افتاده رم خورد چه خونها که نباید خورد و چه دلها که
کباب نباید کرد حسرتی را تماشای این شگرف ماجرا دل بسوخت و این ستم طاقت گداز ناشکیبی
آفرین را حوصله بر نتافت در کروان شد که این گران ارز جواهر را که چون در منثور پراگنده است
برشته کشد و منتها بر خویشتن و شناسندگان سخن نهد لاجرم با دل شقه شقه و جگر پاره پاره آبله پای وادی
تردد و تلاش گشت پس فراوان جستجو و هزاران تکاپو اندکی از بسیاری بدست آورد حیف که بسیاری
تلف گردید و شکر که اندک هم بهم رسید و چون آن ابیات متفرق را بشیرازه جمعیت آورد مشکل پسندی
خاطرش پاره حذف فرموده و لختی افزود که باغبان را از رفتن خس و خاشاک ناگزیر است و مشاطه
در آئین بستن نگار ناچار ازین گفت حاصل من آنست که جز این هر چه بنامش نگرند از انش ندانند
و انچه این وقت از خیالاتش یکجا شده قیاس شش هزار بیت رسید ازین پس هر نهالی که نخلبند
فکرتش بپرورد بو که درین چمن زار بجلوه آید چه سرو مصاحبت گل و قمری همدمی بلبل را شاید بر زبان

که تهذیب این دلفریب بستان تنفاق افتاد از هجرت هزار و دو صد و چهل و سه سال برونق هلال گشته
بود بسنین عمرش که چون عمر خضر از حد شمار بر گران باد بیست و نه رسیده و از بسکه این دیوان بی نظیر ساخته تاریخ بخش
الالای سینه ریشان سوخته دل اگر یکی ز شمار ابزو ریخت جانها از این شمشیر هندی کار تمامی نکشند
زود اکه با تش پارسی دود از نهاد بر آورم سخن آفرین را نیایش و سخن شناسان را مژده که بیاوری
بخت و تنومندی همت سعی من مشکور آمد و بوئیه که از دیر باز گرد دل میگشت بخوبترین وجهی سرانجام یافت
بنامیزد نکوتر از ارژنگ مانی مرقعی آراسته شد دیده دران تصویر یوسف را به بیعانه هم نگیر نگین
ناسور تازه جراحت تمنایان را مرهمی گشت مشک و نمک بهم سرشته تشنه کامان دریا طلب را شربتی آمد
قند با گلاب آمیخته محفل دلبران را گرمی هنگامه افزون شد دل رفتگان را سرشته آه و ناله بچنگ آمد
گویندگان را قانون دلنوازی بدست افتاد سخن را ساز و برگ دیگر گشت بدمستان آگهی را جام جهان نمای دانش تحف
رسید جنون زدگان را بهاری تازه آمد زهره نازید عطارد بالید الهی چنانکه این آب غازه بنکوی انجامید فرجام حسرتی نامه

بیاد هم بخیر و سعادت باد

قصاید

گهر ریزی خامه ستایش نگاریه الیست که یکدانه بار بسانده و سفت و گوهر شبچراغ تتاب اورده

الحمد لواهب العطایا
اس شور کی کیا مزا چکھایا

والشکر لصانع الشرافت
جسنی هین آدمی بنایا

احسان هین اوسکی کیا گران بار
سر سبع شداد کا جهکایا

کیا پایه منت سلیمان
اک بات مین تخت پر بٹهایا

کیون شکر کرین نه آل داود
افسون شهنشهی سکهایا

وه نیر آسمان تقدیس
جانسوز منا ظر و مرایا

اب بهی نظر اس مجاز مین هی
کیون مظهر نگاه مین سمایا

نی عقل بسیط اوسکا پرتو
نی نور مجسم اوسکا سایا

دیوان ... از نظیر ... ص

سبحانک یا الہ عالم — عالم ترا عجز نے دکھایا
ہر جا پہ ہی تیرا جلوہ لیکن — دیکھا تو کہین نظر نہ آیا
یہان عقل ہی گم کہ بس تجھی کو — پایا ہر شی مین پر نہ پایا
اللہ ری تیری بی نیازی — یعقوب کو مدتون رولایا
یوسف سی عزیز کو کئی سال — زندان عزیز مین بٹھایا *
یہان شعلہ کو سرکشی کی کیا تاب — ابلیس کو خاک مین ملایا
تجھکو ہی سزای کبریائی — کرسی کا نہ عرش کا یہہ پایا
مومن کو لقا ہی بعد دیدار — کیا مژدہ جانفزا سنایا
گو وصف ہی یومنون بالغیب — پر بندہ تو اس سے باز آیا
یہانتک کسی کی خاک و خون مین — بیتابی شوق نی لٹایا
اللہ دکھا دی اپنا دیدار — اکشف بجمالک الغطایا
عظمت نی سجود کی فلک کو — گرد کرۂ زمین پھرایا
وہ خاتم مرسلین محمد — جسنی ہمین شرک سی بچایا
جب بندہ ہی تیرا نور ہاکون — پھر لایق بندگی خدایا
تو واحد بی نظیر و ہمتا — تو حاکم و خالق برایا
تجھکو ہی کہہ سکین ترا مثل — یہانتک نقش دوئی ہٹایا
یعنی وہ فنا ازل سی ہی ور — اس ذات کو کب زوال آیا
آوی تیری حمد کا تو ہم — یہہ حوصلہ مین کہان سی لایا
کام آئی نہ شوخی خموشی — دلکی تپشون نی جب ستایا
ہون بندہ شور عجز ادراک — ناکام کو کام سے لگایا
کیا جانیی ایسی بی زبان نی — کسطرح یہہ شور و غل مچایا

معلوم خرد کی نکتہ یاب ہے ۔۔۔ یہان علم نی عقل کو گنوایا
لا علم لنا ہی یاد ہرچند ۔۔۔ سب کچہہ مجہی عجز نی بہلایا
تہا دہیان مین عذر لا یحیطون ۔۔۔ جب سینہ مین دم زار سمایا
کیا صعب گزار ہی رہ حمد ۔۔۔ جبریل کا پاؤن گڑگہڑایا
چکر مین ہی عقل عرش اعظم ۔۔۔ اوسنی بہی مگر تجہی نپایا
مرغان دراز جنحہ کو ۔۔۔ اس اوج نی خاک پر گرایا
ہی جزو ضعیف جو ہر گل ۔۔۔ عرفانکی جو غور نی کہٹایا
مین روح قدس کا ہمزبان ہون ۔۔۔ یہہ مرتبہ عجز نی بڑہایا
مومن ہی زمان عرض احوال ۔۔۔ مینی تجہی بی خبر دجتایا
رو رو کی دعا کر ایک ذرا دیکہہ ۔۔۔ کیا ابر کرم ہی سر پہ چہایا
اللہ غم بتان مین یک چند ۔۔۔ بیفائدہ جان کو کہپایا
یہہ عشق وہ بد بلا ہی جسنی ۔۔۔ ہاروت کو چاہ مین پہسایا
سمجہا نہ کہ ہی رہ خطرناک ۔۔۔ دین و دل و عقل کو لٹایا
حاصل نہوا سوا ندامت ۔۔۔ کس تخم کو خاک مین ملایا
کی گریہ نی کتنی آب یاری ۔۔۔ دریا میری چشم سی بہایا
گرداب میری ڈبونی کو تہا ۔۔۔ جو قطرہ خاک پر گرایا
ہر حلقہ دام آرزو نی ۔۔۔ طوق لعنت مجہی پہنایا
دل گرمی شوق شعلہ رونی ۔۔۔ کیا کیا مجہی آگ پر لٹایا
کہہ ساقی سرخ لب کی غم نی ۔۔۔ خونابہ دل جگر پلایا
ہم بزمی باہوش نی گاہی ۔۔۔ جون بدر سحر تلک جگایا
بتخانہ کو رشک کعبہ سمجہی ۔۔۔ گر شوق نی گرد کو پہرایا

تہا شور غذا اک جائی لبیک — اوس دشمن دین نی گر بلایا
کرتی رہی شکر بخت بیدار — ساتہہ اپنی صنم نی گر سلایا
بوسہ جو دیا ذقن کا گویا — سیب خلد برین کہلایا
یہہ بیخبری کہ یاد بجلے — تہی لعب و فرض وسی بہلایا
روٹہا کوئی نازنین صنم گر — سوگند دروغ کہا منایا
کتنی ہی قضا ہوئین نمازین — پر سر کو نہ پاؤنسی اوٹہایا
کل پیرہنون کی آرزو نی — اکثر خز و پرنیان پہنایا
آیا نہ کبہی خیال حج کا — تلوا سو بار گر کہجایا
نیت ہی تہی توڑنی کی گویا — گر اوسنی نمازین ہنسایا
افسوس شکست صوم بیسو — یہہ شکر کہ اوسنی ساتہہ کہایا
واعظ کی کبہی کوئی زمانی — کتنا ہی عذاب سی ڈرایا
ہرچند کہ قول ناصحون کا — کچہہ تلخ نہ تہا ولی نہ بہایا
توڑا نہ وفا کی سلسلی کو — توبہ ہی پہ زور آزمایا
اللہ میری گناہ بیحد — وہ ہین کہ شمار کو تہکایا
ہی عام خطاب یا عبادی — اسنی تو کچہہ آسرا بندہایا
عالم مین نہوئی گا وگرنہ — مجہا کوئی منکر اسجایا
کیونکر نہو تیری آس تو نی — افلاک کو بی ستون تہمایا
اوس دام سی مجہکو تو چہڑا دی — داؤ دی جسمین دل پہنسایا
دل از لف سی ہو رہا تو جاؤن — زندان فرنگ سی چہڑایا
وہ عشق دی جسکا نام اسلام — وہ شیوہ نبی نی جو بتایا
وہ نعرہ علیہ بجا لی — جسنی اوس آگ کو بجہایا

کچھہ آب زنی کری نہین تو	سرنار رحیم نی اوٹھایا
مجھکو بہی بچالی جیسی تو نی	یوسف کو گناہ سی بچایا
وہ رفعت حال دی کہ جسنی	منصور کو دار پر چڑھایا
اوسکا میری دل پہ اک پرتو	جس شعلہ نی طور کو جلایا
مومن کہی کس سی حال آخر	ہی کون تیری سوا خدایا

زمزمہ سنجی بلبل طبع بمضمون باد خوانی نسیم گلشن نبوت و شمال چمن رسالت

چمن مین نغمہ بلبل ہی یون طرب مانوس	کہ جیسی صبح شب ہجر نالہای خروس
ہی اسطرح فرح انگیز کو کوی قمری	کہ جیسی فوج مظفر مین شور و غلغل کوس
نوای طوطی شکر فشان کی لذت سی	سماع و رقص مین اہل مذاق چون طاؤس
غبار صحن چمن کیمیای عیش و نشاط	بہار لالہ و گل سیمیای عرض شمول
صفا سی وہ در و دیوار باغ کا عالم	کہ آشیانہ مین دشوار طایرونکا جلوس
زہی فریب صفا خاک پر ہی گلچین	ہری جو وسعت گلزار مین گلونکی عکوس
ہجوم سبزہ نی کی بسکہ رنگ آمیزی	زمین پہ چادر مہتاب بنگئی ہی سندس
ہوئی ہی سقف فلک تا نعم قد افزا زمی	دگر نہ پند کہان اور ترقی معکوس
ہو کیون کر ایسی طراوت پہ سنگ راہ نسیم	بنا ہی شبنم گل آبگینۂ فانوس
خزانہ خاک مین ہر سنگدل ملاتا ہے	زبسکہ لفظ خزان جانتی ہین سب منحوس
نوید مالک گلزار کو کہ زر کی جگہہ	ہر اک کاسۂ گل مین ہی گنج دقیانوس
بیہہ آب و رنگ کہان لعل اور زمرد کا	نگر دیا ہی گل و سبزہ نے انہین ملبوس
چمن کی خاک سی کالکو نہ اب بناتی ہین	شگفتہ تا دم رخصت ہی ہو عذار عروس
خمیدہ شاخ سی یون رنگ گل جھلکتا ہی	کہ جسطرح سی بھڑک اوٹھی مشعل منکوس
پڑی ہی مرغ گلستان وہ مطلع رنگین	کہ سنکی بس جسی ہجائی سن ہی بلبل طوس

مطلع ثانی

زبان لعل کہاں اور مدیح تاج خروس
کہ ہی خاک پہ کیا لعل افسر کاؤس

ہزار داغ ہو پروای آفتاب کسے
پرستش گل خورشید میں ہی کرم مجوس

شگفتہ تر ہی چمن روضہای جنت سی
ہنسی کی جا نہیں کہ صومعہ نشین ہی عبوس

خلل پذیر رطوبت ہوا دماغ بہار
عجب کہ سبزۂ خوابیدہ کو ہو کابوس

ہی دشت بزم طرب کثرت نتایج سی
نہ کیوں تہو گل خماری کو ناز شکل عروس

ہوا ہی سیر چمن زار کی وہ بدمستے
کہ خلق کو ہوئی مشکل حفاظت ناموس

عجب نہیں مئی گلرنگ کی ہوس سی اگر
خود آ کی شیشۂ خالی میں ہو پری محبوس

مزاج دہر میں یہہ اعتدال آیا ہی
کہ جس نبات کو دیکھو وہ صالح الکیموس

عجب نہیں کہ بسان نگس عسل او گلی
کہ اندلوں ہو کوئی مبتلائی ایلاوس

نمو کا معجزہ صل علیہ یہہ گندم
ہوا ہی جنبش غربال سی بنی ہی سبوکر

رطوبت ایسی نظر آئی داغ لالہ میں
کہ چاک چاک حسد سی ہوا دل افیوس

قبای گل کو کہا اطلسی دیکھی تشبیہ
سیاہ پوش جعل ہو درون ماتم سوس

قوای نامیہ کو ناگوار ہی کہتنا
کہ ہضم رابعہ محتاج ہو سوی کیلوس

ہوا ہی ابتو یہہ سرمایہ لطافت آب
کہ پشت ماہی پہ گلہای شرفی ہین فلوس

کہیں جہاں نہیں کائی نظر نہیں آئے
کہ صرف رنگرزاں ہو گئی بجای ابوس

سرایت نم آب وضو سی دور نہیں
جو سبزہ دار بنی ریش زاہد سالوس

بعید کچھ نہیں شادابی زمین سے اگر
زیادہ تر کری سیلان خون گل سلوس

لراس بہار کی یعقوب کو ہوا لگجائی
شمیم جامۂ یوسف کبھی نہو محسوس

ہوا سی لبسکہ گل شمع بہی ہی عطر آگین
عدیل طبلۂ عطار بن گئے فانوس

یہہ گل کہلاتی ہی آب و ہوا کی نیرنگیں
کہ ہی پیاز کو لاف منافع بلبوس

ہوای جنبش اوراق سی ہین عطر فروش　　لغات ورد کہ ہین ثبت صفحہ قاموس
فسونگری دم مشاط نسیم کی یکبہ　　کہ مشک نافی ہوئی غنچہائی لف عروس
صفات آئی جو آئینہ ہوا مین کطرہ　　لگا خواص و عوارض کو اعتبار نفوس
صدا نکلتی ہی ملکر ہوا سی کیا ہو فرق　　کہ بانگ خندہ گل ہی کہ نالہ ناقوس
عجب ہوا ہی کہ فیض نفس سی ہوتا ہی　　شکم مین خستہ کی نشو و نمای اصل السوس
غریق آب خجالت ہوا کی فیض سی عرق　　کہ گل ہوا ہی میرا غنچہ دل مایوس
ہوا ہی کون سی ای سی مگر مدینہ کی　　دم مسیح کو ہی جسکی حسرت پابوس
شرف مدینہ کو جس سی ہی ہو نہو وہ ہو　　جسی بتاتی ہین محبوب حضرت قدوس
جو خواب مین ہی کبہی دیکہتی جمال اوسکا　　تو دیتی دل کو ہی یوسف کو دختر طیموس
جو شمع بزم کہون اوسکی روی تابان کو　　کتان و ماہ بنی نور شعلہ و فانوس
وہ کون احمد مرسل شفیع ہر دوسرا　　جو خلق کا سبب اور باعث سعادت نفوس
جہان مطاع شہنشاہ آفتاب نشان　　فلک سریر قمر طلعت و ملک ناموس
سیاہ چشمون کو مشکل نگاہ دزدیدہ　　یہہ اوسکی حفظ سی ہی ملک معدلت محروس
نگاہ ہائی عصمت سی وہ رواج حیا　　کہ چار چشم نہون نرگس وا افسوس
سنی ہی دور عدالت مین اوسکی شیر عرین　　شبان کی ضرب بیجا سی نالش جاموس
کرم مین دون اوسی نیسان سی کس طرح تشبیہ　　کرون مین جانکی کیونکر ترقی معکوس
کہ جسکی بخشش یکروزہ کو وفا نکرین　　ہزار سالہ گہر ہای قلزم و قابوس
یہہ جی مین ہی کہ پڑہون اور ایک وہ مطلع　　جو ہو ہر ایک متنفس کی طبع سی مانوس

مطلع ثالث

تیری ہی فیض سی ہر قطرہ آبیار غروس　　تیری ہی نور سی ہر ذرہ جلوہ زار شموس
ہمیشہ عفو ترا طالب گنہہ گاران　　مدام رحم ترا در دمند کا جاسوس

تیری حسود کی نسبت سی جل رہی ہی کیون — ہجوم شعلہ سی دوزخ ملی کف افسوس
تیری غلامی کی دولت سی خاکپای بلال — سفیدہ رخ فغفور چین و خسرو روس
خمیدہ کسلیی نہ آسمان نہی تہی پہلا — نہ تہا ازل سی جو مد نظر ترا پا بوس
بہا مین ڈبتی ہی ماہی دفینہ ہای زمین — یہہ بڑہ گئی تیری سکہ سی قدر زنا لفلوس
ہی احتساب تیرا مانع لباس حریر — نہ پہینک دیوی کہین چرخ اطلس ملبوس
تیرا وہ خوف کہ رک جای تا گلو آکر — نہ نکلی معبد ترسا مین نالہ ناقوس
یہہ می کو ہی جہان سوزنی جلایا ہے — کہ منع نکرسکلی فرق صراحی و فانوس
زبس شراب کو ہی آفتاب کہتی ہین — نہ آسمان کی واژون ہی مدام کبوس
فریب وعدہ یہ چہوڑی ہتون نی جہوٹ قسم — سنا زبسکہ زبان سی تیری عید غموس
دم مصاف تیری دشمنون کی لشکر مین — صدای نوحہ و شیون ہی بتور غلغل کوس
دو نیم ہون تیری شمشیر کی تصور سی — لبان ساغر جمشید کا سہائی وس
ملادی کا وزمین کاو چرخ سی نیزہ — بٹہادی خاک پہ تیر سپہر کو دبوس
اگر کہی عدوی یا محمد عربی — صفیر مرگ ہو رستم کو نعرۂ لا کوس
مخالفونکو تیری وہ جہان جہنم ہے — کہ تاب مہر سی جلتی ہی ہین یہان بہی مجوس
براق اسپ تیرا ابروی فرشتہ رکاب — کہان ہو چشم بشر ایسی پاونسی ممسوس
یہ جسکی دہیانمین مضمون قاب قوسین آئے — وہ دیکہلی تیری زین و کمان کا قربوس
تیری عدو کی خرابی کا کچہہ علاج نہین — نہو قبول دعا سی بہی قسمت منحوس
تیری خیال سی اصحاب کہف کو ہی یہ چین — وگرنہ خواب کہان اور زمان دقیانوس
ظہور مین ہوئی تقدیم انبیا کہ نہ تہا — تیری وسادہ دولت پہ احتمال جلوس
ستم ہی کہ تیری مدیح خوان یہ کری — ہزار گونہ ستم روزگار نامانوس
کچہہ انتہا بہی کواکب کی دور بیجا کی — ہمیشہ ہی میری طالع مین اجتماع نحوس

جو اپنی حسرت و حرمان کا مین بیان کرون
نہ تاب لائی دل سخت زاہد سالوس

جفا کو آئی میری دل شکستگی پر رحم
بلا کری میری احوال زار پر افسوس

ملی ہین خاک مین کیا کیا میری فنون و علوم
خدا کسیکو نہ دی ایسی طالع منکوس

حکیم وہ ہون کہ جاتی رہین حواس اگر
کری معارضہ سر دفتر عقول نفوس

طبیب وہ ہون کہ ہو سوز سینہ بلبل
نظارہ رخ گلفام سی مجہے محسوس

جو ہون معالج مبطون تو فالضرار واح
کری دعا ی رواج طریق جالینوس

درم ہو چارہ گر فیض نا بدست لئیم
کیا ہو مینی جو تجویز وزن مغز فلوس

کرون جو گردش انجم کی مین رصد بندی
فدا ہو وجد مین آکر روان بطلیموس

گواہ عصمت مریم ہو بلکہ کثرت اولاد
عقیمہ مجہی سنی کر بیان شکل عروس

بفرض گر کرہ خاک کو کہون دائرہ
شکستہ اسپ گلی ہو دہی چشتاز فروس

طلسم ماہ لکہون گر پی زبان بستن
بنا ہی مہر دہن جس پہ نکہت جاسوس

یقین کہ زہرہ و خورشید مین مقابلہ ہو
پڑہون جو مین پی دوری جامی ارسطوس

جو میری نثر کی دیکہی لالی منثور
اوٹھالی مسند حشمت حجاب سی کاؤس

فنون نظم مین مینی نکالی ایسی راہ
طریقہ شعرائی سلف ہوا مطموس

میری کلام ثریا نظام کا منکر
وہ تیرہ روز جو برجیس کو کہی منحوس

جو دیکہین میری طبیعت کی گوہر افشانی
شریک درد ہون محمود و نکتہ پرور طوس

دئی ہین میری حسد نی زبس ہزارون داغ
روا ہی باندہی گر عندلیب کو طاؤس

قماش دیکہہ کی رنگینی سخن کا میری
حریر لالہ و گل شرم سی ہوا مدروس

خدا کی واسطی کرم دعا ہو بس مومن
کہ منتظر ہی ازل سی اجابت قدوس

ہی جب تلک گل و تر قسمت نہال و شجر
ہی جب تلک دل لالہ مین داغ حسرت و بوس

مدام ہو لی پہلی دوستون کا نخل مراد
رہین داغ عدو کا رہی دل مایوس

بیعت نعانی بردست عبارت سراپا اعجاز بفیض بدیع اولین دستور صداقت طراز

کوئی اس دور مین جئی کیونکر ملک الموت ہی ہر اک بشر
دادخواہون کی شور سی دیکھو چونگ پڑتا ہی فتنۂ محشر
آئینہ نی بہی اس زمانی مین تیغ کی سی نکالین ہین جوہر
آتش لعل شعلۂ جان سوز آب نیسان ہی اک بد گوہر
جسکو دیکھو سو مایۂ بیداد کیا ہوا گر نہین ہی سیمین بر
ذکر انسان سی یو مجنون ہو آدمی سی پری کو آئی حذر
ہی پئی اشتیاق و یرانی شاہ فرہاد و بیستون کشور
نہ اسیرون کو پای بندی عل نہ رعایا مطیع و فرمان بر
اوسکو ہو رستم زمان کا خطاب جو کری قتل خور دسال پسر
کمترین خانہ زاد طعنہ زن طرز حرف ملامت مادر
ہین گدا پر غرور شیرویہ بگنہ جو کیا ہی خون پدر
چمن آرا کو رسم پیرایش اک بہانہ ہی بہر قطع شجر
دشمن جان عاشقان دلدار گر نگہ ہی تیغ بی مژہ خنجر
خاص وہ مایۂ دل آشوبی جسکا بیمار غم نہو جان بر
وہ جو سر کاٹ کر پشیمان ہو رحم گر آئی نیم بسمل پر
وہ نہ لی جسنی حال کی میری عمدا کیا کہ بہول کر بہی خبر
وہ کہ مومن کی ضد سی مومن ہو یہہ گر اوسکی لیی نبی کا فر
ہائی مجبا عزیز ہو یون خوار حیف خورشید زیر خاکستر
واہ ای چرخ تیری نا فہمی مہ اوج کمال فال اختر

اوسی دیتا تھا رحم نوشابہ   مجھکو دی تھی جو عقل اسکندر
اوسی بلقیس گر بنایا تھا   مین بھی بندہ تھا سلیمان فر
زہرہ پیرایہ گر کیا تھا اوسی   مجھکو لازم تھی شاہی خاور
یہان بھی ہوتی کلاہ زرین تو   تھی جو وہان سر پہ گوہرین معجر
ملک پرویز چاہیی تھا مجھی   اوسی شیرین حشم کیا تھا اگر
روتی ہین تیری جانکو ظالم   ایک مین کیا کہ سارے اہل ہنر
سینہ صافونکو سلک مروارید   نہ ملی جز سرشک دیدۂ تر
لب رنگین بیان اور خوناب   تیرہ باطن ہی اور می احمر
قاضی مشتری بکمال سی ہین   ہندوان زحل سیم بر تر
منشیان عطارد آسا کو   نور خورشید سوز حسرت زر
صدر انجم شناس سی تابان   مہ کامل کیطرح داغ جگر
ہوس خوشہ کسی لبان مغان   عید خورشید روز شہریور
من و سلوی کباب می آلود   زاہد اتنی ہین جوع سی مضطر
پاکی لزام دست خالی سی   فلسفی پٹتا ہی اپنا سر
آب و نان کی لیی گرو رکہین   رستمان زمانہ تیغ و سپر
شعرا کو یہہ آرزوی شعیر   خوان عیسی سی نیم خوردہ خر
کام آئی نہ نغمہ شیرین   طوطیون کو ہی حسرت شکر
سروران سپہر مرتبہ مین   بسکہ جاہل نواز دون پرور
کہاں ہی وہ سرمہ صفاہانی   جسی لکھی کمال نور بصر
دیکھی نرگس حسد سی جانب گل   خوردہ بین ہوگئی ہین اہل نظر
واعظونکی زبان پر آتا ہی   بر ملا شکوہ قضا و قدر

بن دندان سی کہا ئی نال قلم   خوشنویسو نمین جو ہی سر دفتر
کہی مفتی سوال کو واجب   کسب مفقود جو ہوئی یکسر
خاک اوڑاتا ہی پشت آئینہ   دیکہہ کر زنگا عیب گر
پہلی پہولی ہین بی خرد کیا دور   بید مجنون بہی گر لی آئی ثمر
سختی و کاہلی کی دولت سی   دامن کوہ مین ہین لعل و گہر
باندہتی ہین سخن سرا موزون   کسطرح ہو نصیب سر کو بر
جام نمرود کا فسانہ ہین   چارہ فرمائی علاج سہر
سنکی لایحتسب کا مژدہ ہوا   کافرونکو بہی گو نہ گو نہ خطر
جبت تب و الضحی پڑہی ہی امام   منقدی تاسنین قبلا تہر
قدر دانی کا نام ہی نرہا   چند نادان ہوئی ہین نام آور
ایک امیر سخن شناس نہین   لاکہہ ہین شاعر شنا گستر
کہیئی گر بادشاہ کو عرش سریر   کہی ہیر ہی بلا کو ہو چکّر
صدر را رسطو کہی سی مالی بُرا   حکما کو سنا جو ہی کافر
ای لب یاوہ گوئی ہرزہ درای   بس کہا تنک یہہ ناستودہ سمر
کب تلک شکوہ جفائی فلک   تاکجا طعنہ قسمر چا کر
ہجو گوئی نہین ہمارا کام   ایسی باتونسی خاموشی بہتر
پڑہ گوئی وہ غزل کہ اعدا ہی   حبذا حبذا کہین سنکر

غزل

لاؤن اس مفلسی مین سیم و زر   ہونٹ سینی دی گر نصیحت گر
جو میری سنلی مین یاوہ سکی سنون   کہ زبان گنگ ہی نہ گوش ہی گر
کیا کہون جی پہ کیا گذرتی ہی   یہہ ستم کسکو آئی کا باور

اپنی حسرت کا کچھ علاج نہین
یار ہو بخت یا فلک یاور

ہی یقین یہہ کہ خاک ہی مین ملی
آرزوی وصال سیمین بر

نکلی ارمان کیا کہ نکلی ہی سیح
نالہای شب و فغان سحر

دیکھو انصاف سی کہ ظلم ہی ظلم
گر نہو روی التفات ادہر

تاب رخسار و تیرہ روزی سی
وہ اگر مہر ہی تو مین ہون قمر

نہ کوئی مایہ دار حسن اتنا
نہ کوئی مجھسا عاشق بی زر

وہ بھی ایسا نہین کہ یون محروم
رکھی مستوجب کرم کو مگر

مانعین زکات ہین اغیار
باد ایام نصفت سرور

مسند آرای محفل تقدیس
اولین جانشین پیغمبر

خاکساری پسند عرش مقام
آدمی صورت فرشتہ سیر

ملک دل سریر و جان خرگاہ
شاہ دین تاج و معدلت کشور

سینہ سرشار مہر یزدانی
چشمۂ لبریز جلوۂ محشر

لب وہ آبحیات جسکی لئی
تشنہ کام صد آرزو کوثر

آرزو پابوس مین ہی خورشید
ذروہ اوج پایۂ منبر

چرخ و آشوب دور مین اوسکی
جوش یاجوج و سد اسکندر

کیا گنی کوئی خوبیان اوسکی
اک سخاوت شمار سی باہر

لکھی اوس ہاتھہ کو جو پنجہ مہر
ذرہ پاوی رواج خوردہ زر

ذکر مین اوسکی جو دیہیم کے
مبتدا اک ہی ہزار خبر

خاک بیز اوس گلی کا ڈالی ہی
خاک بر گور گنج قارون پر

ہیم بہا اوسکی در فشانی سی
تار اشک یتیم و سلک گہر

اوسکی دروازی کی گدائی کات
ملک خاقان و حشمت قیصر

کچھہ نظر مین سماوی تو دیکھی
پنجہ خور کو اوسکا دست نگر

خلق ایسا کہ ذکر مین جسکے
بہولی عاشق حکایت دلبر

دم بھری اوسکی کوی دلکش کا
باغ جنت مین بہی نسیم سحر

بسکہ ہین کین و دشمنی اوسکی
قدر کاہ و بہا شکن بحر

ربط سی زخمہای اعدا کی
قطرۂ خون ہو مشک یا ر دگر

رافت اوسکی ہو جب ضعیف نواز
آب ہو جای شرم سی عنبر

جب اولی الفضل منکم ای حاسد
اوسکی حق مین کہی جہان داور

افضلیت مین کیا سخن کہی بات
سب سی بہتر کہ سب سی ہی بہتر

حکم سی اوسکی بی سروسامان
سر جسم سی اوتار لی افسر

اور پڑہتا ہون اک وہ مطلع
جان دی جسپہ ہر سخن گستر

مطلع ثانے

ای مسیحا دم روان پرور
زندگی بخش دین پیغمبر

گرمی التفات سی تیرے
خشک ہو جا صیونکا دامن تر

ہی سراپا تو مہرۂ ت پاک
تجکو کیا نیش مار سی ہو ضرر

ہی تیری خار جیب کا قصہ
شریان حسود کو نشتر

تو وہ سلطان کہ بارگہہ کا تیری
پست کاشانہ ہی فلک منظر

قصر جاہ و جلال مین تیری
فخر کیوان پاسبانی در

ذرہ خاک در کی تابش سی
جل گیا مہر آتشین پیکر

گر تیری بی رضا کری گردش
ٹوٹی دولاب چرخ کا محور

ماجرا اسکی تیغ کا تیرے
الامان الامان کہین کافر

ذکر کرتی زبان کٹتی ہے
کیا بیان کیجی تیری خنجر

دیکھے گر گرز خار دار تیرا | ہو زرہ فرق خصم پر مغفر
تیری چین کمند دلکش کا | دم بھری جذبہ بہ دم اژدر
کچھ تعجب نہیں جو چڑھ جاوے | قلعہ چرخ پر تیرا لشکر
کہے قدسی کھر ملک فطرت | جنبش منصور میں ہر ایک لشکر
تیری تلوار کی وہ آنچ کہ بس | چھوڑ دیوین پرستش آذر
دیکھے گر تیری تیغ کوہ شکاف | ٹوٹ جاتی ہے سرکشوں کی کمر
خط النصف النہار ہو محسوس | گر فلک کو عدو بنائے سپر
دور انصفت میں تیری فتنہ کا | پاس اصحاب کہف کی بستر
تو وہ عادل کہ ذکر کسریٰ میں | عدل کی تجھسے داد چاہی عمر
نرد بازونکو عہد میں تیرے | ششجہت ہے جیسی مہرہ ششدر
دزد چور ایسی جی چراتے ہیں | گو نہو وے ذرا مقام خطر
فتنہ سازونکو وہم فتنہ نہیں | دل تیرا ہے جو کاشف مضمر
بادہ کش ایسی تلخ کام کہ ہے | کف مار سیہ مے احمر
خم واژون فلک سبوی تہی | دور بگزشتہ گردش ساغر
عیب جو جوردہ میں کا یہ احوال | دو پہر کو فلک نہ آئی نظر
ذکر میں انتقام حق کی تیری | مترادف ترحم و کیفر
خوف عصمت سی تیری آئی جو پاس | شمع پروانہ کی جلادی پر
لکھئی گر ہی تیرا مثل بالفرض | صفحہ سی محو ہو خط مسطر
زر و سیم نثار کردہ ترا | ہے عروس زمانہ کا زیور
مومن اب کر دعا کہ سنتا ہی | تیری تقریر گوش دل سی اثر
جب تلک گردش سپہر سی ہی | انتساب حدوث نیکی و شر

تیری احباب نیک بخت مدام — تیری اعدا ہمیشہ فال اختر
جب تک اس تیرہ خاکدان مین ہی — کوہی گم کردہ رہ کوئی رہبر
تیری حاسد ہون غول صحرائی — تیری ہیرو ہون ہیسوائی خضر
نیک خواہ اور جو ہی دارین — بدسگال اب سی خوار تا محشر

خطبہ خوانی دل و زبان با مید ثواب باثبات خلافت امیر المومنین عمر ابن الخطاب

جو اوسکی زلف کو دون اپنی عقدہ مشکل — تو بلہوس کا ہی ہرگز کبھی نچھوئی دل
تم اور حسرت ناز آہ کیا علاج کرون — مین نیم جان نرہا امتحان کی قابل
امید حور بہشتی پہ لاؤن کیا ایمان — کہ برہمن ہون تو ہو دکردۂ بتان چگل
وہ شوخ برق عنان خاکمین ملادیوی — اگر ہو حسرت بنالہ کردی محمل
چلا ہی جاتا ہو نمین گو چلا نہین جاتا — ستم ہی شوق رسای و دوری منزل
مین کیونکہ مطربہ مہروش کو رام کرون — چلی نہ زہرہ پہ زنہار جادوی بابل
مثال دیتی ہین روز فراق سی کیا دور — بلائین ہون شب یلدا مین جحسی نازل
مزا ہی وصل کا ہجران سی پیشتر یعنی — گل خزان زدہ کو گیا بہار سی حاصل
ہون بیگناہ ولی خون بہا معاف کیا — کہ وارثون سی کہین ملتفت نہو قاتل
خدا سی ڈر بت بیدرد ہی یہہ کیا انصاف — کہ تو جفا سی نہوا اور کلی سی ہو نمین خجل
جو سیکھی فتنہ گری رنج عشق سی یاجوج — نہ ہوسکی کبھی سد سکندری حائل
یہہ کیا غضب ہی کہ تمکو تو ربط غیر سی اور — مجھی یہہ حکم کہ زنہار تو کسی سی نہ مل
جلا پڑ رہو میری غبار دل سی تو زنگ — فنائی آئینہ کی بعد ہیئے ہنوز ابل
مین اپنی کشتی طوفان رسیدہ خوش ہون — کہ بحر عشق مین کام نہنگ ہی ساحل
وصال غیر کی طعنون سی جی جلا اوسکا — کہان وہ گرمی صحبت کہ خود ہوا ہون خجل
نئی طرح سی مین کرتا ہون اب غزلخوانی — عدو بھی چاہیئی اس زمزمہ کی ہون قایل

غزل

دل اب کی بار ہوا ایسی بی جگہہ مایل
کہ جانکو بھی ٹہکانے لگا رہی کا دل

فغان کہ دلبر خود کام سی پڑا مجہی کام
حصول کار ہی بیکار و سعی بی حاصل

وہ تندکہ اگر جور سے پشیمان ہو
تو پہر عذر کرے ناز ہای تاب کسل

وہ پر فریب کہ ہو دل نشین تغافل ناز
ہمیشہ حالت عاشق سی گر رہی غافل

وہ سخت گیر کہ رہوی نہ طاقت جنبش
تو نیم جان غم عشق کو کہے کاہل

وہ بیوفا کہ بکرجای جان شکستن تک
کری جو وعدۂ روز جزا دم بسمل

وہ شمع انجمن ناز ہای حوصلہ سوز
جو سمجھی خواری مشتاق رونق محفل

وہ جنگجو کہ اگر سبھی رشک دشمن سہے
تو بیحیائی کی طعنی ہون جان کی قاتل

وہ بی نیاز کہ لیلے بہی گر رکاب مین ہو
نہ پہر کی دیکہی کہ کون آئی ہی پس محمل

وہ بد شعار و طرحدار دلربا جس سی
امید وصل خطا ترک آرزو مشکل

وہ شوخ بی سبب آزار و بی گنہ خونریز
کہ جرم قاتل عثمان کا نہو قایل ٭

وہ نکتہ دان کہ تقیہ کو اصل دین کہے تا
دم شکایت عاشق نہو جفا سی خجل

وہ دوربین کہ خدا پر کری بدا ثابت
نہین ہی غیر زبس اعتماد کی قابل

وہ کج ادا صنم خود پسند کافر کیش
کہ جسکے زعم مین باطل حق اور حق باطل

وہ فتنہ گر بت حق ناشناس ناانصاف
جو فرض عین سمجھے کین داور عادل

امام اہل یقین شہریار کشور عدل
امیر لشکر دین و مبارز مقبل

بلند پایہ عمر جسکی قصر رفعت کا
گدای خاک نشین شاہ آسمان منزل

جو شمس شمہ قصر اوسکا ہو تو ہند روان
کری نہ مدخل ظل سی تمیز مخرج ظل

شہ سریر خلافت مہ سپہر کمال
محیط ابر نوال و سحاب بے ریا دل

و فور بذل و کرم یون پکار ہی کہتا ہے
کہان ہی معن کریم اور حاتم باذل

یہہ احتساب کی رسنی نئی نکالی راہ
ہوا او فور سخاوت سی مانع سایل

حساب دفتر احسان کا اوسکی مشکل و سہل
کہ بیشمار ہی گو ہے فقط مد فاضل

جو دیوی تلخی خصم نسیم سی تشبیہہ
کوئی پلید تو سقمونیا ہو مسہل

رہی نہ بیم خسوف اور نہ احتمال ہبوط
جو اوس کے رای سی ہو مستضی مہ کامل

معاذ و جو کہا خاتم رسالت سنے
کہ میری بعد نبوت کی تہا عمر قابل

یہی خلافت راشد کی اوسکو بس ہی دلیل
یہی امامت برحق کی اوسکو بس ہی سجل

ٹرہا یہہ پایہ الہام رای صائب سی
کہ مشورے یہ ہوئی اوسکی وحی ہی نازل

یقین کہ رہنمائی ہی پیروی اوسکے
نہین تو سایہ سی کیون بہاگتا ہی دیو مضل

مثال عدل مین نوشیروان کو تجہسی غلط
کہ بت پرست کہان فارق حق و باطل

رواج حسن عمل تیری دور مین یہہ ہوا
کہ گفتگو مین بہی مرفوع ہو گیا فاعل

یہہ جوش خانہ کفار کی خرابے کا
کہ خود گرائی کلیسا کو راہب جاہل

دم خرابی و تسخیر تیرا گوشہ چشم
نگاہ لطف و غضب سی مثلث عامل

وداد و خشم ترا صوفیون نی دیکہا ہی
جبہی تجدد امثال کی ہوئی قائل

تیری زمانی مین صد سالہ پیر فانی سی
زیادہ تر ہین جوانان فتنہ گر کاہل

نہین جہان مین جان رستم و نریمان کی
تیری قتیل شجاعت کی جو ہوئی ناقل

یہہ خوف ہی کہ اگر کیجی ذکر خونریزی
عدوی منقبض الطبع کو تیری ہو سل

مثال اون جو زرہ پوشی مخاصم سے
ہزار پارہ ہو بی صدمہ دانہ فلفل

وہ آنچ تیغ مین تیری کہ کہتی ہین دشمن
ابہی سی ہم تو جہنم مین ہو گئی داخل

گرا وی جب تیری تکبیر قلعۂ اصطخر
تو کیا عجب ہی کہ کلمہ پڑہین بتان چگل

شہا کسینی ندی بیان میری ہنر کی داد
کہ نکتہ فہم نہ تہا اک سہ و ر با ذل

وہان صلہ مین نعیم جنان کی ہی امید
اگر ہو لطف ترا میری حال کی شامل

وحید عصر ہون مین عقل اولین ہی گواہ
فرید دہر ہون مین صفحۂ زمان ہی سجل

یہی صلہ یہی ممدوح مجکو زیبا تہا
یہی سخن یہی مدح تہا تیرے قابل

یہہ وہب ہی کہ مناجات کبریا جو کرو
تو انصتوا کہی ذاکر سی عابد شاغل

سنی جو ذوق شب وصل مجسی ماہ لقا
کبہی نہ گردش ایام ہوسکے فاصل

میری بیاض پہ وہ انتخاب کی نقطی
سپند جسپہ ہوئی گردن ثنا کی تل

جہان ہو ذکر میری دانش آفرینی کا
سفیہ ہی جو وہ بہلول کو کہے عاقل

اگر پڑی میری پیک خیال کا سایہ
گرا دی شاہسوارون کو رہرو راجل

میری کلام سی ہین گونہ گونہ فائدہ مند
ادیب و نبض شناس و منجم و فاضل

یہہ فیض دیکہہ کہ اپنی خطا سی ہو آگاہ
گر اعتراض کری کوئی حاسد جاہل

یہہ معجزہ میری سحر حلال کا کہ ہی کفر
ہر ایک مذہب و ملت مین جادوی بابل

زحل پرست جو میری غزمیت منظوم
پڑہی تو لخلخہ مشک ہو دخان مقبل

اگر مین گریہ مستانہ کا کرون مذکور
زمین میکدہ بی ابر آذری ہو گل

ہی فرق لفظ جدید اور معنی نو مین
نکیونکہ چپ ہو میری آگی افصح وائل

کلام جد سی زیادہ سزا نہین ہومن
مباد طعنہ طول مقال دی مبطل

خموش تابکجا لافہای بی معنی
خموش تابکجا ترہات لاطائل

دعا پہ ختم سخن کر کہ شور آمین سے
اوٹہا بیٹہائیگی مرد و نکو عرش کی حامل

نصیب روز جزا کب کری نزول جلال
زمین پہ چرخ سی تخت شہنشۂ عادل

موافقون کو بہشت و ترقی درجات
مخالفون کو جہنم کا طبقۂ سافل

یا مہ راجبہ چون مہر و ماہ نورانیست ہانا بفیض مدیح ذو النورین درافشانیست

ہی یہی حسرت دیدار تو مرنا دشوار
دم شماری کی میری عمر ہی تار و زنہار

بدگمانی نی دعاسی بہی رکہا محروم آہ
راز دل غیر سی کسطرح مین کرتا اظہار

دور اتنی رہی محرومی قسمت سی کہ ہم
دیکھہ اتنا ہین تیری عشق مین رویا کہ ہوئی
بی سبب قتل سی آیا نظر انجام اپنا
دہوم ہی تا لب خورشید قیامت کی مگر
درد سر میری شکایت سی نہین یہہ تم کو
تاب ہی دیکہہ کر اوس بت کی تجلی رہے
بہنی تو غیر کی بہیجی ہوئی کنٹہی افسوس
خاک ڈالی ہی جو سر مین تو اوسی کوچہ کی
حیف صد حیف اگر غیر کی دم مین آئی
سیر کو باغ مین وہ شاخ گل آجائی اگر
ہم سی دشمن نی تیری راز کہی مستی مین
پرسشش کور کا اب ڈر ہی غلط فہمی سی
بیوفا بلہوس اور آپ ستمگر سچ ہے
کیا تیرا تیر مرا تشنۂ خون ہی ظالم
حور کا ذکر ہوسناک سی کرا ہی واعظ
میری سینہ پہ قدم زور سی مت رکہہ ظالم
کسکی دلگرمی بیجانی جلایا جبکو
پہلو ہی خم مین نجابی یہہ خمار ای ساقی
بات میری جو کسیطرح سمجہتا ہی نہین
غیر کو بام پہ آ جلوہ دکہایا تمنے
نور خورشید سی پا ہی جرم قمر کی تابش

سمجہی ہندی صنمونکو ہی بتان فرخار
جلوہ گر مہر گیا دشت سی لی تا کہسار
سرمۂ دیدۂ دشمن ہی میری خاک مزار
مجہسی للہ نپوچہیگا عذاب شب تار
بزم دشمن مین جو می پی تہی سو اوسکا ہی خمار
میری قسمت مین نتہا ہای خدا کا دیدار
دست گل خوردہ مرا ہو نہ کلی کا تیری ہار
یون مین دیوانہ ہون پر کام مین اپنی ہشیار
مین اسی بات پہ مرتا تہا کہ تم ہو اغیار
سرو و شمشاد سی قمری نکری فرق چنار
ایسی کم ظرف کو دیتی نہین جام سرشار
ہای جو دشمن جان تہا اوسی جانا دلدار
نہ تمہارا کوئی عاشق نہ ہمارا کوئی یار
وہان سی آتا ہی کئی بار دہان سوفار
مجکو اوس بت کی سوا اور کیا ہی سروکار
ہان نہ چہہ جائین کف پا مین کہین دلکی خار
کہ ہی خاکستر گلخن میری خاطر کا غبار
ہو گئین خمیازہ کش حسرت آغوش و کنار
وہم آتا ہی کہ ناصح بہی نہو عاشق زار
یہہ نہ سوچا کہ پڑا ہی کوئی زیر دیوار
می سی ہو کیون نہ فزون حسن رخ ماہ عذار

ق

بیم رسوائی و اندیشۂ بدنامی سے
کیا کروں کر نہ سکا وحشت دل کا اظہار

تجھکو دکھلاؤں تماشا میں جنوں کا اپنی
آ رہی کوئی پریوش جو تیری قرب جوار

دیکھتا ہی تیری ابرو کیطرف یوں مہ عید
جسطرح سو ہی ہلال رمضان بادہ گسار

ننگ ہم صحبتی آخر میری کام آئیگا
وہاں نکالیں گی جہنم سی مجھی اہل و یار

شاد شاد آئی عیادت کو دم آخر تم
ایسی بیدرد یہ کرتا ہی کوئی جان نثار

اور اک کھنچتی ہیں شعلہ فشاں نالۂ گرم
کیا کریں یونہی نکالیں گی ذرا دلکی بخار

نیکنامی نہیں مجکو ہی تم سی سروکار
چھوڑ دوں آج وفا گر ہو وفا سی بیزار

آگیا لب پہ دم اور بات نپوچھی تمنی
بوسہ دینی کا اسی مونہہ پہ کیا تھا اقرار

کس ادا سی مجھی کہتا ہی کہ حیوان ہو تم
چھیڑنی کو جو کہا مینی اوسی گلرخسار

گر تمہیں صحبت اغیار سی کچھ بغض نہیں
ہم بھی کچھ چارۂ آزار کرینگے ناچار

سچ ہی مفلس کو نہیں عشق کی لذت کہ مجھی
زخم دل کی لئی پیدا نہوا مشک تتار

وہ جلی محفل دشمن میں جو ہو شمع لقا
مجکو چھیڑا نکرو تم سی کہا ہی سو بار

پائی خم ہی اتنی سزاوار رہیہ زیبا نہوئی
محتسب کی سر ناپاک پہ اپنی دستار

رنج کی بعد ملوں کیا کہ رہا ہی معلوم
ہاتھ آجای جو صیاد کے رمخوردہ شکار

فائدہ وصل ہوسناک سی وہ بات کرو
جس سی ہر دم مجھی رنجش ہو نہ تمکو آزار

کیا کہوں قصد طغیانی دریای سرشک
دیکھ لو آئینۂ چرخ ہی زیر زنگار

رشک وحشی ہی کہ اک اک ملک الموت مجھی
نظر آتا ہی فرشتہ ہی اگر ہوں کا غبار

نقد جان اپنی تجلی کی نہ کہنا قیمت
صبح محشر کہیں بنجای نہ رونق بازار

کیا ہو گر اوسکی ستم روز جزا بھی کہیلیں
مینی واعظ سی سنا ہی کہ خدا ہی ستار

دایم اوس جان کی دشمن سی چلی ایسی کہا
تہا سپہر ستم ایجاد کہاں کامزیار

بیمروت میری نظروں میں ہیں انداز تیری
آج کل کچھ نکمہ لطف ہی سو ہی اغیار

ق

آپ دیکھا نہ سنا اور سے پر جھوٹ نہیں — تیری آنکھین کہی دیتی ہین نہ کرنا انکار
اے صنم چاہیے مومن کی فراست سے حذر — کیا نہین تو نے سنا قصہ شاہ ابرار
سیو مین زیب دہ صدر خلافت عثمان — جسکی مسند کے حسد سے فلک اطلس خوار
لطف سے اوسکی زمین غیرت باغ فردوس — خلق سے اوسکی زمانہ رشک دکان عطار
اوسکی احسان فراوان کا جو مذکور چلے — کم ہو مستعمل تقریر بجائے بسیار
قلزم جود کا وہ جوش کہ پانی پانی — آگے خطہاے کف دست کی موج انہار
آتش مہر وحمل کو نہ بجھا دیوے کہیں — شعلہ رشک سے جلتا ہے سحاب آذار
پیر رومہ کی حکایت مین کہا رضوان نے — سلسبیل اوسکی ہے دریاے سخاوت کا کنار
کرہ آب ہو گر قطرۂ عمان ہمہ — صدف چرخ کرے شکوۂ طغیان بحار
دست یاقوت فشان ہوے لب جو وہ اگر — کوہ سیلان پہ ہے سے خاک فضاے گلزار
کرم اوسکا ہو اگر پایہ فزاے اعداد — ذرہ وہ عرش کو ہے صفر گنی حد شمار
ذکر بخشش مین بڑی چھڑتی ہین موج نہ سے موتی — مدح خوان کے لیے ہین یہان صلہ پیش از ایثار
اوسکی تمکین سے اگر کوہ کو دیجے تشبیہ — ہے یقین شعلہ جوالہ کو آجاے قرار
نظر لطف سے کر چارہ گر عاشق ہو — کرے حیرت سے بدل شرم کو چشم بیمار
اوسکی دروازے کی سگان کا آرام تو دیکھہ — ہوگیا دشمن بسمل کو تڑپنا دشوار
ق شرط ایمان ہے پیمان خلافت اوسکا — وہ مسلمان ہے کیا جسکو ہو اسمین انکار
قصہ بیعت رضوان مین اشارہ ہے یہی — ورنہ کوئی نہین ہمدست رسول مختار
احتساب اوسکی سے گو محفل کفار بھی ہو — ذکر تحریم مزامیر کرے موسیقار
آپ ہی سایہ مژگان سے لگا سے ڈرنے — چشم خوبان کو جو باندھے کوئی شاعر میخوار
گل ہوا بیم سے پھر غنچہ کہ تھا صورت جام — دیکھکر باغ مین مستانہ صبا کی رفتار
جب تلک فتوے سے برجیس نہو گیا مقدور — کہ کوئی کام کرے بہہ فلک ناہموار

ٹوڑدین سبحہ زاہد کی لئی یون ہندو
ہین اسیو اسطی گویا کہ پہنتی زنار

کاٹ لی ہاتہہ ہی پہلی وہ اگر روزوغا
اپنی مرنی سی ذرا جان چرائین کفار

اوسکی تلوار کی آہن کا گر آئینہ بنی
زرد تر چہرۂ عاشق سی ہو رنگ رخ یار

معنی روشن و مضمون بلند اور سنین
سامعین گو ہی اگر مطلع نو پر اصرار

مطلع ثانی

اہی شہ عرش سریر و مہ خورشید عذار
درِ دولت پہ تیری انجم و افلاک نثار

توسن چرخ سی تشبیہ فرس کا تیری ننگ
کلب جبار سی نسبت سگ درکو تیری عار

سالہو نکا تیری کوچہ مین دم فیض ہجوم
جیسی گلزار مین ہنگام سحر جوش ہزار

جل رہی ہین پس مردن بہی نہین کیونکر یان
تیری حساد کی احوال پہ ہی شمع مزار

صرصر عاد سی غالب ہی کہ جنبش نکری
وہ ورق جسمین رقم ہون تیری اوصاف وقار

جا کی جنت مین بہی ہنستی ہی تیری در کی ہوس
ورنہ مرغان اولی اجنحہ کیون ہون طیار

بحر ارشاد و ہدایت سی تیری ہو جاوی
ق فیض یاب نم تاثیر اگر ابر بہار

موسم گل مین سیہ مست جوان تائب ہو
روز باران مین کری پیر مغان استغفار

دل روشن لی تیری لب کہ کیا تہا حیران
صرف آئینہ ہوا خاطر حاسد کا غبار

شکوہ غمزہ سفاک نہین عاشق کو
اوٹہہ گئی تیری زمانی مین یہہ رسم آزار

آہ بی صرفہ مین افلاک ہین کیون سرگردان
اک ہوا ایسی شریرون کو تیری بزم مین بار

متقبش مین مہ و خور رای درخشان سی تیری
ہی منجم کو اسیو اسطی کشف اسرار

راکب خرم تیرا ناقہ صالح نہ ران
رائض عزم تیرا دوش ملایک پہ سوار

گنبد کیا چرخ تیری حلم کی چوگان کی لئی
لامکان کیون نہو پر تنگ بہت ہی مضمار

سنکر افسانہ یوسف تیری ایام مین گرگ
غم تہمت مین ہوئی جنس سی اپنی بیزار

سیل خود دوڑی ہی گل لئی لیکر پانی
کری تعمیر مکان کا جو ارادہ معمار

پایہ عرش پہ کیون نہ غلاف اطلس چرخ
پوشش ساق نہی تیری حیا سی ہی آزار

صدفیون نی تیری چہرہ کا جو عالم دیکہا
ہوئی قائل کہ تجلی کو نہین ہی تکرار

خوف سی تیری عدالت کی لگا کر مسی
سرخی لب کو چھپاتی ہین بتان خونخوار

اوج لاہوت کا ہی طائر اندیشہ کو شوق
وہان سی آتا ہی نظر جو تیری رفعت کا حصار

ای شہ پایہ فرزح مدح سرا گر تیرا
پستی بخت نگونسار سی ہو شکوہ گزار

ہووی فریاد رسا سمع خراش قارون
پر ترحم کہ ہی بیصرفہ نہ آئی زنہار

طالع پشت کی نسبت سی مری واژون چرخ
بخت تیرہ سی مری روزمہ انور تار

روز ما حور دن اور رات شب یلدا ہی
دو نو نقطون پہ ہی یون ہمسری لیل و نہار

میری اقبال کا آجا ہی اگر دور قریب
تو ثوابت سی گران رو ہون نجوم سیار

دزوہ اوج سی برجیس کو رجعت ہو جاے
ثور مین زہرہ کری مہ کی قران سی انکار

تاکہ ہو جائی ہر آزار کا مصدر ایک ایک
سخت تحسین کو ہی دفع طبیعت پہ قرار

بند ہی امید گر ایک خوشہ گندم کی مجھی
تیر تحویل سی ہو برج شرف کی بیزار

گر حصول زر مسلوک کی سمجھون مین دلیل
ناخن شیر سی ہو سینہ خورشید فگار

خونکی میری ارادی سی ہوا ذابح سعد
قتل پر میری کمر باندہی ہی تشکل جبار

زیست اپنی ہی تو تربیع و تقابل کی سوا
بہول جاوینگی منجم جو ہین باقی انظار

حور جنت کی بہی امید خدا سی نہ رہی
شور محشر سی نہ ہونگی میری طالع بیدار

نہ ہنر کی میری پرسش نہ سخن کی میری قدر
نہ کہر کی میری ارزش نہ طلا کی معیار

کسقدر حکمت اشراق سی جی جلتا ہی
ہو گئی شعلہ دوزخ میری دل کی انوار

غم بیقدری ہیئت سی جگر چاک ہوا
خرق افلاک سمجھتا تہا مین کتنا دشوار

کیا حساب اسلیئی سیکہا کہ گہر مین بیٹہی
کیجئی درہم و دینار کو داغونکی شمار

نہوا بسکہ مرضیون سی حصول الا رنج
کر دیا مجہکو میری چارہ گری نی بیمار

در منثور مری بنت صد صد رہو ہی | لیک بزم امرا مین نہ ملا مجکو بار
مو شگافی کی بہت شعر مین پر فائدہ کیا | ہی وہی ست تہی شانہ زلف ادبار
۴ نہ صلہ مدح کا پایا نہ غزل کا انعام | ہای ناکامی یاقوت ولب لعل نگار
کف رنگین نی کیا خون خیال رنگین | دست دربار کی شاکی ہی زبان دربار
اتنےلک ہاتہہ بہی خالی ہی بغل بہی خالی | کیا امید بر سیمین و زر دست افشار
واہ قسمت کہ نہ دی خوردہ گل بہی گلچین | زمزمہ مرغ گلستان کی سی کہینچو مین ہزار
کیا قیامت ہی کی اک دم نہ ٹہرنی پاون | دون اگر خلد سی تشبیہ دکان خمار
درنایاب تو کیا خاک سی بہی مونہہ نہ بہری | جسکی دریا مین کرون لولوی شہوار نثار
مدح خوانی کا میری جایزہ شاہی بہی نہین | وای حرمان کہ ہین بیجایزہ ایسی اشعار
ہین ہنر سب سبب رنج جہان مین کہ کیاہ | خاصیت سی ہو سزاوار شکنجہ عصار
مومن ای ہرزہ درا نالہ و افغان سی حصول | ذکر کیا راہ پر آئی فلک ناہنجار
بس بس آہنگ دعا سنجی ممدوح کہ ہی | متصل عرش معلی سی نزول آثار
جب تلک گردش افلاک سی اس عالم مین | اک کی دلکو قلق اک کی دلکو ہی قرار
تیری احباب ہین تکیہ زن مسند عیش | تیری حساد ہون آوارہ دشت ادبار

تیزی زبان کلک جوہر نثار بہ برہان ساطع حقیقت امامت خداوند ذو الفقار

کٹتی ہی میری تیغ زبان سی زبان تیغ | کیونکر سخن فروش ہون سوداگران تیغ
میری نفس کی دیکہہ کی معجز نمائیان | کیا دور ہی کہ دم نہ ہی درمیان تیغ
فردوسی اک خارجان بیان تہا | گلریز میری دم سی ہوی استان تیغ
حساد سر سی پاؤن تلک خون مین ڈوب جائین | جوہر اگر دکہاؤن مین اپنی لسان تیغ
میدان گشت و خون مین مرا دست نی سوار | جاوی عنان کشیدہ تو ہو ہم عنان تیغ
بہہ دل خراشیان میری اشعار شوخ کی | سینہ پہ منکرونکی ہین لاکہون نشان تیغ

ہرگز نہ کر سکی میری خامہ سی سرکشی — پیدا سرنگون سی ہی عجز عیان تیغ
جس جا پہ خطبہ خوان ہو میری تیز زبان — وہان جا پہ فرض سجدہ منبر فشان تیغ
پابوس گر کری میری خامہ کا بند ہون — شیرینی سخن سی لب خوش بیان تیغ
خجلت سی آب و تاب سخن کی ہی آب آب — کیونکر چھپی چھپا می سی شرم نہان تیغ
مت پوچھ مجھسی خون عنا دل کا ماجرا — ہر گل زمین شعر پہ ہی آسمان تیغ
ہووی نہ میری حجت قاطع کی سامنی — سرگرم لاف و دعوی برش زبان تیغ
کیسی شکست رونق بازار ہو گئے — ہی تختہ بند دست قلم سی دکان تیغ
میری بدیہہ سنجی کی جاہل کشی کو دیکھ — نظرون سی کر پڑا ستم ناگہان تیغ
اک بات مین تمام ہی یہان کا مدعی — کسکی بلا ہو بار کش امتحان تیغ
آہن گداز نالہ مرا دیکھ گر نہ ہو — پیکان ضمان خنجر و خنجر ضمان تیغ
کیا تاب میری حرف پہ انگشت رکھ سکی — ہر خط پہ نکتہ چین کو ہی وہم و گمان تیغ
گر شوق زخم عشق کی لذت بیان کرون — ہرگز سما نہ کہا ہی بجز استخوان تیغ
دل ہی مین حسرت نفس خونچکان رہی — میری معاندون پہ ستم ہی امان تیغ
پڑھتا ہون اور مطلع رنگین کہ سن جسی — سرگرم آفرین ہو لب خونچکان تیغ

مطلع ثانی

نہلا دیا لہو مین عدو کو لبان تیغ — میری زبان سے آگی چلی کیا زبان تیغ
پھر جوش آ گیا دم خونابہ ریز کو — پھر تیزی زبان پہ ہی قربان جان تیغ
صد مژدہ جراحت سنکر حسود کو — کرتا ہون رزمگاہ مین مین امتحان تیغ
مومن کو آرزو ہی ثواب جہاد کے — کفار کاش آکی سنین داستان تیغ
آئی ہی لب پہ مدح خداوند ذوالفقار — لیجاؤ منکرون کی لیئی ارمغان تیغ
شیر خدا علی کہ شجاعت سی جسکی ہی — سرپنجہ اسد پہ زنخ زن بنان تیغ

غالب کہ چڑھا ہے سی اوسکی ہو فرض عین — تعظیم تیغ و مکرمت تیغ و شان تیغ

کیا دور اوسکی دست کرم کی اثر سی گر — یاقوت ریز ہو مژہ خونفشان تیغ

ای ابر تند بار ظفر جسکی ہمن عدو — ہی محو کرم ہا سے برق تپان تیغ

وہ آنچ تیری تیغ مین جلجای مثل طور — گر تو صنم کدہ پہ کری امتحان تیغ

کہتی ہین دیکھ کر تیری دشمن ہلال عید — کیا وی سوای خم کی کیا مہمان تیغ

جوہر تیری مخالف مجروح مین نہین — کوئی مگر یہی کہ وہ ہی قدردان تیغ

حسرت ہی تیری بوسہ دست بلند کی — کسطرح چرخ پر نہ چڑہی کہکشان تیغ

دشمن کا ایک نیم اشارہ مین کام ہو — ابرو کا تیری عکس پڑی گر میان تیغ

کوشش نی تیری حرف تعصب مٹا دیا — کیون بید خوان دیر ہنون باد خوان تیغ

تمکین کو تیری دیجئی گر کوہ سی مثال — روئین تنون سی اوٹھی نہ بار گران تیغ

آبحیات چارہ گر ہے یا دم مسیح — ممکن نہین جئین تیری خونکردگان تیغ

منکر تیرے امامت حق کی ہین گرم جنگ — درکار ہی وضو کو جو آب روان تیغ

کیا سر کشی کی تاب کسی سخت گوش پر — جہکتا ہی تیری آگی سر قہرمان تیغ

تیری عدو گر اپنا گلا آپ کاٹ لین — کام آئی کوشش و کشش رایگان تیغ

نسبت سی تیری ہاتھ کی چشمک نی کرے — ابروی دلربا پہ خم جانستان تیغ

کیا بات تیری پنجہ آہن فشار کے — وردزبان ہی غلغلہ الامان تیغ

سرخی تیری عدو کی لہو سی ہی جابجا — رنگین کسطرح سی نہو داستان تیغ

ظالم ہین تیری دور مین نالان کہ وقت جنگ — بانگ شکست تیغ ہی شور و فغان تیغ

کوئی کرے نہ گر ہی روز نشور مین — بسمل پہ تیری مہر نگر سایہ بان تیغ

وہ دست زور مظہر سر پنجہ خدا — وہ تیغ باعث شرف دودمان تیغ

لرزان تھی شکل بید تیری رعب سی جو ہاتھ — پہل باغیون کو کچھ نہ ملا جز زیان تیغ

پتھر کو بھی نہین تیری حملہ کی تاب ہی
یا قوت زرد شاھد بیم نہان تیغ

جراح گیا کبھی تیری زخمی کا ماجرا
سوزن کی ہی زبان ہوئی ترجمان تیغ

یہہ کہکشان نہین کہ رہا خوف سی جو دہیان
سو پڑ گیا ہی دل پہ فلک کی نشان تیغ

پایہ تیری مدیح شجاعت سی بڑہ گیا
کیون کر رہی نہ تارک سر پر زبان تیغ

سیف و قلم مین دو نو ستون کاخ دین کی
حیران ہون باب علم کہون یا جہان تیغ

ہر بار کیون نہو تیری تلوار تیز تر
دشمن کی ہی قساوت قلبی فسان تیغ

رنگین بیان ہو گر تیری غزوہ کی ذکر مین
پڑہ نی لگی درود لب خونچکان تیغ

نازی ہی تو شہید ہی تو تیری دم سی ہی
سرگرم جلوہ فصل بہار و خزان تیغ

زہر آب دین اگر تیری دولت کی دور مین
عمر خضر ہو زندگی جاودان تیغ

گرم دعائی شاہ ہو مومن کہ کب سی ہی
آمین سرا زبان اجابت فشان تیغ

روز نبرد حادثہ ریز شکست و فتح
جب تک کہ ہی نشیب و فراز جہان تیغ

تاج ظفر ہو زیب دہ فرق دوستان
اعدا کا سر رہی تہ بار گران تیغ

تمام شد قصاید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

غزلیات

م نکیونکر مطلع دیوان ہو مطلع مہر وحدت کا
کہ ہاتہہ آیا ہی روشن مصرع انگشت شہادت کا

بچاؤن آبلہ پائی کو کیون کر خار ماہی سی
کہ بام عرش سی پہیلا ہی یارب پاؤن دقت کا

سر شک اعتراف عجز نی الماس ریزی کی
جگر صد پارہ ہی اندیشہ خون گشتہ طاقت کا

نہ یہہ دست جنون ہی اور نہ وہ جیب جنون کشان
کہ ہو دست مژہ سی چاک پردہ چشم حیرت کا

ندی تیغ نگہہ کیونکر شکست رنگ کو طعنی
کہ صفہائی خرد پر حملہ ہی فوج خجالت کا

م غضب سی تیری ڈرتا ہون رضا کی تیری خواہش ہے
نہ مین بیزار دوزخ سی نہ مین مشتاق جنت کا

گلوی خامہ مین سرمہ مداد دودہ دل ہی
مگر لکہتا ہی وصف خاتمہ جلد رسالت کا

نہ پوچہو گرمی شوق ثنا کی آتش افروزی
بنا جاتا ہی دست عجز شعلہ شمع فکرت کا

نمک تہا نجت شور فکر خوان مدح شیرین پر
کہ دندان طمع نی خون کیا ہی دست حیرت کا

خدایا [illegible] عجز [illegible] مطلب سی بہلا کیونکر
کہ ہی سست دعا مین گوشہ دامن اجابت کا

عنایت کر مجھی شور نگاہ حشر غم ایک دل — کہ جسکا ہر نفس ہم نغمہ ہو شور قیامت کا
جراحت زار اک جان دی ہی کہ جسکی ہر جراحت ہو — نمکدان شور الفت سی مزا آوی عبادت کا
فروغ جلوۂ توحید کو وہ برق جولان کر — کہ خرمن پھونک دیوی ہستی اہل ضلالت کا
مرا جوہر ہو سر تا پا صفای مہر پیغمبر — مرا حیرت زدہ دل آئینہ خانہ ہو سنت کا
مجھی وہ تیغ جوہر کر کہ میری نام سی خون ہو — دل صد پارہ اصحاب نفاق و اہل بدعت کا
خدایا لشکر اسلام تک پہنچا کہ آ پہنچا — لبون پر دم بلا جی مین خون شوق شہادت کا
نہ رکہہ بیگانہ مہر امام اقتدا سنت — کہ انکار آشنائی کفر ہی وسکی امامت کا
امیر لشکر اسلام کا محکوم ہون یعنی — ارادہ ہی مرا فوج ملایک پر حکومت کا

زمانہ مہدی موعود کا پایا اگر **مومن**
توسب سی پہلی تو کہیو سلام پاک حضرت کا

آگ اشک گرم کو لگی جی کیا ہی جل گیا — آنسو جو اوسنی پونچھی تب اور ہاتھہ جل گیا
پھوڑا تہا دل نہ تہا یہہ موئی پر خلل گیا — جب ٹہیس سانس کی لگی دم ہی نکل گیا
کیا روؤن خیرہ چشمی بخت سیاہ کو — وہان شغل سرمہ سی ہی یہان نیل ڈہل گیا
کی مجکو ہاتھہ ملنی کی تعلیم ورنہ کیون — غیرون کو آ کی بزم مین وہ عطر مل گیا
اوس کوچہ کی ہوا تہی کہ میری ہی آہ تہی — کوئی تو دل کی آگ پہ پنکہا سا جہل گیا
جون خفتگان خاک ہی اپنی فتادگی — آیا جو زلزلہ کبہی کروٹ بدل گیا
اوس نقش پا کی سجدہ نی کیا کیا کیا ذلیل — مین کوچہ رقیب مین بہی سر کی بل گیا
کچھہ جی گرا پڑی تہا پر اب تو نی ناز سے — مجکو گرا دیا تو میرا جی سنبہل گیا
ملجائی گر یہہ خاک مین اسنی وہان کی خاک — گل کی تہی کیون کہ پاون وہ نازک پہسل گیا

بتخانہ سی نہ کعبہ کی تکلیف دی مجھی
مومن بس اب معاف کہ یان جی بہل گیا

لگی خدنگ جب اس نالۂ سحر کا سا / فلک کا حال نہو کیا میری جگر کا سا

نجاونگا کبھی جنت میں میں نجاونگا / اگر نہوئیگا نقشہ تمہاری گھر کا سا

کری نہ خانہ خرابی تیری ندامت جور / کہ آب شرم میں ہی جوش چشم تر کا سا

یہہ جوش یاس تو دیکھو کہ اپنی قتل کی وقت / دعای وصل نکلی وقت تھا اثر کا سا

لگی اون آنکھوں سی ہر وقت ای دل صد چاک / تیرا نہ رتبہ ہوا کیوں شگاف در کا سا

ذرا ہو گرمی صحبت تو خاک کردی چرخ / میرا سرور ہی گلخندۂ شرر کا سا

یہہ ناتوان ہوں کہ ہوں اور نظر نہیں آتا / میرا بھی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا

جنون کی جوش سی بیگانہ وار ہیں احباب / ہمارا حال وطن میں ہوا سفر کا سا

خبر نہیں کہ اوسی کیا ہوا پر اوس در پر / نشان پا نظر آتا ہے نامہ بر کا سا

دل ایسی شوخ کو مو

دل ایسی شوخ کو مومن نے دی یا کہ وہ ہی / محب حسین کا اور دل رکھے شمر کا سا

گر وہاں بھی یہہ خموشی اثر افغان ہوگا / حشر میں کون میری حال کا پرسان ہوگا

اون سے بدخو کا کرم بھی ستم جان ہوگا / میں تو میں غیر بھی دل دی کی پشیمان ہوگا

اور ایسا کوئی کیا بی سروسامان ہوگا / کہ مجھی زہر بھی دیجی گا تو احسان ہوگا

محو مجبا دم نظارۂ جانان ہوگا / آئینہ آئینہ دیکھی گا تو حیران ہوگا

خواہش مرگ ہوا تنا نہ ستانا ورنہ / دل میں پھر تیری سوا اور بھی ارمان ہوگا

ایسی لذت خلش دل میں کہاں ہوتی ہی / رہ گیا سینہ میں اوسکا کوئی پیکان ہوگا

بوسہ ہای لب شیرین کی مضامین نکیوں / لفظ سی لفظ میری شعر کا چسپان ہوگا

کیا سناتی ہو کہ ہی ہجر میں جینا مشکل / تمسی بیرحم پہ مرنی سی تو آسان ہوگا

حیرت حسن نی آوارہ کیا گر اوسکو / دیکھنا خانۂ آئینہ بھی ویران ہوگا

دیدۂ منتظر آتا نہیں تجھ تک شاید / کہ میری خواب کا بھی کوئی نگہبان ہوگا

ایک ہی جلوہ مہرو مین ہوا سو ٹکری
جامہ صبر جسی کہتی ہین کتان ہوگا

گر ہی گرمی مضمون شرر ریز رہے
رشتہ شمع سی شیرازہ دیوان ہوگا

کیونکر امید وفا سی ہو تسلی دل کو
فکر ہی یہہ کہ وہ وعدسی پشیمان ہوگا

گر تیری خنجر مژگان نی کیا قتل مجھی
غیر کیا کیا ملک الموت کی قربان ہوگا

اپنی انداز کی بہی ایک غزل پڑہ **مومن**
آخر اس بزم مین کوی تو سخندان ہوگا

بی سبب کیونکہ لب زخم پہ افغان ہوگا
شور محشر سی بہرا اوسکا نمکدان ہوگا

آخر امید ہی سی چارۂ حرمان ہوگا
مرگ کی آس پہ جینا شب ہجران ہوگا

مجمع بستہ محمل شب غم یاد آیا
طالع خفتہ کا کیا خواب پریشان ہوگا

دل مین شوق رخ روشن نہ چھپیگا ہرگز
ماہ پردی مین کتانکی کوئی پنہان ہوگا

درد ہی جانکی عوض ہر رگ و پی مین سارے
چارہ گر ہم نہین ہونیکی جو درمان ہوگا

شومی بخت تو ہی چین لی ای وحشت دل
دیکہہ زندان ہی کوئی دن مین بیابان ہوگا

نسبت عیش سی ہون نزع مین گریان یعنی
ہی یہہ رونا کہ دہن گور کا خندان ہوگا

بات کرنی مین رقیبون سی ابہی ٹوٹ گیا
دل بہی شاید اوسی بدعہد کا پیمان ہوگا

چارہ جو اور بہی اچہا وہ کریگا ٹکری
پردۂ شوخ جو پیوند گریبان ہوگا

دوستی اوس صنم آفت ایمان سی کری
مومن ایسا بہی کوی دشمن ایمان ہوگا

دیدۂ حیران نی تماشا کیا
دیر تلک وہ مجھی دیکھا کیا

ضبط فغان کو گئہ اثر تہا کیا
حوصلہ کیا کیا نہ کیا کیا کیا

آنکھہ نہ لگنی سی سب احباب نی
آنکھہ کی لگ جانیکا چرچا کیا

مرگئی اوسکی لب جان بخش پر
ہمنی علاج آپ ہی اپنا کیا

بجھ گئی اک آہ مین شمع حیات — مجکو دم سرد نی ٹہنڈا کیا
غیر عیادت سی بُرا مانتی — قتل کیا آن کی اچہا کیا
اونسی پرپوش کو دیکہی کوئی — مجکو میری شرم نی رسوا کیا
زندگی ہجر بہی اک موت تہی — مرگ نی کیا کار مسیحا کیا
پانوں مین یہہ رنگ کہان آپ نی — آپ میری خون کا وعدا کیا
جور کا شکوہ نکرون ظلم ہی — راز میرا صبر نی افشا کیا
کچہہ بہی بن آتی نہین کیا کیجئی — اوسکی بگڑنی نی کچہہ ایسا کیا
جا ہی نہ تہی تیری میری دلمین سعی ہی — غیر سی کیون شکوہ بیجا کیا
رحم فلک اور میری حال پر — تو نی کرم ای ستم آرا کیا
ہیچ ہی سہی آپ کا پیمان دلی — مرگ نی کب وعدہ فردا کیا
دعوی تکلیف سی جلا دنی — روز جزا قتل پھر اپنا کیا
مرگ نی ہجر انمین چھپایا ہی منہہ — لو موںہہ اوسی پردہ نشین کا کیا

دشمن مومن ہی ہی بت سدا
مجہسی میری نام نی یہہ کیا کیا

موئی نہ عشق مین جب تک وہ مہربان نہوا — بلائی جان ہی وہ دل جو بلائی جان نہوا
خدا کی یاد دلاتی تہی نزع مین احباب — ہزار شکر کہ اسدم وہ بدگمان نہوا
ہنسی نہ غیر مجہی بزم سی اوٹہانی پر — سبک ہی وہ کہ تیری طبع پر گران نہوا
دیت مین روز جزا لی رہینگی قاتل کو — ہمارا جان کی جانی مین بہی زیان نہوا
وہ آئی بہر عیادت تو تہا مین شادی مرگ — کسی سی چارہ بیداد آسمان نہوا
وہ حال زار ہی میرا کہ گاہ غیر سی بہی — تمہاری سامنی یہہ ماجرا بیان نہوا
لگی نہین ہی یہہ چپ لذت ستم سی کہ مین — حریف کشمکش نالہ و فغان نہوا

دم حساب رہا روز حشر بھی یہی ذکر
ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہ ہوا

ہمی شریک ہم پہ عنایت مین گو نہ گونہ ستم
کبھی محبت دشمن کا امتحان نہ ہوا

امید وعدہ دیدار حشر پر **مومن**
تو بیمزا تہا کہ حسرت کش بتان نہ ہوا

ستم کہا موئی تو درد دل زار کم ہوا
بارے کچھہ اس دوا سی تو آزار کم ہوا

کچھہ اپنی ہی نصیب کی خوبی تہی بعد مرگ
ہنگامہ محبت اغیار کم ہوا

معشوق سی بھی ہمنی نباہی برابری
وہان لطف کم ہوا تو یہان پیار کم ہوا

آئی غزال چشم سدا میری دام مین
صیاد ہی رہا مین گرفتار کم ہوا

ناکامیون کی کاہش بیحد کا کیا علاج
بوسہ دیا تو ذوق لب یار کم ہوا

ہرچند اضطراب مین مینی کمی نکی
تو بھی نہ وہان تغافل بسیار کم ہوا

کیا مجھہ مین دم بھی لینی کی طاقت نہین رہی
کیون شور نالہای عزا بار کم ہوا

سب تافتہ چونک پڑی تیری عہد مین
اک میرا بخت تہا کہ وہ بیدار کم ہوا

کچھہ قیس اور مین ہی نہین سب کے سب موئی
اچھا تو درد عشق کا بیمار کم ہوا

ذکر بتان سی پہلی سی نفرت نہین رہی
کچھہ ابتو کفر **مومن** دین دار کم ہوا

گر غیر کی گہر سی نہ دل آرام نکلتا
دم کاہی کو یون اہی دل ناکام نکلتا

مین وہم سی مرتا ہون وہان عتب سی اوسکی
قاصد کی زبان سی نہین پیغام نکلتا

کرتی جو مجھی یاد شب وصل عدو تم
کیا صبح کہ خورشید نہ تا شام نکلتا

جب جانتی تاثیر کہ دشمن بھی وہان سی
اپنی طرح ای گردش ایام نکلتا

ہر اک سی اوس بزم مین شب پوچھتی تہی نام
تہا لطف جو کوئی میرا ہمنام نکلتا

کیون کام طلب ہی میری آزار سی گردون
اک کام سی دیکھا ہی کہین کام نکلتا

تھی نوحہ زنی دل کی جنازہ پہ ضروری
شاید کہ وہ گھبرا کی سر بام نکلتا

کانٹا سا کھٹکتا ہی کلیجی مین غم ہجر
یہہ خار نہین دل سی گل اندام نکلتا

حورین نہین مومن کی نصیبون مین جو ہوتین
بتخانی ہی سی کیون یہہ بد انجام نکلتا

وصل کی شب شام سی مین سو گیا
جاگنا ہجران کا بلا ہو گیا

دل نہ پھرا جان ہی ٹھہر خدا
یہہ تو بتخانی کہین وہ تو گیا

آئنیہ جلدی سی اٹھا دو کہین
دل ہی نہین ہاتھہ سی دیکھو گیا

ہو نہین سیہ روز کہ وہ شمع رو
شام کو آیا تھا سحر کو گیا

طالع برگشتہ میری کیا پھرین
ملک عدم سی نہ پھرا جو گیا

ساتھہ نہ چلنی کا بہانہ تو دیکھہ
آگی میری نعش پہ وہ سو گیا

شوخی قاتل کی مین قربان ہون
کہتی رہی سب یہہ کیا دو گیا

صبر نہین شام فراق آجکو
صبح سی کہ بیزار تھی تم سو گیا

شکر اثر تھا گلہ دشمنان
نالہ میری کام سی یا رو گیا

زلف کی بو آئی کی ہمکو مگر
غیر کی گھر دستۂ شبو گیا

ہای صنم ہای صنم لب پہ کیون
خیر ہی مومن تمہین کیا ہو گیا

ڈر تو مجھی کسکا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا
پر حال یہہ افشا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

ناصح یہہ گلہ کیا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا
تو کب میری سنتا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

کب پاس پھٹکنی دون رقیبونکو تمہاری
پر پاس تمہارا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

مین بولون تو چپ ہوتی ہین اب آپ جبھی تک
یہہ رنجش بیجا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

کچھہ غیر سی ہو تو نہین کہی ہی پہ جو پوچھو
تو وہ وہین مکرتا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

ناصح کو جو چاہون تو ابہی ٹہیک بنادون
پر خوف خدا کا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

کیا کیا نہ کہی غیر کی گر بات نہ پوچہو
یہہ حوصلہ میرا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

کیا کہنی نصیبون کو کہ اغیار کا شکوہ
سن سنکی وہ چپکا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

مت پوچہہ کہ کسواسطی چپ لگ گئی ظالم
بس کیا کہون مین کیا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

چپکی سی میری ملنی کا گہر والونمین تیری
اسواسطی چرچا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

ہان تنگدہانی کا نکرنی کی لیئی بات
ہی عذر پر ایسا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

انچارہ گرو قابل درمان نہین یہہ درد
ورنہ مجہی سودا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

ہر وقت ہی دشنام ہر ایک بات مین طعنہ
پہر اسپہ بہی کہتا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

کچہہ سنکی جو مین چپ ہون تو تم کہتی ہو بولو
سمجہو تو یہہ تہوڑا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

سنتا نہین وہ ورنہ یہہ سرگوشئ اغیار
کیا مجہہ کو گوارا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

مومن بخدا سحر بیانی کا جبہی تک
ہر ایک کو دعوا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

رات کس کسطرح کہا نرہا
نرہا پر وہ مہ لقا نرہا

غیر اگر فریب خانہ رہا
شوق اب تیری آنیکا نرہا

تیری پردی نی کی یہہ پردہ دری
تیری چہپتی ہی کچہہ چہپا نرہا

غم میرا کس لیئی کہ دنیا مین
نرہا مین میرا فسانہ رہا

مدعا غیر سی کہا تا وہ
سمجہی اب کچہہ بہی مدعا نرہا

کسکی زلفونکا دہیان تہا کہ مین شب
محو دود چراغ خانہ رہا

غیر چہر کی ہی زخم دل پہ نمک
شور الفت مین بہی مزا نرہا

پہنچی وہ لوگ رتبہ کو کہ مجہی
شکوہ بخت نارسا نرہا

تلخ کامی نصیب اعدا حیف
جبکہ وہ اپنی کام کا نرہا

دل لگانیکی تو اوٹہائی مزی
جی بلا سی رہا رہا نہ رہا

تو فلک مرگ ہم سی سب نا خوش
اب کسیکا بہی آسرا نہ رہا

مومن اوس بت کی ہم نا رہی مین
تمکو دعوای اتقا نہ رہا

تانگنی چاک گریبان کو تو ہر بار لگا
ہاتہہ کٹواؤن جو ناصح رہی اب تار لگا

بسکہ ایک پردہ نشین سی دل بیمار لگا
جو مرض ہو نسی چہپاتی ہین وہ آزار لگا

جذبۂ دلکو نہ چہپاتی سی لگاؤن کیون کر
آپ وہ میری گلی دوڑکی ایکبار لگا

شوخ تہا رنگ حنا میری لہو سی ہی
قتل اغیار سی کیا ہات تیری یار لگا

تو کسیکا بہی خریدار نہین پر ظالم
سرفروشون کا تیری کوچہمین بازار لگا

دُر و یاقوت کی پہر غیر پہ فرمایش ہی
جوہری تو دکان چشم گہربار لگا

یاد آئی مجہی ناصح کی زبان کی تیزی
دیکہہ اغوای رقیبان سی نہ تلوار لگا

موہنہ مین کیا خم صہبا کی پہر آیا پانی
تیری لب سی جو لب ساغر سرشار لگا

قطعہ

ناگہان نعش پہ عاشق کی دم نوحہ گری
کوئی مذکور ترا کرنی ستمکار لگا

دیکہہ تو حسرت دیدار پس مردن ہی
آنکہین وہ کہول کی تکنی در و دیوار لگا

کعبہ سی جانب بتخانہ پہر آیا مومن
کیا کری جی کسیطرح سی زنہار لگا

شب غم فرقت ہمین کیا کیا مزی دکہلائی تہا
دم رکی تہا سینہ مین کمبخت جی گہبرائی تہا

یا تو دم دیتا تہا وہ یا نامہ بر بہکائی تہا
تہی غلط پیغام سارے کون یہانتک آئی تہا

بلبی عیاری عدو کی آگئی وہ پیمان شکن
وعدۂ وصل آج پہر کرتا تہا اور شرمائی تہا

سنکی میری مرگ بولی مرگیا اچہا ہوا
کیا برا لگتا تہا جسدم سامنی آجائی تہا

یار و دشمن راہ مین کل دیکہنا کیون کر ملی
وہ اودہر کو جائی تہا اور وہ ادہر کو آئی تہا

بات شب کو اوس سی منع بیقراری پڑ رہی | ہم تو سمجھی اور کچھہ وہ اور کچھہ سمجھائی تھا
کوئی دن تو اوسپہ کیا تصویر کا عالم رہا | ہر کوئی حیرت کا پتلا دیکھکر بنجائی تھا
ناز و شوخی دیکھنا وقت تظلم دمبدم | مجھسی وہ عذر جفا کرتا تھا اور جھنجلائی تھا
سوئی صحرا لیچلی اوس کو سی ہیری نعش ہائی | تھا یہی ڈر اندنون تلوا میر الجھلائی تھا

ہوگئی دو روز کی الفت مین کیا حالت الہی
مومن وحشی کو دیکھا اسطرف سی جا رہی تھا

ہماری جان تجھہ بن شب دل ناکام لیتا تھا | خدنگ آہ سی تیر قضا کا کام لیتا تھا
یہی حالت رہی تھون پہر تجھہ بن کہ دم الٹی | سحر تک شام سی دل صبح سی تا شام لیتا تھا
عبث الفت بڑہی تمکو وہ کب دیتا تھا دم تم پر | یہہ مجکو دیکھکر دشمن کلیجا تھام لیتا تھا
چھٹا یا کیون میرا وہان رات دن رہنا بہم پہرنا | بتا تو کیا تیرا مین گردش ایام لیتا تھا
مین اوسکی بزم مین بہر پی کیونکر نہ مرجاتا | کہ میری سامنی اوس لب کی بوسی جام لیتا تھا
نہ کانٹون پر کوئی یون لوٹتی جو مین سبزہ گل پر | تیری بن کروٹین شب ای سمن اندام لیتا تھا
رقیبون پر ہوئی کیا آج فرمائش جواہر کی | کہ ہیرا عاشق خط زمرد فام لیتا تھا
سحر تک شام سی تجھہ بن یہی حالت رکھی دل نی | نہ مجکو چین دیتا تھا نہ آپ آرام لیتا تھا
نہ مانونگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا | کہ ہر ہر بات مین ناصح تمہارا نام لیتا تھا

اگر **مومن** یہی ہو مومن دلی تو نہ مانونگا
جو عہد دوستی وہ دشمن اسلام لیتا تھا

وقت جوش بحر گریہ مین جو گرم نالہ تھا | حلقہ گرداب رشک شعلۂ جوالہ تھا
آگ کیا ہمکو لگائی ابر نی تیری بغیر | وقت بارش اخگر خورشید تف بر ژالہ تھا
اوس لب نازک کو برگ گل سی دینی ہی مثال | ہونٹ برگ لالہ تھی اور تل داغ لالہ تھا
ایک نگاہ سرسری دیوانہ ہمکو کر گئی | گردش چشم پریرو ساحر بنگالہ تھا

دیکھکر یہ مجمع اٹھا کیا ہی ابر اشک آہ
حلقہ اغیار اوسکی گرد مہ کا ہالہ تہا

آبلی کیون کر نہ نکلین جابجا اشک آنکھوسی آہ
میری پہلو مین ابہی وہ آگ کا پرکالہ تہا

شور الفت نی کیا بی مزا جلاد کو
گرم خونی سی لب شمشیر پر تبخالہ تہا

آہ پردو دا بی کب یہ فلک تہی رات کو
دیدہ مہتاب مین سرمہ کا یہ دنبالہ تہا

مومن عاشق طبیعت نوجوان ہی مرگیا
عشق طفل چند سالہ دشمن صد سالہ تہا

میری کوچہ مین عدو مضطرو ناشاد رہا
شب خدا جانی کہان وہ ستم ایجاد رہا

اوس روانی سی ذرا خنجر بیداد رہا
بارہی ایک دم اثر نالہ و فریاد رہا

نقد جان تہا نہ سزا ئی بیت عاشق حیف
خون فرہاد سر گردن فرہاد رہا

بیکسی نی ندیا ہاہی تہ خاک بہی چین
تا قیامت الم گریہ جلاد رہا

لذت جور سی دم لینی کی فرصت نہوئی
کیا اثر منتظر دعوت فریاد رہا

یاد سہوًا اوسی اہی غیر ہی نسیان عمدًا
یاد رکہہ بہول گیا جسکو وہی یاد رہا

سر پٹکنی نی میری سنگ در اوسکا توڑا
یہی سودا ہی تو گہر کا ہیکو آباد رہا

کرۂ خاک ہی گردش مین طپش سی میرے
مین وہ مجنون ہون کہ زندان بہی آزاد رہا

چہوٹنا دام شکستہ سی ابہی آسان نہین
مین گرفتار خم گیسوی صیاد رہا

لیچلا جوش جنون جانب صحرا افسوس
جب میری کوچہ مین آ کر وہ پریزاد رہا

کہہ غم جور کہی عشق بتان ای **مومن**
مین سدا سوختہ حسن خداداد رہا

۲ مینی تمکو دل دیا تمنی مجہی رسوا کیا
مینی تم سی کیا کیا اور تمنی مجہسی کیا کیا

کشتہ ناز بتان روز ازل سی ہون مجہی
جان کہونیکی لیئی اللہ نی پیدا کیا

روز کہتا تہا کہین مرتا نہین ہم مرگئی
ابتو خوش ہو بیوفا تیرا ہی لی کہنا کیا

سر سی شعلہ اوٹھتی ہین آنکہون سی دریا جای ہی
شمع سی یہہ کسنی ذکر اوس محفل آرا کا کیا

روئی کیا بخت خفتہ کو کہ آدہی رات سی
مین یہان رویا کیا اور وہ وہان سویا کیا

آتش الفت بجہا دی اعتنای تنک نی
مدعی کی گرمی صحبت نی جی ٹہنڈا کیا

آنکہہ عاشق کی کوئی پہرتی ہی ای عدو خلاف
دیکہہ مین مرتی مرتی سوی در دیکہا کیا

دلبرون مین بیوفا میری وفا کی دہوم ہی
بلہوس سی کیون کہا تہا راز جو افشا کیا

چارہ گر زندانمین اوسکی آستانی لی گئی
ایک ہی میری نمانی لاکہہ سر پٹکا کیا

غیر کا اور آپ کا کر دل نہین ہی ایک تو
کیون تیری دلمین میری یاد آنیکا چرچا کیا

کیا خلش تہی رات دلمین آرزوی قتل کی
ناخن شمشیر سی مین سینہ کہجلایا کیا

کیا خجل ہون اب علاج بیقراری کیا کرون
دہر دیا ہاتہہ اوسنی دل پر تو بہی دہڑکا کیا

عرض ایمان سی ضد اوس کافر کو دین کر بری
تجہسی ای **مومن** خدا سمجہی یہہ تونی کیا کیا

کسیکا ہوا آج کل تہا کسیکا
نہ ہی تو کسیکا نہ ہوگا کسیکا

کیا تمنی قتل جہان اک نظر مین
کسینی نہ دیکہا تماشا کسیکا

نہ میری سنی وہ نہ مین ناصحون کی
نہین مانتا کوئی کہنا کسیکا

مجہی مار ڈالا ہی انکار نی پہر
نہ کہنا کہ کیا مجہہ پہ دعوا کسیکا

جو پہر جای وس بیوفا سی تو جانون
کہ دل پر نہین زور چلتا کسیکا

صبا نکہت یار لائی کہان سی
نہین دخل وس کو مین اصلا کسیکا

وہ کرتی ہین بیباک عاشق کشی یون
نہین کوئی دنیا مین گویا کسیکا

کوی کیا کری آپ ہرجای ہو تم
نہین میری جان شکوہ بیجا کسیکا

دم الحذر اور عشق بتان سی
تجہی ڈر ہی ای **مومن** ایسا کسیکا

محشر میں پاس کیوں دم فریاد آگیا — رحم اوسنی کب کیا تہا کہ اب یاد آگیا
اولجہا ہی پاؤں یار کا زلف دراز میں — لو آپ اپنی دام میں صیاد آگیا
ناکامیوں میں تمنی جو تشبیہ مجہسی دی — شیرین کو درد تلخی فرہاد آگیا
ہم چارہ گر کو یوں ہی پہنائینگی بیڑیان — قابو میں اپنی گروہ پریزاد آگیا
دلکو قلق ہی ترک محبت کی بعد بہی — اب آسمان کو شیوہ بیداد آگیا
وہ بدگمان ہوا جو کہیں شعر میں میری — ذکر بتان خلخ و نوشاد آگیا
تہی بیگناہ جرات پابوس تہی ضرور — کیا کرتی وہم خجلت جلاد آگیا
جب ہو چکا یقین کہ نہیں طاقت وصال — دم میں ہماری وہ ستم ایجاد آگیا

ذکر شراب و حور کلام خدا میں دیکہہ
مومن میں کیا کہوں مجہی کیا یاد آگیا

وعدہ وصلت سی دل ہو شاد کیا — تمسے دشمن کی مبارکباد کیا
کچہہ قفس میں ان دنوں لگتا ہی جی — آشیان اپنا ہوا برباد کیا
نالہ پیہم سی یہان فرصت نہیں — حضرت ناصح کریں ارشاد کیا
ہیں اسیر اوسکی جو ہی اپنا اسیر — ہم نہ سمجہی صید کیا صیاد کیا
شوخ بازاری تہی شیرین ہی مگر — ورنہ فرق خسرو و فرہاد کیا
نشہ الفت سے بہولی یار کو — سچ ہی ایسی بیخودی میں یاد کیا
نالہ ایک دم میں اوڑا ڈالی دہوئیں — چرخ کیا اور چرخ کی بنیاد کیا
جب مجہے رنج دل آزاری نہو — بیوفا پہر حاصل بیداد کیا
پاؤں تک پہنچی وہ زلف خم بخم — سرو کو اب باندہیے آزاد کیا
کیا کروں اللہ سب ہیں بی اثر — ولولہ کیا نالہ کیا فریاد کیا
دلربا ہی زلف جانانہ کے نہیں — پیچ و تاب طرہ شمشاد کیا

ان نصیبون پر کیا اختر شناس
آسمان بہی ہی ستم ایجاد کیا

روز محشر کی توقع ہے عبث
ایسی باتون سی ہو خاطر شاد کیا

گر بہای خون عاشق ہی وصال
انتقام زحمت جلاد کیا

بتکدہ جنت ہی چلئی بی ہراس
لب پہ مومن ہرچہ بادا باد کیا

دل بیتاب کو گر باندہ کر رکہون نہ ٹہری گا
سوا اوس زلف کی زنجیرونکی یہہ مجنون نہ ٹہریگا

طپش سی خاکمین بہی عاشق مدفون نہ ٹہری گا
کہ گنبد قبر کا جون گنبد گردون نہ ٹہری گا

نہ ٹہرا بوسہ تو دینا دل مفتون نہ ٹہری گا
اگر وہان وون نہ ٹہریگا تو یہان وین نہ ٹہری گا

اگر گردش ہی ہی مغبچون کی چشم میگون کی
کف ساقی مین جام بادہ گلگون نہ ٹہری گا

میری خط مین شکایت اوسکی شہباز نظر کی ہی
پر و بال کبوتر ایک یک لمحہ دن نہ ٹہری گا

اسی خو پڑ گئی ہی بسطرح زانوی جانان کی
یہہ سر تکیہ پہ ہمدم جسطرح ہم کہون نہ ٹہری گا

سراپا بسکہ محو شوخی قاتل ہون محشر تک
میری خموشی جاری ہی ہیگا خون نہ ٹہرگا

کیا پہر عیادت گر ارادہ اوسنی آنی کا
تو جب تک جان ہی درد دل محزون نہ ٹہری گا

ہوئی تاثیر گر تہوڑی سی بہی اوس سرو موزون کو
زمین کیا آسمان پر نالہ موزون نہ ٹہری گا

سہ نو بن گئی ہم طول شبہای جدائی سی
کہانتک دیکہیی وہ حسن روز افزون نہ ٹہری گا

وہ شاعر ہون کہ باندہونگا خم زنجیر کاکل سی
اگر دلکی قلق کا دہیان مین مضمون نہ ٹہری گا

طواف کعبہ کا خوگر ہی دیکہو صدقی ہونی دو
تو سمجہو ذرا مومن ہی مومن یون نہ ٹہریگا

یہہ عذر امتحان جذب دل کیسا نکل آیا
مین الزام اوسکو دیتا تہا قصور اپنا نکل آیا

نہ شادی مرگ ہون کیونکر ہی مژدہ قتل دشمن کا
کہ گہر مین سی لیی شمشیر وہ روتا نکل آیا

ستم ای گرمی ضبط فغان واہ چہاتی پر
کبہو بس پڑ گیا چہالا کبہو پہوڑا نکل آیا

کیا زنجیر مجکو چارہ گرنی کون تونمین جب
عدو کی قید سی وہ شوخ بی پروا نکل آیا

نکل آیا اگر آنسو تو ظالم مت نکال آنکہین
سنا سعدو ربہی مضطر نکل آیا نکل آیا

ہماری خون بہا کا غیر سی دعوا ہی قاتل کو
یہہ بعد انفصال اب اور ہی جہگڑا نکل آیا

ہوی بلبل ثنا خوان دہان تنگ کس گل کی
کہ فرور دین مین غنچہ کا مونہہ اتنا سا نکل آیا

کوئی تیر اوسکا دلمین رہ گیا تہا کیا آنکہون سی
ابہی وقتی مین ایک پیکان کا ٹکڑا نکل آیا

دم بسمل یہہ کسکی خوف سی ہم پی گئی آنسو
کہ ہر زخم بدن سی خون کا دریا نکل آیا

خدنگ یار کی ہمراہ نکلی جان سینہ سی
یہی ارمان اک مدت سی جی مین تہا نکل آیا

بہت نازان ہی تو ای قیس وحشت پر دکہاونگا
کتابون مین کہہ قصہ جو **مومن** کا نکل آیا

روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تہا
میرا سوال ہی میری خونکا جواب تہا

ناصح ہی طعنہ زن مری ناکامیون پہ کیا
دلجوئیون سی تیری کبہی کامیاب تہا

پہرنی سی شام وعدہ تہکی یہہ کہ سو رہی
آرام شکوہ ستم اضطراب تہا

کیا کیا شکن دئی ہین دل زار کو مگر
اوسکی خیال مین ورق انتخاب تہا

عاشق ہوئی ہین آپ کہین کو اوسی ہون
شب حال غیر مجہسی زیادہ خراب تہا

وقت وداع بی سبب آزردہ کیون ہوئی
یون بہی تو ہجر مین مجہی رنج و عذاب تہا

وہ چشم انتظار کہان باز بعد مرگ
دیکہا تو ہمنی آنکہہ نہ لگتا ہی خواب تہا

بی پردہ غیر سی نہوا ہوگا شب کہ صبح
آنکہون مین شرم ہی تہی نہ نظر مین حجاب تہا

دیکہا نہ ہی یہہ رشک وحسد وہ بلا کہ آج
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ و تاب تہا

ہون کیون نہ محو حیرت نیرنگہای شوق
جو دل مین شعلہ تہا وہی آنکہو نمین آب تہا

کیا جی لگا ہی تذکرہ یار مین عبث
ناصح سی مجکو آج تلک اجتناب تہا

روز جزا خدا بہت جلاد کو ملا

گویا کہ خون ناحق مومن صواب تہا

مجکو تیری عتاب نی مارا — یا میری اضطراب نی مارا

بزم مے مین بس ایک مین محروم — آپ کی احتساب نی مارا

لیکن دل ہی کجی نہین جاتی — زلف کی پیچ و تاب نی مارا

کیا پسند آئی ہی جور کشی — چرخ کی انتخاب نی مارا

خاک اونہین کی خاکسی جو نہین — ترک آرام و خواب نی مارا

تشنہ کامی وصال کی ہیہات تو — شوق تیغ خوش آب نی مارا

خون کیونکر میرا کہلی کہ مجھی — ایک سراپا حجاب نی مارا

یاد ایام وصل یار افسوس — دہر کی انقلاب نی مارا

لب میگون پہ جان دیتی ہین — ہمین شوق شراب نی مارا

جبہ سائی کا ہی نہین مقدور — اون کی عالیجناب نی مارا

نازک اندام سی لگی ہی آنکھہ — حسرت فرش خواب نی مارا

کس پہ مرتی ہو آپ پوچھتی ہین — مجھی فکر جواب نی مارا

یون کبھی نوجوان نہ مرتا مین — تیری عہد شباب نی مارا

مومن از بس ہین بیشمار گناہ
غم روز حساب نی مارا

دیکھہ لو شوق ناتمام میرا — غیر لیجاتی ہی پیام میرا

بی اثر ہی فغان حزن آلود — کیون نہو وی خراب کام میرا

دیکھنا کثرت بلا نوشی — کاسہ آسمان ہی جام میرا

آتشین ہو ہی آرزوی وصال — لگ گیا اپنی خیال خام میرا

تشنہ افتادگی کا دیکھو ہی — عرش کی ہی پری مقام میرا

کس صنم کو ٹھہرا دیا
ہو کی یوسف جو دل خرائی
وس لب لعل کی شکایت
تونی رسوا کیا مجھے
زانوی بت پہ جان دینی
بندگی کام آرہے

واعظ
ہو
ہی
اشک
دیکھا
آخر

لی خند انجمنی انتقام مرا
کون ہو جائی گا غلام مرا
کیونکہ رنگین نہو کلام مرا
کوئی بہی جانتا تہا نام مرا
مومن انجام و اختتام مرا
مین نہ کہتا تہا کیون سلام مرا

نازیجا سی سوا شرم کی حاصل نہوا
خود گلا کاٹ موا جبکہ مین بسمل نہوا
کسطرح بزم مین وہ آنکھہ چرائی مجھسی
خون چہپانیکو میری لاش سی کہتا ہی وہ شوخ
یاد کاکل مین بہی جو درفتگی اپنی نگئی
دلدہی کیسی وہ دم دیتی مین سوتی دشمن
خون میرا ہار گلی کا نہو کیون ای قاتل
آتش سینہ تفسیدہ کو کیا مین روون
دینی تکلیف شب ہجر مین آہ اپنی پاس
بی حجابی کا گلہ کیجی تو کہتا ہی پری
کیا گلی ہوتی گرا دورون پہ بہی رحم آجاتا

غیر پر ظلم گئی میری مقابل نہوا
اونکو آسان ہوا جو مجھے مشکل نہوا
دل کو کہو کر یہہ ڈرا تہا کہ مین غافل نہوا
مجہکو یہہ غم ہی کہ مین کیون ترا قاتل نہوا
جوش وحشت سی مین پابند سلاسل نہوا
کیا نہ دیتی مجھی مین آپ ہی سایل نہوا
دست رنگین میری گردن مین حمایل نہوا
اشک جانب کرہ آب کی مایل نہوا
نقد جان پیشکش مرگ کی قابل نہوا
پردہ چشم کی تقصیر کہ حایل نہوا
شکر صد شکر کہ میرا سا ترا دل نہوا

مرگیا حجبہ پہ نہین گہر مین رسائی اوسکی
تہا تو مومن مین پہلی خلد مین داخل نہوا

فراق غیر مین ہی بیقراری باب اپنا سا
کسیکا سوز دل ہرگز تجھی باور نہین آتا

بنا یا اوسکو بہی تونی دل بیتاب اپنا سا
تو سکو جانی ہی ہی مہر عالمتاب اپنا سا

جواب جون ناحق میرا الیسا کیا دیا تونی
کہ ظالم رہ گئی مونہہ لیکی سب احباب اپنا سا

اگر مرضی ہی ٹہری کہ تجھکو چھوڑ دون مجکو
بتا دی ورکوئی غیرت مہتاب اپنا سا

یہہ رنگ امیزیان کیسی مین کسکا ڈرہی دیکھو تو
مجھی تو کچھہ نظر آتا ہی یہہ خوناب اپنا سا

بناوٹ سی وہ زلفین لاکھہ بل کہایا کرین لیکن
یہہ ممکن ہی نہین ہی ہو وہی پیچ و تاب اپنا سا

اگرچہ شعر مومن بہی نہایت خوب کہتا ہی
کہان ہی لیک معنی بند مضمون یاب اپنا سا

کیا مری دم کی لطف مین پنہان ستم نہ تہا
وہ دیکہتی تہی سانس کو اور مجہہ مین دم نہ تہا

بیخود ہی غش تہی محو تہی دنیا کا غم نہ تہا
جینا وصال مین بہی تو مرنی سی کم نہ تہا

شاید کہ دست غیر رہا رات شانہ کش
اوس زلف تابدادہ مین کچہہ آج خم نہ تہا

جوش قلق نی اسکو بہی دیوانہ کر دیا
پہلی تو ورنہ طبع تحمل مین رم نہ تہا

کیون جور متصل سی تیری غیر کہنچ گئی
مین کیا حریف کشمکش دمبدم نہ تہا

چہڑکی ہی لون زخم پہ وہ کیون ہنون نہ غیر
الماس کی تہی آپ جہی تک الم نہ تہا

مین مر گیا وہ چشم جو یاد آئی اوریار
حیران ہین کہ می تہی پیالہ مین سم نہ تہا

چہوڑا نہ دلمین کچہہ بہی تپ ہجر نی کہ رات
روتی تہی زار زار اور آنکہون مین نم نہ تہا

دربان کو آنی دینی پہ میری تہی قتل
ورنہ کہین گی سب کہ یہہ کوچہ حرم نہ تہا

مومن چلا گیا تو چلا جا ہی اسے بتو
آخر قدیم خادم بیت الصنم نہ تہا

غیر کو سینہ کہی سی سپر دکہلا دیا
تمنی کیا کچہہ کسکو اپنی بات پر دکہلا دیا

زرد مونہہ دکہلا دیا غم کا اثر دکہلا دیا
آج ہمنی اوسکو اپنا زور و زر دکہلا دیا

صبح سی تعریف ہی صبر و سکون غیر کی
کسنی شب مجکو تڑپتی پیش در دکہلا دیا

موت کی صدقی کہ وہ بی پردہ آئی لاش پر
جو نہ دیکہا تہا تماشا عمر بہر دکہلا دیا

اوسکی دین اب خیال قتل پر دم آئی ہی
موت کو کس نی الہی پیر اگہر دکہلا دیا

گو حسد سی ہو پر اب بہی ہی وہی ناصح کی بات
ناحق اوس جان جہان کو ایک نظر دکہلا دیا

نام الفت کا نلونگا جبتلک ہی دم مین دم
تو نی چاہت کا مزا ای فتنہ گر دکہلا دیا

جب کہا دل پہیر دو بولی کہ دل پہلو مین ہے
مینی ونکی ضد سی سینہ کاٹ کر دکہلا دیا

اوس قیامت قد کو شب دیکہا تہا مینی خواب مین
دل نی محشر کا سمان وقت سحر دکہلا دیا

صورت اغیار کو دیکہی ہی وہ حیرت زدہ
میری نکس رخ نی آئینہ نگر دکہلا دیا

سخت کم بختی ہوئی یہہ بہی نصیبو نکا لکہا
غیر کو خط نامہ بر نی بی خبر دکہلا دیا

دیکہین گی مومن ہم ایمان بالغیب آپکا
اوس بت پردہ نشین نی جلوہ گر دکہلا دیا

غیرون پہ کہل نجائی کہین راز دیکہنا
میری طرف بہی غمزہ غماز دیکہنا

اوڑتی ہی نکس رخ سیر انظرونسی تہانہان
اس مرغ پرشکستہ کی پرواز دیکہنا

دشنام یار طبع حزین پر گران نہین
ای ہم نفس نزاکت آواز دیکہنا

دیکہہ اپنا حال زار منجم ہوا رقیب
تہا سازگار طالع ناساز دیکہنا

بدکام کا مآل برا ہی جزا کی دن
حال سپہر تفرقہ انداز دیکہنا

مت رکہیو گرد تارک عشاق پر قدم
پامال ہو نجائی سرافراز دیکہنا

کشتہ ہون اوسکی چشم فسونگر کا ای مسیح
کرنا سمجہہ کی دعوی اعجاز دیکہنا

میری نگاہ خیرہ دکہاتی ہین غیر کو
بیطاقتی پہ سرزنش ناز دیکہنا

ترک صنم بہی کم نہین سوز جحیم سے
مومن غم مآل کا آغاز دیکہنا

کہہ رہا ہی کون کس سی بی شکیبائی ملا
مجکو قسمت سی نصیحت گر بہی سودائی ملا

میری گہر بہی پہرتی چلتی ایکدن آجائیگا
دو مبارکباد اب کی یار ہرجائی ملا

گور مین ہی جوش غم دلسی نکلا ہا ہوا ہی
ہم ہی تو نادان ہین آخر پاس مطلب کس لیے
ہند کو حال زلیخا یاد کر کچھ خبر ہے
تلخکامی پہ مجھی تجکو لب شیرین پہ ناز
ہی جنون لیلی آئی ٹہرنا ای بلہوس
جستجو سی وصل دلبر کی تمنا کس لیے

آپ ہی مین ہم نہین جب کنج تنہائی ملا
خضر موسی کو پی تعلیم دانائے ملا
کام دل سبکو ملا یہان بعد رسوائی ملا
آ میری جادو سی اعجاز مسیحائی ملا
دیکھتی ہی مجکو ہا گا جو تماشائی ملا
کیا دل گم گشتہ ای ہنگامہ آرائی ملا

چھوڑ کر بتخانہ مومن سجدہ کعبہ مین نکر
خاک مین ظالم نہ یون قدر جبین سائی ملا

ہمرنگ لاغری سی ہون گلکی شمیم کا
چھوڑا نہ کچھ بھی سینہ مین طغیان اشک نے
یاران نو کی واسطی ہم سی خفا ہوا ہی
ازبسکہ ثبت نامہ ہی سوز تب درون
یاد آئی کافرون کو میری آہ سرد کی
واعظ کبھی بلا نہین کوئی صنم سی مین
مارا ہی وصل غیر کی شکوہ پہ چاہیی
کہتا ہی بات بات پہ کیون جان کہا گئے
واعظ بتو نکو خلد مین لیجائین گی کہین

طوفان باد ہی مجھی جہونکا نسیم کا
اپنی ہی فوج ہوگئی لشکر غنیم کا
تمکو نہین ہی پاس نیاز قدیم کا
قاصد کا ہاتھ ہی ید بیضا کلیم کا
کیون کرنہ کاٹنی لگی شعلہ جحیم کا
کیا جانون کیا ہی مرتبہ عرش عظیم کا
مدفن جدا جدا میری لاش دونیم کا
گویا کہ پک گیا ہی کلیجا ندیم کا
ہی وعدہ کافرون سی عذاب الیم کا

مومن تجھی تو وہ ہی ہی موحن نہیں وہ نہین
جو معتقد نہین تیری طبع سلیم کا

جون نکہت گل جنبش ہی جیکا نکل جانا
یا لغز محبت ہی مشکل ہی سنبھل جانا

ای باد صبا میری کروٹ تو بدل جانا
اوس رخ کی صفا ہی یہ ایش لگا پہسل جانا

سینہ مین جو دل تڑپہا دہر ہی لوتو یاد کیا
پہر بہول گیا کیسا مین ہاتہہ کا پہل جانا

اتنا تو نہ گہبراؤ راحت ہمین فرماؤ
گہر مین میری رہ جاؤ آج اور ہی کل جانا

ای دل وہ جو یہان آیا کیا کیا ہمین ترسایا
تو نی کہین سکہلایا قابو سی نکل جانا

کیا ایسی سی دعوا ہو محشر مین کہ مینی تو
نظارہ قاتل کو احسان اجل جانا

ہی ظلم کرم جب تہا تہا فرق بڑا کتنا
مشکل ہی مزاج اتنا یکبار بدل جانا

حوروںکی ثنا خوانی واعظ تو نہین کرتانی
لی آگہہ ہی نادانی باتون مین بہل جانا

عشق انکی بلا جانی عاشق ہون تو پہچانی
تو مجہکو اٹہانی سو دہی کا خلل جانا

کیا باتین بناتا ہی وہ جان جلاتا ہی
پانی مین دکہاتا ہی کافور کا جل جانا

مطلب ہی کہ وصلت مین ہی بلہوس آفت مین
اس گرمی صحبت مین اپنا دل نہ پگہل جانا

دم لینی کی طاقت ہی بیمار محبت ہی
اتنا ہی غنیمت ہی مومن کا سنبہل جانا

کیا پہر طعن بلہوس سے بے ادب ہوا
جرم رقیب قیس کا میری سبب ہوا

محو جفا ستم کش الطاف کب ہوا
رحم اوسکو میری حال پر آیا غضب ہوا

بوسی دم غضب لیئی اولٹی سمجہہ تو دیکہہ
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو تب ہوا

کس دن نہی اوسکی دلمین محبت جو اب نہین
سچ ہی کہ تو عدو سی خفا بی سبب ہوا

بجلی گری فغان سی میری آسمان پر
جو حادثہ کبہی نہ ہوا تہا سو اب ہوا

جی طعن وصل حور سی کیسا جلا دیا
روز جزا کا ذکر جو محفل مین شب ہوا

ازبسکہ تہی وصال مین غیرونکی ہمسری
عیش و سرور باعث رنج و تعب ہوا

تہا مین برنگ شعلہ جوالہ بی قرار
جی خاک ہو گیا مجہی آرام جب ہوا

برمین عدو کی سوئی بغل میری وہ تہی
وہ کیا کہ سبکو جذبہ دل سی عجب ہوا

لو اذن انتقام جفائی فلک تو دون
سو بار جوش نالہ اجازت طلب ہوا

ربط بتان دشمن دین اتہام ہے
ایسا گناہ حضرت مومن سی کب ہوا

ای آرزوی قتل ذرا دل کو تھامنا — مشکل پڑا ہی میرا میری قاتل کو تھامنا
دکھلا رہی گی جلوۂ نزاکت کہ ہی او نہین — دشوار چاک پردہ حائل کو تھامنا
تاثیر بی قراری ناکام قرین — ہی کام اون سی شوخ شمائل کو تھامنا
دیکھی ہی چاندنی وہ زمین پر نہ گر پڑی — ای چرخ اپنی توسہ کامل کو تھامنا
مضطر ہون کس کا طرز سخن سی سمجھ گیا — اب ذبح کر چکا ہی سامع عاقل کو تھامنا
ہو صرصر فغان سی نہ کیون کعبہ مضطرب — مشکل ہوا ہی پردۂ محمل کو تھامنا
سیکھین ہین مجھ سی نالہ نہ آسمان شکن — صیاد اب قفس مین عنادل کو تھامنا
یہہ زلف خم بخم نہ ہو کیا تاب غیر ہی — تیری جنون زدی کی سلاسل کو تھامنا
ای ہمدمی آہ تلخی ہجر انسی دم نہین — گرتا ہی دیکھہ جام ہلاہل کو تھامنا
باقی ہی شوق چاک گریبان ابھی مجھی — بس اہی رفوگر اپنی انامل کو تھامنا
سیماب وار مر گئی ضبط قلق سی ہم — کیا قہر ہی طبیعت مائل کو تھامنا
آغوش گور ہو گئی آخر لہو لہان — آسان نہین ہی آپ کی بسمل کو تھامنا
سینہ پہ ہاتھ دہرتی ہی کچھہ دم مین ہو گئی — لو جان کا عذاب ہوا دل کو تھامنا

مت مانگیو امان بتون سی کہ ہی حرام
مومن زبان بیہودہ سائل کو تھامنا

لی اوڑہی لاشہ ہوا لاغر بس تن ہوگیا — ذرہ ریگ بیابان اپنا مدفن ہوگیا
بن تیری ای شعلہ رو آتشکدہ تن ہوگیا — شمع قد پر میری پروانہ برہمن ہوگیا
تہی کمین غارت ہوس دھن ہنگام خواب — شب گی بیداری سحر کا خواب رہزن ہوگیا
ایک ہی جنبش مین تہی صد راخنت خواب عدم — طفلہائی اشک کو گہوارہ دامن ہوگیا

میری چلنے پر جو رویا غیر تیری بزم مین
سوز دلکو آب اشک آتش پہ روغن ہوگیا

پاؤن ندامت سی اوٹھی کیا سر اوٹھا سکتی نہین
حلقہ زنجیر آخر طوق گردن ہوگیا

جہانکتی ہین کیا ملایک وس پری رخسار کو
پردۂ تو پرتو افلاک چلمن ہوگیا

شہر مین ہی شہرہ کس قد قیامت زا کا کون
جلوہ گاہ حشر ہر کوی و برزن ہوگیا

ہم اچھلتی جوش وحشت سی فلک پر پہنچتی
خار دامنگیر عیسی کی سوزن ہوگیا

آخر اشکونکی بہر آنی نی ڈبویا ہی مجہی
چشم کا سوراخ تو کشتی کا روزن ہوگیا

خاک اوڑا ہی مینی کیا طرز جنون قیس کی
شاجہان آباد سارا نجد کا بن ہوگیا

داغ سینہ سی دل و جان و جگر سب پہنک گئی
تہا چراغ خانہ ہمکو برق خرمن ہوگیا

بیکسی سی نزع مین اپنی کو رویا آپ مین
دم جو کچہہ باقی رہا تہا صرف شیون ہوگیا

اپنی ڈہب کی کیا پڑہی ایک اور مومن نی غزل
دو ہی دن مین یہہ تو کیسا ماہر فن ہوگیا

مین ہلاک اشتیاق طرز کشتن ہوگیا
دوستی کیا کی کہ اپنا آپ دشمن ہوگیا

دہو دیا اشک ندامت نی گناہونکو مری
تر ہو دامن تو بارے پاکدامن ہوگیا

ہوگیا سنکر نوید وصل شادی مرگ مین
لب تلک یہہ زمزمہ آیا کہ شیون ہوگیا

کونسا گزرا یہان سی شہسوار نازنین
سبزۂ تربت مرا پامال توسن ہوگیا

زخم تو بہی مرہم زخم کہن ہی چارہ گر
بند تیر یار سی سینہ کا روزن ہوگیا

ہم جلونکو بہی وہ گنتی ہین اب بی پردگی
جسم کا ہبیدہ یہہ کسکا صرف چلمن ہوگیا

بسکہ مین سانسی برسن روتا رہا غم مین ترے
جنبہ اور بنسا کہکا بہی ہماند ساون ہوگیا

قطعہ

اف ری سوز عشق بریان دلکی تسکین کی لیے
خرمن گل پر جو لوٹا وہ بہی گلخن ہوگیا

اور کی چاہت کا تو نی جب کیا مجہپر خیال
تب مجہی بہی تجہسی و ہم ربط دشمن ہوگیا

ص صاف تہا تو جبتلک مجہسی تو مین بہی صاف تہا
بدگمانی سی تیری اب مین بہی بدظن ہوگیا

۴

مومن دینداری کی بت پرستی اختیار
ایک شیخ وقت تہا سو بہی برہمن ہوگیا

قابو مین نہین ہی دل کم حوصلہ اپنا
اس جور پہ جب کرتی ہین تجھسی گلہ اپنا

لبیک حرم ہم ہین نہ ناقوس کلیسا
پہر شیخ و برہمن مین ہی کیون غلغلہ اپنا

تہا روز نخستین غم شبہای دراز آہ
طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا

ہلجاتی ہی اغیار نکل آتی ہین باہر
زنجیر در یار ہی یا سلسلہ اپنا

تہی دشت مین ہمراہ میری آبلہ چند
سو آپ ہی پامال کیا قافلہ اپنا

اس حال کو پہنچی تیری قصہ سی کہ اب ہم
راضی ہین گر اعدا ہی کری فیصلہ اپنا

زندہ نہوا ہای دل مردہ اگرچہ
تہا شور قیامت سی فزون ولولہ اپنا

صورت وہی عظمت وہی گردش وہی غمسی
حیران ہین کہ یہہ چرخ ہی یا آبلہ اپنا

انصاف کی خواہان ہین نہین طالب زر ہم
تحسین سخن فہم ہی مومن صلہ اپنا

راز نہان زبان اغیار تک نہ پہنچا
کیا ایک ہی ہمارا خط یار تک نہ پہنچا

اس درجہ ناتوانی جب شدت قلق مین
بالین سی سر اوٹہایا دیوار تک نہ پہنچا

روتی تو رحم آتا سو اوسکے روبرو تو
یکقطرہ خون بہی چشم خونبار تک نہ پہنچا

عاشق سی مت بیان کر قتل عدو کا مژدہ
پیغام مرگ ہی یہہ بیمار تک نہ پہنچا

بی بخت رنگ خوبی کس کام کا کہ مین تو
تہا گل ولی کسیکی دستار تک نہ پہنچا

مفت اول سخن مین عاشق نی جان دیدی
قاصد تیرا بیان اقرار تک نہ پہنچا

تہی خار راہ تیری مژگان کی یاد پہر شب
تا صبح خواب چشم بیدار تک نہ پہنچا

بخت رسا عدو کی جو چاہی سو کہی اب
یکبار یار مجہتک مین بار تک نہ پہنچا

غیرو نسی اوسنی ہرگز چہوڑی نہ ہاتہہ پائی
جب تک اجل کا صدمہ دوچار تک نہ پہنچا

مومن اوسی نی مجھی دی برتری سبکو
جو پست فہم میری اشعار تک نہ پہنچا

وعدی کی جو ساعت دم کشتن ہی ہمارا
جو دوست ہمارا ہی سو دشمن ہی ہمارا

یہہ کاہ ربا سی ہی ہین کم اہی کشش دل
مذکور کچھہ ایسا پس چلمن ہی ہمارا

افسوس ہوئی شمع شب وصل کی مانند
جو قہقہہ شادی ہی سو شیون ہی ہمارا

مہتاب کا کیا رنگ کیا دود فغان نی
احوال شب تار سی روشن ہی ہمارا

دیتا ہنہین اس ضعف پہ ہی جوش جنون چین
ہر ریگ روان دشت مین توسن ہی ہمارا

تفریح نہ کیون کر ہو ہوا انہین سکتی
گویا در دلدار نشیمن ہی ہمارا

آغشتہ بخون دست کو لو پونچھتی ہین وہ
الٹی کف جلاد مین دامن ہی ہمارا

گر پاس ہی لوگون کا تو آجا کہ قلق سی
ہی لاش کہین اور کہین مدفن ہی ہمارا

جذب دل اوسی کھینچ کی لائی تو کہان لا ہی
جو غیر کا گھر ہی وہی مسکن ہی ہمارا

تنہائی سی کعبہ کو چلی رشک کی ماری
مومن بلد راہ برہمن ہی ہمارا

ہمسری اوس زلف سی اب یہہ بہی لیسا ہوگیا
لو میری بخت سیہ کو اور سودا ہوگیا

گو جنازہ پر عدو کی وہ خود آرا ہوگیا
پر ہمارا ہی تو مرجانا تماشا ہوگیا

کسطرح معلوم ہو حال دل گم گشتہ ہائی
جو کبوتر لی گیا وہان نامہ عنقا ہوگیا

مرگ سی تہی زندگی کی آس سو جاتی رہی
کیون نہ بی حالت ہو وہی غیر اچھا ہوگیا

ظلم کا ثمرہ یہی تہا دیکھہ کر کلہائی داغ
بید مجنون شرم سی وہ سرو رعنا ہوگیا

چشمہ حیوان بنا اوسکی لبون کی شرم سی
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہوگیا

روز محشر کیا ہوا پہر کیون شب دیجور ہی
کیا ہمارا نامہ اعمال کچھہ وا ہوگیا

بیوفائی ہی سرشت اوسکی سو وہ ہم مین کہان
ہم مزاجی کی سبب سی غیر اپنا ہوگیا

جان و دل پر لشکر آرائی تھی جوش یاس کی
ہٹ گیا ہو گا دوپٹہ مونہہ سی تی مین کہین
لگ گئی چپ مجھکو تو بہی بات وہ کرتا نہین
شربت مرگ آب حسرت شور بختی زہر غم
رو دیا اوسنی جو میری لاغری کو دیکھ کر
ہی مشبک بسکہ روتی روتی چشم ماہ رو

مفت اس بلو مین شب خون تمنا ہو گیا
شب بہا ن رہنی کا تیری سب مین چرچا ہو گیا
کیا کہون قسمت کو کہنا دشمنون کا ہو گیا
تلخکامی سی مجہی کیا کیا گوارا ہو گیا
قطرۂ اشک ندامت مجھکو دریا ہو گیا
شب جو اشک آیا سو ایک عقد ثریا ہو گیا

حق تو یہہ ہی کیا غزل ایک اور مومن نی پڑہی
آج باطل ساری اوستادونکا دعوا ہو گیا

مین تو دیوانہ تھا اوسکی عقل کو کیا ہو گیا
جوش عشق و حسن نی کیا رنگ بدلی دیکھنا
سینہ زن یا جامہ در ہوتا ہی بن ماتم کوئی
صور تھی منقار مرغ صبح پہلو سی میری
زخم کہایا زہر کہایا تو بہی کچھہ ہوتا نہین
یہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پہ گستاخی نہو
یون لب خنجر کی بوسی متصل لینی نہ تہی
سرمہ تسخیر سی ہم خود مسخر کیون نہون
نو فلک ہین کیا کری یہہ نالہ آتش فشان

قیس کہتا ہی مجہی ناصح کو سودا ہو گیا
اشک خونی سی میری یہہ زرد وسکا ہو گیا
آپ اپنی ہاتہہ سی یہین ہای رسوا ہو گیا
وہ قیامت قد جو اوٹہا حشر برپا ہو گیا
دیر گزری مرگ کو کیا جانئی کیا ہو گیا
غیر ہم سا کب ہوا ہر چند ہمسا ہو گیا
زخم کاری کی ہنسی مین کام میرا ہو گیا
آنکہہ کی پتلی جو تہی جادو کا پتلا ہو گیا
ایک دشمن سر سی کہویا او رپیدا ہو گیا

کفر ہی بی گلرخ ترسا تماشائے چمن
گلشن اپنی حق مین ای مومن کلیسا ہو گیا

کیا رشک غیر تہا کہ تحمل نہو سکا
ہوتا ہی آہ صبح سی داغ او تعلہ زن

مین جانکر حریف تغافل نہو سکا
کیسا چراغ تہا یہہ کبہی گل نہو سکا

اوسنی جو دلکو موہنہ لگایا دو ہم ہی
یہہ جام جم ہوا قدح مل نہو سکا

عاشق نہو کہین کہ اونہین قتل غیر مین
مشکل نہی کچھہ ایسی تساہل نہو سکا

کہتی ہین گلشن اپنی گلی اوسکی دم سی تہی
دشمن جو ہم ترانہ بلبل نہو سکا

نفرت نتہی اسقدر کہ نہ ٹہرتی وہ صبحدم
پاس وداع ہی شب کاکل نہو سکا

پروردۂ وفا سی عجب کب کہ عاشقی
کیا ناز تہی کہ مجسی تحمل نہو سکا

وہ عکس زلف چشم عدو مین پڑا نہو
نظارہ مجسی جانب سنبل نہو سکا

تنگی وہی ہی دل صدچاک کی ہوا
یہہ غنچہ پاش پاش مگر گل نہو سکا

ہجر بتان مین تجہکو ہی مومن تلاش زہر
غم زہر حرام خوار توکل نہو سکا

شوخ کہتا ہی بی حیا جانا
دیکہو دشمن نی تمکو کیا جانا

شعلۂ دلکو نار تابش ہے
اپنا جلوہ ذرا دکہا جانا

شوق نی دورباش اعدا کو
اوسکی محفل مین مرحبا جانا

گلی لگتا ہی سب دم مجکو
طوق گردن نی کیا خفا جانا

اوسکی اوٹہتی ہی ہم جہانسی اوٹہی
کیا قیامت ہی دل کا آجانا

گہر مین خود رفتگی سی ہوم مجی
کیونکہ ہوا اوس تلک میرا جانا

پوچہنا حال یار ہی منظور
ہمنے ناصح کا مدعا جانا

می نہ اوتری گلی سی جو اوسنے
مجکو یارون نی پارسا جانا

شکوہ کرتا ہی بی نیازی کا
تونی مومن بتونکو کیا جانا

اس وسعت کلام سی جی تنگ آگیا
ناصح تو میری جان لئی دل کبا گیا

ضد سی وہ پہر رقیب کی گہر مین چلا گیا
ای رشک میری جان گئی تیرا کیا گیا

یہہ ضعف ہی تو دم سی ہی کب تک چلا گیا
خود رفتگی کی صدمہ سی مجکو غش آگیا

کیا پوچہتا ہی تلخی الفت مین پند کو
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کہا گیا

کچہہ آنکہہ بند ہوتی ہی آنکہین سی کہل گئین
جی ایک بلای جان تہا اچہا ہوا گیا

میرا گلا ہنسی سی یونہین کہونٹی ہی وہ
کیا سوچ کر رقیب خوش آیا خفا گیا

آنکہین جو ڈہونڈہتی تہین نگہہ ہای التفات
گم ہونا دلکا وہ میری نظرونسی پا گیا

جلتی ہی جان آتش خس پوش دیکہہ کر
جلوون سی شعلہ رو کوئی جلوا دکہا گیا

بوہی سمن سی شاد ہی اغیار بی تمیز
اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا

آہ سحر ہماری فلک سی پہرے نہو
کیسی ہوا چلی یہہ کہ جی سنسنا گیا

آتی نہین بلای غضب غم نگاہ مین
کس مہروش کا جلوہ نظر مین سما گیا

ای جذب دل نہ تہم کہ ٹہیرا وہ شعلہ رو
آیا تو گرم گرم ولیکن چلا گیا

مجہہ خانمان خراب کا لکہا کہ جان کر
وہ نامہ غیر کا میری گہر مین گرا گیا

پند ہی ملیگا یا دلسی دشمن تو آن کر
کیون میری نقشہ سینہ کو ٹہوکر لگا گیا

بوسہ صنم کی آنکہہ کا لیتی ہی جان دی
مومن کو یاد کیا حجر الاسود آگیا

وہ ہنسی سنکی نالہ بلبل کا
مجہی رونا ہی خندہ گل کا

دہیان ہی غیر کی تحمل کا
ہوش دیکہا مری تغافل کا

ہم کسی شانہ مین سی پوچہین گی
سبب آشفتگی کا کل کا

لاش کسکی ہی یہہ عدو سی نہ چہپ
مین ہون کشتہ تری تجاہل کا

حال ساقی سی کہکی روتا ہون
متحرک ہی خندہ قلقل کا

نکہت اوس زلف کی صبا مین نہو
اوڑ گیا رنگ بوی سنبل کا

جلوہ دکہلای تا وہ پردہ نشین
مینی دعوا کیا تحمل کا

نالہ شب نی کیا ہوا باندہی
ہوگیا گل چراغ بلبل کا

حیلہ بیخودی سہی سے مومن
ٹوٹنا ہمکو شیشہ دل کا

اشک و اثر وہ نہ اثر باعث صد جوش ہوا
مجھکیون سی مین یہہ سمجھا کہ فراموش ہوا

جلوہ افزا ہی رخ کی لبی می نوش ہوا
مین کبہی آپ مین آیا تو وہ بیہوش ہوا

کیا یہہ پیغامبر غیر ہی ای مرغ چمن
خندہ زن باد بہار یسی وہ گلگوش ہوا

ہی یہہ غم گور مین نج شب اول سی فزون
کہ وہ مہر و میری ماتم مین سیہ پوش ہوا

مجہہ پہ شمشیر نگہہ خود بخود آ پڑتی ہی
عاجز احوال زبون سی وہ ستم کوش ہوا

آفرین دل مین رہی خنجر دشمن کی سبب
اپنی قاتل سی خفا تہا کہ مین خاموش ہوا

در دشانہ سی ترا محو نزاکت جوش ہی
کہ مین ہمدوش ہون گو غیر ہی ہمدوش ہوا

وہ ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہرے
کاسۂ عمر عدو حلقۂ آغوش ہوا

تونی جو قہر خدا یاد دلایا مومن
شکوۂ جور بتان دل سی فراموش ہوا

جلون کی بدلی مجہکو زمین پر گرا دیا
اوس شوخ بی حجاب نی پردہ اوٹہا دیا

برق آہ کو جو ہنسنے کہا ہنسکرا دیا
دل گرمیون نی اوسکی کلیجا جلا دیا

فرماتی ہین وصال ہی انجام کار عشق
کیا ناصح شفیق نی مژدہ سنا دیا

دہوتا ہی عہد نامہ غیر اپنا حال دیکھہ
آب حیا نی خط جبین کیا مٹا دیا

تاثیر سوز دل گرہ نار ہے مگر
اوس شعلہ رو کو سینہ سی میری لگا دیا

کیا شاد شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر
میری جو شورشون نی عدو کو مزا دیا

دیکھا نہ میری نالۂ آہن گداز نے
آئینہ دیکھنی کا تماشا دیکھا دیا

رشک فغان کی ہای قیامت آفرینیان
محشر نی خفتگان زمین کو جگا دیا

اٹھی نہ دی مزار تلک آکی اسپہ ہے
کہتی ہین لوگ خاک مین اوسنی ملا دیا

ہمدم دکہا اب اوسکو کسی ڈھب کہ رحم آئی
ناصح کو میری حال زبون نی رولا دیا

اوسکی شرارتونسی جگر داغ داغ ہی
کل کہا انیکو رقیب کا جہلا سنکا دیا

ایسی غزل کہی ہیہ کہ جہکتا ہی سبکا سر
مومن نی اس زمین کو مسجد بنا دیا

دل قابل محبت جانان نہین رہا
وہ ولولہ وہ جوش وہ طغیان نہین رہا

ٹھنڈا ہی گرم جوشی افسردگی سی جی
کیسا اثر کہ نالہ وافغان نہین رہا

کرتی ہین اپنی زخم جگر کو رفو ہم آپ
کچھہ ہی خیال جنبش مژگان نہین رہا

دل سختیون سی آئی طبیعت مین نازکی
صبر و تحمل قلق جان نہین رہا

کیا اچھی ہو گئی کہ پہلون سی بری ہوئی
یارونکو فکر چارہ و درمان نہین رہا

غش ہین کہ بید باغ ہین گل پیرہن نمط
از بس دماغ عطر گریبان نہین رہا

انکہین نہ بدلین شوخ نظر کیونکر اب کہ مین
مفتون لطف نرگس فتان نہین رہا

ناکامیونکا گاہ گلہ گاہ شکر ہے
شوق وصال و اندوہ ہجران نہین رہا

بی تودہ تودہ خاک سبکدوش ہوگئی
سر پر جنون عشق کا احسان نہین رہا

ہر لحظہ مہر جلوہ ونسی ہین چشم پوشیان
آئینہ زار دیدۂ حیران نہین رہا

پہرتی ہین کیسی پردہ نشینونسی مونہہ چہپائی
رسوا ہوئی کہ اب غم پنہان نہین رہا

کیا تلخکامیون نی لب زخم سیدئی
وہ شور اشتیاق نمکدان نہین رہا

آسیب چشم قہر پری طلعتان نہین
ای انس یک نظر کہ مین انسان نہین رہا

بی کاری امید سی فرصت ہی رات دن
وہ کاروبار حسرت و حرمان نہین رہا

بی اعتبار ہو گئی ہم ترک عشق سے
از بسکہ پاس وعدہ و پیمان نہین رہا

بی سیر دشت و بادیہ لگتی لگا ہی جی
اور اوس خراب گہر مین کہ ویران نہین رہا

نیند آئی ہی فسانہ گیسو و زلف سے
وہم و گمان خواب پریشان نہین رہا

کس کام کی رہی جو کسی سی ہا نہ کام
سر ہو مگر غرور کا سامان نہین رہا

مومن یہہ لاف الفت تقوی ہی کیون مگر
دلی مین کوئی دشمن ایمان نہین رہا

گئی وہ خواب سی اوٹھہ غیر کی گھر آخر شب
اپنی نالہ نی جگایا یہہ اثر آخر شب

صبحدم وصل کا وعدہ تہا یہہ حسرت دیکھو
مرگئی ہم دم آغاز سحر آخر شب

شعلہ آہ فلک رتبکا اعجاز تو دیکہیہ
اول ماہ مین چاند آئی نظر آخر شب

سوز دلسی گئی جان بخت جگنی کی قریب
کرتی ہین موسم گرما مین سفر آخر شب

ملی ہی غیر سی بی پردہ تم انکار کی بعد
جلوہ خورشید کا سا تہا کچہہ ادہر آخر شب

صبحدم آنیکو تہا وہ کہ گواہی دی ہی
رجعت قہقری چرخ دقمر آخر شب

غیر نکلا تیری گھر سی گئی سو ہم مین جان
غل ہوئی چور کی اوس گوچہ مین گر آخر شب

دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئی
خواب مین تو میری آئی وہ مگر آخر شب

سو سفیدی کی قریب اور یہی غفلت **مومن**
نیند آتی ہی بآرام دگر آخر شب

قتل عدو مین عذر نزاکت گران ہی اب
مجہہ مین ستم اوٹہانیکی طاقت کہان ہی اب

وحشت سی میری سل رہی جا چلی سے گئے
آتا ہی گر تو آؤ کہ خالی مکان ہی اب

سجدہ پہ سر قلم ہو دعا پر زبان سے کٹے
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب

قتل عدو نی شوق شہادت مٹا دیا
لب پر ہماری غلغلہ الامان ہی اب

پیری مین وصل غیرت یوسف ہوا نصیب
بخت وفا مثال زلیخا جوان ہی اب

کہدین رقیب نی تیری بی التفاتیان
ناصح ہماری حال پہ کچہہ مہربان ہی اب

رکہہ لی سر اپنی زانوی نازک پہ شوق سی
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب

چشم غضب سی شورۂ قتل کہل گیا
بیطاقتی سی مجہہ مین نہین تاب التفات

جو بات دلمین تہی سو نظر سی عیان ہی اب
بیہودہ فکر جور و سر امتحان ہی اب

وہ دن گئی کہ لاف و گزاف جہاد تہا
مومن ہلاک خنجر نازبتان ہی اب

تم بہی رہنی لگی خفا صاحب
کہین سایہ مرا پڑا صاحب

ہی یہہ بندہ ہی بیوفا صاحب
غیر اور تم بہلی بہلا صاحب

کیون الجہتی ہو جنبش لب سے
خیر ہی مینی کیا کہا صاحب

کیون لگی دینی خط آزادی
کچہہ گنہ بہی غلام کا صاحب

ہائی ری چہیڑ رات سن سن کی
حال میرا کہا کہ کیا صاحب

دم آخر ہی تم نہین آتے
بندگی اب کہ مین چلا صاحب

ستم آزار ظلم جور و جفا
جو کیا سو بہلا کیا صاحب

کس سی بگڑی تہی کس پہ غصہ تہا ق
رات تم کسپہ تہی خفا صاحب

کسکو دیتی تہی گالیان لاکہون
کسکا شب ذکر خیر تہا صاحب

نام عشق بتان نہ لو **مومن**
کیجئی بس خدا خدا صاحب

تہا وصل مین بہی فکر جدائی تمام شب
وہ آئی تو بہی نیند نہ آئی تمام شب

وہان طعنہ تیر بار یہان شکوہ زخم ریز
باہم تہی کس مزی کی لڑائی تمام شب

رنگین ہین خون سر سی وہ ہات آج کل رہی
جس ہات مین وہ دست حنائی تمام شب

نالو سی یہان زبان سحر تک نہین لگے
تہا کسکو شغل نغمہ سرائی تمام شب

یکبار دیکہتی ہی مجہے غش جو آگیا
بہولی تہی وہ بہی ہوش ربائی تمام شب

مرجاتی کیون نہ صبح کی ہوتی ہی ہجر مین
تکلیف کیسی کیسی وتہائی تمام شب

اگرم جواب شکوہ جور عدو رہا
اوس شعلہ خو نی جان جلائی تمام شب

کہتا ہی مہر وش تمہین کیون غیر کرہنہین
دن بھر ہمیشہ وصل جدائی تمام شب

دہرا دون استان پہ کہ اس آرزو مین آہ
کی ہی گسینی ناصیہ سائی تمام شب

مومن مین اپنی نالونکی صدقی کہ کہتی ہین
اون کو بہی آج نیند نہ آئی تمام شب

یہان سی کیا دنیا سی اوٹھہ جاؤن اگر کہتی ہین آپ
رک کیا میرا ہی دم کیون سقدر کہتی ہین آپ

ضبط نالہ بلبوس کا ننگ کی باعث نہین
شرم سی آہ و فغان بی اثر کہتی ہین آپ

ننگ رہ ہی امتحان تا تیر حسن و عشق کا
ہم ادہر کہتی ہین آپ اوہ واہ ودہر کہتی ہین آپ

جذب دل نی غیر کی ہی کیا کہین تاثیر کی
آج کیون آتی ہوئی ہر کام پر کہتی ہین آپ

جا ہی پھر اوسکی کوئی دلکشا مین کس لیے
حضرت دل سینہ مین آٹہون پہر کہتی ہین آپ

سچ کہو ہی کس سی وعدہ آج جاؤ گی کہان
خود بخود بیٹھی ہوئی کیون اپنی گھر کہتی ہین آپ

پاس تمکو ہی نہین تو جائیے غیرونکی پاس
مین نہ رو کون روکنی سی میری گر کہتی ہین آپ

وصل شیرین کی تمنا کوہکن کو کیا کہون
صحبت شاہان سی رباب ہنر کہتی ہین آپ

دل کسی بت کو دیا آنحضرت مومن کہین
وعظ مین کیون ہمکو دیکھکر کہتی ہین آپ

کیا دیکھتا خوشی سی ہی غیرونکی گہر نسبت
پہولی ہی یہان کچھہ اور ہی ای بیخبر نسبت

یہہ کسکی زرد چہرہ کا اب بیان سندہ کیا
میری نظر مین پہرتی ہی آٹہون پہر نسبت

آوارگی ہی باعث نشو و نما کہ دیکھہ
سر سبز جب ہوئی کہ پہری در بدر نسبت

ہم قید یون کو چاہئین سونیکی بیڑیان
ای چارہ گر جہان مین ہی جلوہ گر نسبت

اوس رشک گل کی تیغ ہا تہہ تلک کب پہونچ سکی
سرسون ہتیلی پر نجمائی اگر نسبت

کسکو بہلا خلل یرقان کا ہی ای طبیب
پہولی ہی باغ عشق کی یہان اثر نسبت

وہان تو ہی زرد پوش یہان مین جو ہی درنار
ہی اور ن بہار سیہ مستیون کا جوش

وہان تیری گھر نسبت ہی یہان میری گھر نسبت
دیکھلائی ہی کچھ اپنی بہار دگر نسبت

مومن یہہ کیا کہا کہ ہی رسم ہنود اب
کا ہیکو لائین گی وہ میری گور پر **نسبت**

سودا تہا بلا ہی جوش پر رات
پکڑی تہی یہان وہ انگر رات
ہم تا سحر آپ مین نہین تہے
افسانہ ہجہہ کی سو گئے وہ
آئینہ مین ہو نہ موم جادو
تازی انکہین جہپک رہی تہی
اندیشہ پڑا زمانہ مین ہائی
اس لیل و نہار غم سے نے مارا
کیا پوچہو ہو سنکر و نکیر آہ
یہہ بات بڑی ہی کہ مر گئی ہم

بستر بچہائی ہی نشتر رات
بی طور بنی تہی جان پر رات
کیا جانی رہی وہ کس کی گہر رات
کام آئی فغان بی اثر رات
سوتی نہین اب وہ تا سحر رات
تہا بام پہ کون جلوہ گر رات
نہ دن کو ہی مہر نہ قمر رات
ہی روز سیہ سیاہ تر رات
پکڑی جو وہ طعن غیر پر رات
موت آئی تہی قصہ مختصر رات

اوس گہر مین ہی عیش خلد **مومن**
کیا جانی کہان ہی دن کدہر رات

کرتی ہین عدو وصل مین حرمان کی شکایت
یون کرتی تہی وہ کب دل نالان کی شکایت
ای پردہ نشین جلوون دکہادی کہ جلی جای
ہم خاک مین بہی مل گئی لیکن نہ ملی وہ
پامال ستم ہی دل ناکام کی ہا تون

تہی ہاری ہو شہر غم ہجران کی شکایت
کی ہوگی پای کی نیری فغان کی شکایت
کرتا ہو ذب بن سوز غم پنہان کی شکایت
دل ہی مین رہی رنجش جانان کی شکایت
کس موہنہ سی کرون وہ لولہ جانان کی شکایت

صد شکوہ او بھی ہوئی تقریر نہ سمجھا
تھی یہ بھی زلف پریشان کی شکایت

ہی کسلیئی مجھسی اوسی دل دینی کا شکوہ
کرتا ہی جہا نمین کوئی احسان کی شکایت

کیا باب اجابت پہ گذر ہووی دعا کا
سنتا ہی اثر کب تیری دربان کی شکایت

ای شور جنون ڈرہی زبان بند نہو جاوی
گر آئی لبون پر میری زندان کی شکایت

کیون طعنہ سمجھ کرہی کالہ شکر جفا کا
جانی دو کہ بیجا ہی پشیمان کی شکایت

کسواسطی ای شمع زبان کاٹتی ہین لوگ
کیا تو نی بہی کی تھی شب ہجر انکی شکایت

حوران بہشتی کو بتون کا سا نہ پایا
مومن مجھی کیونکر نہو ایمان کی شکایت

اظہار شوق شکوہ اثر اوسی تہا عبث
یعنی کہا کہ مرتی ہین تم پر کہا عبث

مین ایک سخت جان ہون گردونسی پوچہ لو
تمکو خیال ہی میری آزار کا عبث

تہا ہم پہ لطف تو پہی آفرایش الم
صد شکر غیر ہوگئی اوس سی خفا عبث

ای مہروش ہے حسن تو ہرگز نہ چہپ سکی
جلون تو کیا ہی پردیکا ہی چہوڑنا عبث

امید وعدہ بہی تو نہین روز ہجر مین
ہم سی وفا ہی زندگئی بیوفا عبث

اس ضعف مین تو سینہ سی آتا ہی لب تلک
کہتی ہین اپنی نالی کو ہم نارسا عبث

کیا اپنی دود دل کا بہی شکوہ نہ کیجئی
اوبھی ہی بات بات پہ زلف دوتا عبث

گو چارہ ساز حضرت عیسی ہی کیون نہون
گر درد عشق ہی تو امید شفا عبث

جس غم مین مر رہی تہی وہ غم ہی نہین رہا
افسوس مرگی سمجھی کہ جینا ہی کیا عبث

ای روز حشر کچھ نہ شب ہجران بہی کم نہین
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث

ہرگز نہ رام وہ صنم سنگدل ہوا
مومن ہزار حیف کہ ایمان گیا عبث

ہو نہ بیتاب ادا تمہاری آج
ناز کرتی ہی بیقراری آج

نزع ہی اور روز وعدۂ وصل
ہی بہر طور دم شماری آج

مانع قتل کیون ہوا دشمن
جان ہی جائیگی ہماری آج

تیر آتی ہی دم مین دم آیا
ہو گئی یاس امیدواری آج

کوئی بہیجی ہی دل کو پہلو مین
کسنی کی اوس سی ہمکناری آج

اوسکی شکوہ سی ہی اثر ظاہر
کچھہ تو کہتی ہی آہ و زاری آج

اوڑ گیا چرخ پر غبار اپنا
ہو گئی خاک خاکساری آج

ایک نئی آرزو کا خون ہوا
ہم ہین اور تازہ سوگواری آج

چھٹ گئی مرکی نیش ہجران سی
کام آئی ہی زخم کاری آج

بیکسی کیون ہی نعش پر مجمع
کیا ہوئی تو ہیری پیاری آج

بہولی حضرت نصیحت اپنی تا صبح
ہی کسیکی تو یادگاری آج

مومن اوس بت کو دیکھہ آہ بہری
کیا ہوا لاف دینداری آج

پنجۂ شانہ سی تو زلف گرہ گیر نہ کھینچ
دل سی دیوانہ کو مت چھیڑ یہہ زنجیر نہ کھینچ

ہم تو بچتی نہین تا شام وہ آئی بہی تو کیا
ای دعای سحری منت تاثیر نہ کھینچ

ای ستم پیشہ میری بعد کہان نشۂ عشق
دیکھہ خمیازۂ حسرت ہی یہہ شمشیر نہ کھینچ

ہی دوا میری وہی سو نہین ممکن کہ ملی
چارہ گر رنج و مصیبت پی تدبیر نہ کھینچ

مین نہ کہتا تہا مصور کہ وہ ہی شعلہ عذار
دیکھہ تو صفحۂ قرطاس پہ تصویر نہ کھینچ

ہم جوان مرد محبت ہی سمجھہ لینگی بہلا
اپنی ایذا سی تو ہات ای فلک پیر نہ کھینچ

روز غم کون بہلا آن کی ہوتا ہی شریک
انتظار اثر ای نالۂ شبگیر نہ کھینچ

اتنی فرصت دی ستمگر کہ پہنچ جائی اجل
دم کی دم اور بہی سینہ سی میری تیر نہ کھینچ

مومن آتش محبت مین کہی سب جائز

حسرت حرمت صہبا و مزامیر نہ کھینچ

گرچندی اور یہہ ہی رہی یار کیطرح
ہم بھی ہنسینگی بلبوں اغیار کیطرح

آواز گنبد اوس سی شکایت عدو کی تہی
ناچار چپ ہین صورت دیوار کی طرح

سونی دیا نہ اوس نی شب وصل مین ہی کیا
ہم جاگتی ہین طالع بیدار کی طرح

پھرتا ہی پھر کشتن عشاق کو بہ کو
گردش مین ہی وہ چرخ ستمگار کی طرح

ہوتی ہین پائمال گل ای دنو بہار
کس سی اڑائی تونی یہہ رفتار کی طرح

چین جبین بلاؤ نگاہ غضب ستم
کرتی ہی قتل اوس بت خونخوار کیطرح

خو رنج رشک غیر کی بہی ہمکو ہوگئی
اب اور کچھہ نکالیی آزار کی طرح

ہوتی ہین قتل غیر اب دہری نگاہ لطف
ارمان میری نکلتی ہین تلوار کی طرح

کرتا ہی ابر اپنا لہو پانی ایک کیون
کب روسکی گا دیدۂ خونبار کی طرح

بس نازکی ضعف کہ گلگشت باغ مین
چبہتی ہین میری پاؤنمین گل خار کیطرح

دلمین ہوائی بتکدہ ظاہر مین کیا حصول
رہنا حرم مین **مومن** مکار کیطرح

رو یا کرینگی آپ بہی پہرون اسی طرح
اٹکا کہین جو آپ کا دل ہی میری طرح

آتا نہین ہی وہ تو کسی ڈھب سی داؤ مین
بنتی نہین ہی ملنی کی اوسکی کوئی طرح

تشبیہہ کس سے دون کہ طرحدار کی میری
سب سی نرالی وضع ہی سب سے نئی طرح

مرچک کہین کہ تو غم ہجران سی چھوٹ جائی
کہتی تو ہین بہلی کی و لیکن بری طرح

نہ تاب ہجر مین ہی نہ آرام وصل مین
کم بخت دلکو چین نہین ہی کسی طرح

لگتی ہین گالیان بہی تیری زبہ سی کیا بہلی
قربان تیری پہر مجھی کہلیا وسی طرح

پامال ہم نہ ہوتی فقط جور چرخ سی
آئی ہماری جان پہ آفت کئی طرح

نہ جائی وہان بنی ہی نہ بن جائی چین ہی
کیا کیجئی ہمین تو ہی مشکل سبہی طرح

معشوق اور بہی ہین بتا دی جہان مین	کرتا ہی کون ظلم کسی پر تیری طرح

ہون جان بلب بتان ستمگر کی ہاتھہ سی
کیا سب جہان مین جیتی ہین مومن اسیطرح

عدو نی دیکھی کہان اشک چشم گریان سرخ	نہ آستین ہی نہ رومال ہی نہ دامان سرخ
نمود حسن خط یار سے ہو کیون کر	بہار ہی جو تہ سبزہ ہو نمایان سرخ
تمہاری دشنہ کا دست حنائی کام لیا	ہی زرد رنگ گلو حلقہ گریبان سرخ
زبس فگار ہوی پاؤن خار و خارہ سی	تمام دشت ہی جون وسعت گلستان سرخ
ملی ہین غیر نی پاہی نگار سی آنکہین	سرشک خون سی نہین پنجہ ہای مژگان سرخ
کمان تہر سی اپنا تو زرد رنگ ہی اور	سیاہ مستی می سی ہی چشم جانان سرخ
ہوا ہون عشق مین گل پیرہن کی لازم ہی	مرا کفن بہی ہو جون جامہ شہیدان سرخ
سر استین مین یہہ طوفان اشک خونی کہ	کہ ایک ایک شجر ہی برنگ مرجان سرخ
کرم جو غیر پہ دیکھا لہو اوتر آیا	نہ پوچھہ کیون تیری انکہین ہین بنگی نادان سرخ
نوید مرگ او نہین جو ہین زخمی لب یار	کہ رنگ پانسی ہوی اور لعل خندان سرخ
نظارہ رخ مردم سی کیون نہ غم ہو کہ تہا	ہمارا رنگ ہی پیش از دو روز ہجران سرخ
ہماری خون کا دہبا نہ جائی حشر تلک	وہ لاکہہ بدلی قبا پر رہی کا دامان سرخ

غریق گریہ خونی رہا اگر مومن
لباس یعنی بہشتی نہین مسلمان سرخ

ہم دام محبت مین ادہر چہوٹی ادہر بند	پرواز ہی کی آہ تو جون طایر پر بند
دیکہا نہ کسیکی طرف اپنا ہی حیا سی	جادو کو کیا نرگس جادو نی نظر بند
یہہ مشت پر سوختہ ہو گین گی قفس کو	تو ساتہہ کسیکی مجہی صیاد نکر بند
وہ آخر شب آئی ہین کچہہ بات تو کرلون	کر اپنی زبان دم کی دم ای مرغ سحر بند

کیا ٹھہری دل بلہوساں مین تیری الفت
جا سکتی نہین جاتی ہین اوس کو مین جو ناصح
شاید کہین تو نی بہی اوسی خواب مین دیکہا
ای شورش سینہ مجہی وہ سینہ دکہا دی

شیشہ مین پری کرتی ہین ارباب ہنر بند
چہٹ جائین گی قصہ سی کیا تو نی اگر بند
آنکہین تیری ای بخت مین کیون آٹہ پہر بند
کہولی تیری گرمی سی وہ گہبرا کی کمر بند

کیا حضرت مومن کہین کعبہ کو سدہاری
سنسان ہی گہر کسلیئی کیون آج ہی در بند

غربت مین گل کہلا ہی ہی کیا کیا وطن کی یاد
گلگون قبا ہین کی کیا قتل غیر کو
از خویش رفتگی ہی عنان کش زبان مان
تو آبرن نہو وی تو کیا جانی کیا کری
ای محتسب توڑیو شیشہ کو دیکہنا
تا شکوہ غیر کا نکرون مجہسی کہتی ہین
پہر پیرہن کی ہوتی ہین ٹکری برنگ گل
ایسی ہی روز گر ستم نو بنو رہی

جیسی قفس مین مرغ چمن کو چمن کی یاد
کیا آئی اپنی کشتۂ خونین کفن کی یاد
دکہلائی گی عدم ہی کہین اوس دہن کی یاد
دشمن کی دل سی ہی مری شعلہ زن کی یاد
آتی ہی مجکو سنگدل دل شکن کی یاد
کیون سرگذشت تمکو بہی ہی کوہکن کی یاد
پہر مجکو آگئی کسی گل پیرہن کی یاد
تمکو بہلا رہی گی سپہر کہن کی یاد

ہی کفر و بدعت ایک نہین تار سبحہ سی
زنار مومن آئی ہی کیون برہمن کی یاد

نامہ رونی مین لکہا تو بہہ گیا کاغذ
اوسکی کوچہ سی چلا آئی ہی اڑتا کاغذ
کیا جواب آئی کہ کثرت سی میری خطون کی
سب نوشتی تیری اغیار کو دکہلا دونگا
لکہہ کی بدمستی غم تاکہ وہ میکش پڑہ لی

کہ بنا ہم کہہ صفحۂ دریا کاغذ
پہاڑ کر پہینک دیا کیا میری خط کا کاغذ
کیمیا یاب سیا ہی ہوئی عنقا کاغذ
جانتا ہی تو میری پاس ہین کیا کیا کاغذ
باندہ دیتا ہون سر شیشۂ صہبا کاغذ

مشق کرتی ہین وہ کیون لفظ نظر بازیکی
پردہ دیدہ مشتاق ہی یہہ یا کاغذ

رنگ اڑجانیکا احوال وسی لکہنا ہی
زردی رخ سی زرافشان مین کرونگا کاغذ

وصف لکہون مین تیری آنکہہ کی ڈورونکا اگر
رگ گل خامہ وہی اور نرگس شہلا کاغذ

ہوگیا اوس لب لعل و دُر دندا کی سبب
غیرت نسخہ اکسیر مسی کا کاغذ

ضد یہہ ہی خط سی میری تا دہ ہزارون کہا
دست اغیار مین ہی گر کبہی دیکہا کاغذ

یہان تلک تو ہون سیہ کار کوئی دہ سکا
حشر مین جب میری اعمال کا کہولا کاغذ

قبر مین چہوٹی عذاب دل بیتاب سی ہم
نام جب لکہہ کی ترا سینہ پر رکہا کاغذ

تو غزل سنج ہی یا مرثیہ خوان ای مومن
رو دیا جسنی کہ دیکہا ترا لکہا کاغذ

نکیونکر بس مواجاؤن کہ یاد آتا ہی رہ رہ کر
وہ تیرا مسکرانا کچہہ مجہی ہو تو نہین کہہ کر

کہان لخت جگر مین سیل گریہ مین چڑہا دریا
چلی آتی ہین یہہ ڈوبی ہوونکی لاشی بہ بہ کر

بہار باغ دو دن ہی غنیمت جان ای بلبل
ذرا ہنس بول لی ہو زمزمہ پرداز چہ چہ کر

نوید ای دل کہ رشک غیر سی چہوٹی و سی ہنسنی
ستم کا کر دیا خوگر جفا و جور سہ سہ کر

ستم ای شدت گریہ سرایت خون نی کی رگ رگ کی
رکہی وہ مال چشم خونفشان لاکہہ تہہ کر

لگی ہچکی ہی سر زانوی غم پر ہی کہ یاد آیا
کسیکا ہاتہہ پہر دم مارنا زانو پہ قہ قہ کر

خدا کو مان ابہی راہ لی کعبہ کو جا مومن
صنم خانہ مین کیا لیوگا ای گم گشتہ رہ رہ کر

ای تند خو آجا کہین تیغا کمر سی باندہ کر
کن مدتون سی ہم کفن پہرتی ہین سر سی باندہ کر

یا وہ ڈبو دیوی ہمین یا ہم ڈبو دیوین فلک
آجائی تو روتی ہین ہم سر طرہ سی باندہ کر

خط مین تجہ لکہہ سکتا نہین احوال سوز دل ادا سی
پر بہیج دون جسمین ہی پروانکی پر سی باندہ کر

دشمن سگ کوچہ ہوا اوس شوخ آہو چشم کا
نادم ہون کعب گرگ پاہی نامہ بر سی باندہ کر

ہی سرخ ٹیکا اور خون عنبر مین رنگا ہوا
کیا قتل پر میری کمر نکلی ہو گہر سی باندہ کر

آجہا اک تو بہی تو کہین بید کیسی لٹکی
بیٹہی ہوئی ہین پر وزن بوار ڈر سی باندہ کر

جراح کیا سوچا بتا کیا رنگ دیکہا کیا ہوا
کیون کہول لی پٹی میری زخم جگر پر سی باندہ کر

دیوانہ نازک ہون مین فصاد مژگان نشتر
لی فصد میری ہاتہہ کو تار نظر سی باندہ کر

مومن سی اچہی ہو غزل تہی اسلیئی پر زور شور
کیا کیا مضامین لائی ہم کس کس ہنر سی باندہ کر

جاتی تہی صبح رہ گئی بیتاب دیکہہ کر
طالع ہماری چونک پڑی خواب دیکہہ کر

پایا جو دشمنون نی تیری پاس اعتبار
آنکہین چراتی ہین مجہی حباب دیکہہ کر

یہہ تشنہ کامی نگہہ گرم دیکہنا
حیرت سی رود یا طرف آب دیکہہ کر

تو یہ کہان کدورت باطن کی ہوش تہی
غش ہو گیا مین رنگ می ناب دیکہہ کر

اوٹہی نہ نعش ہی تیری کوچہ سی بعد قتل
ہم رہ پڑی ہین کو شاداب دیکہہ کر

روئی وہ میری حال پہ حیران کیون نہو
آنکہین سی کہل گئین در نایاب دیکہہ کر

شوق وصال دیکہہ کہ آیا عدو کے گہر
سوجہا نہ کچہہ مجہی شب مہتاب دیکہہ کر

ہی ہی تمیز عشق و ہوش آج تک نہین
وہ چہیپتی پہرتی ہین مجہی بیتاب دیکہہ کر

مومن یہہ تاب کیا کہ تقاضای جلوہ ہو
کافر ہوا مین دین کی آداب دیکہہ کر

یاد اوسکی گرمی صحبت دلاتی ہی بہار
آتش گل سی میرا سینہ جلاتی ہی بہار

کوہ و صحرا مین پی فرحت پہراتی ہی بہار
مین تو کیا اونکو بہی دیوانہ بناتی ہی بہار

جلوہ لالہ رخسونکو دکہاتی ہی بہار
داغ کہاتی پر میری کیا داغ کہاتی ہی بہار

کہل چلی نرگس کہ شرماتی ہی جاتی ہی بہار
دیکہہ کر اوسکی بہار آنکہین چراتی ہی بہار

آمد آمد ہی چمن مین کس سمن اندام کی
سبزہ خوابیدہ سی مخمل بچہاتی ہی بہار

خاک تو مرغ گلستانکو خزان ہی نی کیا — دیکھئی اب آنکر کیا خاک اوڑاتی ہی بہار
ہی خزان مین ہوئی ہی جو تپش جنون کیا ہو گیا — اب کہین پاس اپنی ہمکو ہی بلاتی ہی بہار
جوش گل سی یاد آتی ہین تیری نرگسیان — رنگ فتنہ سی میری کیا رنگ لاتی ہی بہار
داغ اور زخم اوسمین ہین جو لالہ و گل سمین مین — فصل ہی یا آنکی عاشق کی چہاتی ہی بہار
امتیاز دلدہی و دلبری مین فرق ہی — تمکو بہاتی ہی خزان اور ہمکو بہاتی ہی بہار
محو حیرت کو وصال و ہجر دونو ایک ہین — بلبل تصویر کو کب یاد آتی ہی بہار
میری ضد سی غیر پر تیری عنایت دیکھ کر — سبزۂ بیگانہ کی قربان جاتی ہی بہار
ابتدائی فصل ہی مین غیر نی کہائی گل — دیکھئی اس سال کیا کیا گل کہلاتی ہی بہار
چشم گلشن پر قدم رکہتا ہوا کون آئی گا — عطر فتنہ مین گل نرگس بساتی ہی بہار
خندہ دیوانگی یہان بعد مردن ہی ہوا — خاک سی اوگتی ہین گل اونکو ہنساتی ہی بہار
کچھ سوائی گریہ جون ابر اپنی قسمت مین نہین — زعفرانکی کیون نہو مجھکو رلاتی ہی بہار

غنچہ ہائی آرزوی مومن اب کھلنی کو ہین
خیر مقدم گلشن ایمان مین آئی ہی بہار

بیمروت ناتوان مین ہنس دی ہی روتا دیکھ کر — دل یا ہمین اوس سی کیا جانی کیا دیکھ کر
خواب مین کیا غش ہو یوسف کو زلیخا دیکھ کر — کھل گئین آنکھین تجلی ای جلوہ آرا دیکھ کر
تہی چشم وہ نگاہ گرم بہی سوئی عدو — سوجھی اپنی عاقبت کی ہمکو دنیا دیکھ کر
قیس کی دیوانگی مین عقل کیا حیران ہی — مجھکو وحشت ہوگئی تصویر لیلا دیکھ کر
چشم نرگس بد نظر ہی اور گل بی اعتبار — بیوفا سیر گلستان کیا کرہی گا دیکھ کر
خاکمین کیونکر نہ لوٹون سندس کیا سود مین دیبا — اوس کی صحن خانہ کا پہنائی صحرا دیکھ کر
نعش کا ہمدم کفن لانا کہ بس مین مرگیا — جلونون سی جلوہ خورشید سیما دیکھ کر
یاد آیا سوئی دشمن اوسکا جانا گرم گرم — پانی پانی ہو گیا مین موج دریا دیکھ کر

اوسکی ہنسی ہی ندبیر آگیا ایسا کہ بس
گر پڑا مین روزن دیوار کو وا دیکھ کر

کیا تماشا تہا جہپکنا آنکھ کا بی اختیار
آئینہ کو ہاتہ سی اوسنی نچہوڑا دیکھ کر

مین نہ مانون گا کہ چشم آبلہ بیدہ ہی
یہہ ندیکھی وہی غیر اپنی کف پا دیکھ کر

پہر گئی آنکھونکی آگی اوسکی چشم شرمگین
پہر گئین آنکھین مری نرگس کا جہپکنا دیکھ کر

دشمنی دیکھو کہ تا الفت نہ آجائی کہین
لی لیا مونہہ پر دوپٹہ حال میرا دیکھ کر

کیون نہ گھبرائی وہ مین کہل گیا ال بی ہجوم
حشر مین آتی ہین کیا کیا اوسکو تنہا دیکھ کر

انتظار ہا ہوش مین تو نہون آنکھین سپید
شب یہہ وہم آیا ہی سوئی چرخ خضرا دیکھ کر

ق

کاٹ لیتی دو گلا تم شوق سی کہر جائیو
لیک رقص نیم بسمل کا تماشا دیکھ کر

سب ستم ہائی نہان نظرو مین تہی ناصح نو جہہ
کیا کہون مین غش ہوا کیا سوچکر کیا دیکھ کر

جون نقاب اوٹہتی ہی پڑی آنکھون پہ پردا پڑ گیا
کچھہ نہ سوجہا عالم اوس دہ نشین کا دیکھ کر

کردیا خاک آپ کو اوس بت کی در پہ ہائی ہائی
جل گیا جی لاش کو مومن کی جلتا دیکھ کر

مومن خدا کی واسطی ایسا مکان نہ چھوڑ
دوزخ مین ڈال خلد کو کوئی بتان نچھوڑ

عاشق تو جانتی ہین وہ ابدال ہی سہی
ہر چند بی اثر ہی پر آہ و فغان نہ چھوڑ

اوس طبع نازنین کو کہان تاب انفعال
جاسوس میری واسطی ای بدگمان نہ چھوڑ

ناچار دین گی اور کسی خوبرو کو دل
اچہا تو اپنی خوئی بد ای بدزبان نچھوڑ

زخمی کیا عدو کو تو مرنا محال ہے
قربان جاؤن تیری مجہی نیم جان نچھوڑ

کچھہ کچھہ درست ضد سی تیری ہو چلی ہین وہ
یکچند اور کجروی ای آسمان نچھوڑ

جس کوچہ مین گذار صبا کا نہو سکی
ای عندلیب اوسکی لئی گلستان نچھوڑ

گر ہیہہ ہی شک آئین تو جانون کہ عشق ہی
حقہ کا مونہہ سی غیر کی جانب ہوان نچھوڑ

ہوتا ہی اس جحیم مین حاصل وصال حور

مومن عجب بہشت ہی دیر مغان نچھوڑ

ہی چشم بند تو بہی ہی انسو رواں ہنوز — جی سرد ہو گیا ہی ولی دل تپان ہنوز
یہہ دن دکہائی ہین شب فرقت نی ہمکو او — وہ رشک آفتاب نہین مہربان ہنوز
مر ہی گئی جدائی مین پردہ نشین کی پر — آیا نہین زبان پہ درد نہان ہنوز
ہم تیرہ بخت خاک مین بہی مل گئی و لے — کچہہ کم نہین غبار دل آسمان ہنوز
یہان امتحان مرگ سی فارغ ہوئی ہین پر — وہان اپنی ہی پہ مرنیکا ہی امتحان ہنوز
تشبیہ دی تہی مینی کہین انگبین سی — تنخالہ خیز ہی لب شیرین دہان ہنوز
باغ جہان مین گو مہ خورداد آگیا — پر ہی اوسی بہار پہ فصل خزان ہنوز
روز جزا نہ قتل کا انکار کر کہ ھین — دامن پہ تیری میری لہو کی نشان ہنوز
یہان اپنا اونکی چاہ مین مرنا یقین ہوا — وہان اور ہی کی چاہنی کا ہی گمان ہنوز

مومن تو مدتون سی ہوئی پر قبول ورد
دل سی نہین گیا ہی خیال بتان ہنوز

ہجر انکا شکوہ لب تلک آیا نہین ہنوز — لطف وصال غیر نی پایا نہین ہنوز
ای جذب دل وہ شوخ ستمگر تو نک طرف — پیغام بہی کسیکی کوئی آیا نہین ہنوز
جا چک خدا کی واسطی ای موسم بہار — خاک عدو پہ پہول وہ لایا نہین ہنوز
یہہ اہتمام جور ہی کیا تو نی ای فلک — انداز غفلت اوس سی اوڑایا نہین ہنوز
یکچند اور کاہش غم خشم التفات — مین یار کی نظر مین سمایا نہین ہنوز
واعظ ہماری سامنی کرتا ہی صف حشر — سمجہا ہی اوسنی جلوہ دکہایا نہین ہنوز
ہون خون گرفتہ یارون شفاعت سی فائدہ — صید اجل کسینی چہوڑا یا نہین ہنوز
کیون کر مجہی گناہ زلیخا یقین آئی — دامن کو تیری ہاتہہ لگایا نہین ہنوز
کیا سوز رشک کی دل اغیار کو خبر — دوزخ نی کافرون کو جلایا نہین ہنوز

ایسی ستم کیی کہ میرا جی بٹھا دیا
ہر چند سر فلک نی اوٹھایا نہین ہنوز

ناصح رقیب سی ہی بدآموز تر نہین
پر مین نی تیرا حال سنایا نہین ہنوز

آپ کی وفور عشق صنم مین ہی گفتگو
مومن وہ لب پہ ہائی خدایا نہین ہنوز

لب پہ دم آیا ولی نالہ نہین ہی ہنوز
نغمہ غم ہی ترا پردہ نشین ہی ہنوز

ہائی پس مرگ بھی دفن کرین مجھکو غیر
خاک مین ملجائی چرخ بر سر کین ہی ہنوز

لیکی دل و عقل و دین پھری غارت ہی عشق
ای اجل ایک کہین جان حزین ہی ہنوز

روز جزا کیون کیا خون کا میری تمام
مہر عدو بدگمان تجھکو یقین ہی ہنوز

مردہ و حیران مین کیلئی شبہ پڑا دیکھنا
محو خود آرا ترا آئینہ بین ہی ہنوز

چاک سراپردہ سی جھانکی تھی وہ ایکدن
سجدہ محراب در شغل جبین ہی ہنوز

کیون نہین لاتا اوسی آہ میری یاد ہی
کہہ دو فلک سی دم باز پسین ہی ہنوز

دود دل و درد غم کیون ہیہ ہی بیداثر
وہی فلک ہی ہنوز وہی زمین ہی ہنوز

جھوٹ نہین تیری پاس بیٹھتی ہین بی تمیز
چین بجبین کیون نہو فرش مین چین ہی ہنوز

وصل بتان کی دعا کرتی ہو شکر خدا
حضرت مومن نہین دعوی دین ہی ہنوز

یون ہی شعاع داغ میری دلکی آس پاس
ہالہ ہو جسطرح مہ کامل کی آس پاس

ڈوبا جو کوئی آہ کناری پر آگیا
طغیان بحر عشق ہی ساحل کی آس پاس

یہہ غیرت وفا کا اثر ہی کہ بلہوس
بسمل تڑپتی ہین تیری بسمل کی آس پاس

کیا دعوی آہ جب نہ رہا مین ہی کس لئی
ہین جمع اقربا میری قاتل کی آس پاس

ای قیس تیری نالی کی غیرت کو کیا ہوا
لیلی نی رنگ باندھی ہین محمل کی آس پاس

مرجائین تا خوشی سی عدو سن وصال کی
یارو فغان کرو گلی دل کی آس پاس

کیا کیا جلی ہی بزم مین تجہسی جب پہری
ہی تو ہی بیوفا نہین باور تو دیکہہ لی

پروانی شمع شملہ شمائل کی آس پاس
گل جامہ دہین کو رعنا دل کی آس پاس

کافر ہی کون ہم مین سی مومن پہری ہی تو
کعبہ کی آس پاس تو تین دل کی آس پاس

کہا کیا جی غم نہان افسوس
کہل گئی غم کی ماری جان افسوس

میری مرنی سی کہی وہ خوش نہوا
جی کیا یو نہین رایگان افسوس

شکوہ ازار غیر کا جو کرون
ہنسکی کہتا ہی وہ کہ ہان افسوس

مرتی ہم غیر چہوٹتی نہ کیا
تو نی الفت کا امتحان افسوس

کل داغ جنون کہلی بتی تہی
آگئی باغ مین خزان افسوس

کشتۂ روز ہجر کا اوسکی
مرگ کرتی ہی ہر زمان افسوس

بیوفائی ہوئی وفا کا سبب
غیر سی ہی وہ بدگمان افسوس

مرگ پر اپنی ناتوان کی تیری
دل سی آیا نہ تا زبان افسوس

ہونٹ ہی ہو گئی ہی پردہ نشین
راز رہتا نہین نہان افسوس

تہا عجب کوئی آدمی مومن
مر گیا کیا ہی نوجوان افسوس

کل دیکہہ کی وہ غدار آتش
کیا کیا ہی جلی ہی یار آتش

بہونکا تپ غم نی جسکو نکلی
دل کی تیری اب بخار آتش

ہووی نہ مقابل تف دل
ٹہر کا ای کوئی ہزار آتش

ہان سیر دکہا بنگا کہین تو
ای نالہ شعلہ بار آتش

اف رہی تپ گرمی محبت
اس نام پہ جان نثار آتش

دل کو میری پوج کبر جسکو
سجدہ کری بار بار آتش

تو نی تو وہاں لگائی مہندی — یہاں دلمین لگی نگار آتش
مت آئیو میری خاک پر تو — برسی ہی سر مزار آتش
ہین آہ زبانہ کش جو کیچون — باندھی ہی ابھی حصار آتش
دیکھی ہی تو اور لگی ہی دلمین — اے دیدہ اشکبار آتش

پڑھتا ہی کہین غزل جو مومن
لگ اوٹھتی ہی ایکبار آتش

کہان نیند تجھ بن مگر آئی غش — تو ایک صورت خواب دکھلائی غش
تمہاری کدورت سی ہوش تن آگیا — کیا بوئی گل نی مداوای غش
نہ ٹھہری بس آئینہ کو دیکھہ کر — وہ اتنا کہ دیکھین بتاتا ہی غش
قیامت جنون مین ہوئی نازک دماغ — نہ کیون نکہت گل سی آجای غش
تیری بال لاکر سنگہای کہین — کہ غش ہوگئی چارہ فرمای غش
نہو جب کہ میرا خیال وفا — تو کیا اوس ستمگر کو پروای غش
خبر لو میری تم کہان تک ہی — یہہ حالت کہ غش پر چلا آئی غش

خدائی کا جلوہ ہی مومن کہ تو
گر اوس بت کو دیکھی تو ہوجای غش

روز ہوتا ہی بیان غیر کا اپنا اخلاص — چشم بد دور تمہین ہم سی ہی ہی کیا اخلاص
غیر کرتا ہی بیان مجھسی تو مین کہتا ہون — یاری اتنک تو نہین تجھسی پر اتنا اخلاص
غیر سی لطف کی باتین ہین میری چھیڑنیکو — دشمنی کہتی ہین جسکو وہ تمہارا اخلاص
ہم یہان سورہ اخلاص کا پڑھتی ہین عمل — اور پڑھتا ہی وہان غیر سی وہ اسکا اخلاص
مجھسی دل ورنہ رقیبونسی ہین سب کہدینگا — دشمنی انکی تیری اور وہ پہلا اخلاص
جنبش لب کی تیری پوچھنی کو کیفیت — تیری بیمار سی کرتا ہی مسیحا اخلاص

اوس ستمگر نی بناوٹ کی لگاوٹ بہی نکی
ہاہی قسمت میری کچھ کام نہ آیا اخلاص

پس قتل آ میری خاطر سی ٹہر جاتا دفن
ظالم آخر تجہی مجہسی بہی کبہی تہا اخلاص

چاہتا ہی کہ دل اوس تنگ قبا سی پہٹ جای
میری ناصح کا ہی بناسی نرالا اخلاص

اب او نہین لکہتی ہین ہم خط مین سراسر دشمن
جنکو لکہتی تہی سدا یار سراپا اخلاص

موت بہی آ نہ پہری پاس ہماری شب ہجر
سچ تو یہہ ہی کہ بری وقت مین کیسا اخلاص

مومن اس بد ربائی سی بہی کیا بدتر ہی
اوس بت دشمن ایمان سی ہمارا اخلاص

بی صبر کو کہان تپ داغ جگر سی فیض
کانچین کو کب ہوا شجر بارور سی فیض

زاہد نگاہ بہر کی وہ بید ید دیکہہ لے
اتنا ہوا نہ خدمت اہل نظر سی فیض

یاد خط نگار مین ہم زہر کہا موے
کیا آب زندگی کا ہوا ہی خضر سی فیض

بالطبع گر کرم ہو تو مفلس بہی ہی کریم
ہوتا ہی سایہ کا شجر بی ثمر سی فیض

ہم چرخ سی امید کشایش عبث ہین
کسکو ہوا ہی خانہ وابستہ در سی فیض

ملنی کو خاک ہی مین بخیلون کا مال ہی
دیکہو تو ہی کسکو بہی غنچہ کی زر سی فیض

شب بہر کیا ہی مبدء فیاض کا گلہ
تو ہی عیان ہوا نہ دعای سحر سی فیض

ترسا صنم یہ مر گئی ہم آہ جب نہین
جاری ہی مسیح کی لب اعجاز اثر سی فیض

تصویر سی تیری مجہی تسکین ای کہان
کیا خاک تشنہ کام کو آب گہر سی فیض

کیونکر نہ ہو ہم خلق کو مومن کی مرگ کا
تہا سبکو اوسکی ذات سراپا ہنر سی فیض

ہان ہان کہا یہ بوی زلف دوتا قرض
جان ای تو نہین حشر کی ان دنگی صبا قرض

سمجہین گی قیامت مین ستم پیشہ دم قتل
دیکہا نہ ادہر تو نی رہا خون بہا قرض

کیون کردی فلک داغ مہ عید کو درم داغ
مفلس کو جہان مین کوئی دیتا ہی بہلا قرض

اگر کہی کہ کیون لیتی ہو تم دل کو تو وہ شوخ
کس ناز سی کہتا ہی کہ یون دیتی ہو یا قرض

کچہہ دینی کا ہی دیکہہ لی ای آہ ٹہکانا
کس پوری پہ لیتی ہی تو تاثیر دعا قرض

افلاس سی کہا یا کئی غم سبز خطون کا
افسوس کہین زہر بہی ہمکو نہ ملا قرض

گن گن کی دیئی داغ فلک نی مجہی گویا
آتا تہا یہہ اسپر زر نایاب میرا قرض

آمد سی فزون خرچ ہی ای شور محبت
بختون کا میری زخم سی کیونکر ہوا دا قرض

ہم قرض یہہ نقد دل اوسی دیتی ہین مومن
جسنی نہ کبہو آج تلک لیکی دیا قرض

ہر غنچہ لب سی عشق کا اظہار ہی غلط
اس مبحث صحیح کی تکرار ہے غلط

کہنا پڑا درست کہ اتنا رہی لحاظ
ہر چند وصل غیر کا انکار ہے غلط

کرتی ہین مجہسی دعوی الفت کا کیا کرین
کیون کر کہین مقولۂ اغیار ہی غلط

یہہ گرم جوشیان تری گو دسی ہون ولی
تاثیر نالہای شرربار ہے غلط

کرتی ہو مجہسی راز کی باتین تم اسطرح
گویا کہ قول محرم اسرار ہی غلط

اوٹہہ جا کہا نہ لک کوہی باتین اوٹہائیگا
ناصح تو خود غلط تیری گفتار ہی غلط

تہا ربط غیر مین میری مرنیکا انتظار
ای شوخ بیوفا تو وفادار ہی غلط

کیا جذب انتظار کی تاثیر بی وفا
سنکر نہو تو بہلی ہی اقرار ہی غلط

ہی حرف کامیابی دشمن ہین ہمنشین
مت کہ درست وہم غلط کار ہی غلط

سچ تو یہہ ہی کہ اوس بت کافر کی دور مین
لاف و گزاف مومن دیندار ہی غلط

ہان تو کیونکر نکری ترک بتان ای واعظ
ایسی حورین تیری قسمت مین کہان ای واعظ

منتظر ہی کسی بت کا تو نہین تو کیونکر ہی
مجلس وعظ مین ہر سو نگران ای واعظ

اب ذرا جا نذہی کوئی بتان کی باتین
ہو چکا تذکرۂ باغ جنان ای واعظ

سچ ہی کافر تیری تقریر سی کیونکر نہ چلین
شعلۂ آتش دوزخ ہی زبان ای واعظ

حور کی مدح مین کیا ترک صنم کا مذکور
یہی باتین ہین میری دل پہ گران ای واعظ

ڈر میری آہ سی ظالم نہ جلا جی کہ نہین
یہہ جہنم سی تو کم شعلہ فشان ای واعظ

اہل جنت سی کرو دلبری حور کا ذکر
ایسی باتین کوئی سنتا نہین یہان ای واعظ

جو ملین تجہسی بصد شوق وہ کیا ہونگی نکر
بس میری سامنی حورونکا بیان ای واعظ

کیسی آرام پس مرگ مگر کافر تو
اہل اسلام کا ہی دشمن جان ای واعظ

شرم کی بات نہین ہی یہہ اثر ہو کیونکر
نہ مین مومن ہون نہ تو پیر مغان ای واعظ

کس ضبط پر شرار فشان ہی فغان شمع
ایک برق تہی جو لال نہوتی زبان شمع

دلگرمی فریب پہ بہی مین نثار ہون
پروانہ کیا مجال کری امتحان شمع

روشن ہی اہل بزم پہ شکوہ نسیم کا
اس بہکتی زبان پہ دیکہو بیان شمع

آتا ہی بیکسون پہ تو جلاد کو بہی رحم
روتی ہی شمع آپ سر کشتگان شمع

مجہ بیگنہ کی قتل مین کیون سوچ دیکہہ لی
بن بولی لوگ کرتی ہین قطع زبان شمع

ہی تار گریہ تار نفس اہل سوز کو
یعنی روان شمع ہی اشک روان شمع

داغ جدائی در دندان و روی و زلف
ہی اشک شمع و شعلہ شمع و دخان شمع

سب گرمی نفس کی ہین اعضا گداز یان
دیکہو نہ زندگی ہی سراپا زبان شمع

اوسکو بہی کوئی پردہ نشین ہی جلای ہی
فانوس سی سنا ہی یہہ راز نہان شمع

ایک اور پڑہ وہ مومن شعلہ زبان غزل
جل جائین جسکی رشک سی حاسد بسان شمع

محفل فروز تہی تب و تاب نہان شمع
پروانہ جل گیا کہ نہین راز دان شمع

تہا شب چراغ خانہ دشمن وہ شعلہ رو
کیا کیا جلا ہی صبح تلک جی بسان شمع

ای سوز گریہ آگی تیری آب تاب کی — پانی بہری ہی جلوہ آتش فشان شمع
صحبت مین ایک رات کی کیا محو ہوگئی — اوس بزم مین سحر کو نہ پایا نشان شمع
پہنچی تیری نزاکت و گرمی کو کیا مجال — ہرچند موم جسم ہی اور شعلہ جان شمع
ہوون داغ بدگمانی دل بسکہ یار پر — پروانہ کو ہی سادہ دلی سی گمان شمع
حیرت فزا ہی حسن بہت کیا عجب اگر — تہم جای تیری بزم مین اشک روان شمع
گر دیکہہ لی رخ عرق آلودہ کو تیرے — کہل جای سوز اشک سی تا استخوان شمع
اتنک یہہ سوز دل ہی کہ میری مزار پر — مائل ہوا زمین کی جانب دخان شمع

لائین نہ تاب حرف تبان کافران عشق
پروانہ کو جحیم ہی مومن زبان شمع

مت کہہ شب وصال کہ ٹہنڈا نکر چراغ — ظالم جلا ہی میری طرح عمر بہر چراغ
پروانی کیون نہ صدقی ہون اس آگ کی کہ ہی — ہر رشتہ فتیلہ زخم جگر چراغ
وہ سوختہ جگر ہون کہ پیمانہ و سبو — بنتی نہین ہین خاک سی میری مگر چراغ
زلفین اوٹہا و رخ سی کہ دلکی جلن مٹی — بجہ جای ہی جہان مین وقت سحر چراغ
اوس مہر وش کی جلوی کی قربان کیون نہون — پروانہ کو بہی رات نہ آیا نظر چراغ
کیا ای تکلف آئی صداہای شعر و — گر میری آب اشک سی ہو نوحہ گر چراغ
ہم پیشہ کی ہی سامنی عرض ہنر ضرور — جلتا ہی میری گہر مین بطرز دگر چراغ
کیا خوب روشنی ہی کہ چہرے کی تاب سی — ہی داغ بلہوس تیری مجلس مین ہر چراغ
غم خانہ تنگ و تار ہی اور ہم سیاہ روز — جلتی مین یعنی چاہیئی ٹہون پہر چراغ
ہی شام انتظار تماشا ہی سوختن — جلتی ہین تا بصبح ادہر ہم ادہر چراغ
اوس شعلہ رو کی ناکہ پس مرگ بہی جلون — جلوائی دشمنو نسی میری گور پر چراغ

مومن یہہ شاعرونکا میری آگی رنگ ہی

جون پیش آفتاب ہو بی نور ہر چراغ

گلشن مین لالہ مین ہون کہ ہی دلمین جای داغ
اپنی تو دلنشین نہین کچہہ بہی سوای داغ

کیا ملبہ ندیکہی عشق مین کیا کیا نہ پای داغ
زخمون پہ زخم جہیلی ہین داغون پہ کہای داغ

پہنا ہی کسکا جامہ گلدوز غیر نی
کیون تنگ ہو گئی میری تن پر قبای داغ

کیا کہی گہیان دل مہتاب کی کہ ہی
سینہ مین ایک شعلہ جوالہ جای داغ

کرتا ہی سخت ناخن غم رو خراشیان
دلکو یہہ کسکی چہرہ کی چیچک کی بہای داغ

اوس رشک مہر و مہ کی نشانی ہی دیکہنا
ای چشم اشکبار کہین رہ نجای داغ

چہوڑا نہ لالہ زار مین ساتہہ اوسنی غیر کا
سو بار سینہ چیر لی مینی دکہای داغ

دیکہو تو سرد مہری چرخ اوس سی گرم ہو
وان تو بغل رقیب کی یہان دل جلای داغ

دوزخ مین کچہہ عذاب پایا رسا یہ مین
خو کردہ تہا یہ تاب و تب شعلہ ہای داغ

رہ تو بغل مین غیر کی سینہ سی لگ کے یہان
پہلو بر آی زخم ہی سینہ بر آی داغ

تارونکی بدلی گن کی شب تار کاٹ دی
ایام ہجر مین میری آیا کام آئی داغ

جلتا ہون اہل نار کی تبدیل جلد سی
مومن غضب ہی آتش لذت فزای داغ

مجلس مین نادیکہہ سکون یار کیطرف
دیکہی ہی مجکو دیکہہ کی اغیار کیطرف

کتنا شعاع مہر نی حیران کیا ہمین
تکتی ہین کب سی روزن دیوار کیطرف

وہم فغان غیر نی سینہ جلا دیا
آتش لگی تہی کوچہ دلدار کیطرف

شام فراق خواب عدم کا ہی انتظار
انکہین لگین ہین دولت بیدار کیطرف

اوسنی دکہا دکہا کی مجہی چہیڑ دیکہنا
گل ہنسنکی عندلیب گرفتار کیطرف

ہی کیا قبول سجدہ شہیدان عشق کا
ہون غوث سر جہکائی ہین تلوار کیطرف

دیکہہ اشک لالہ گون رقیب اوسنی ہنس دیا
دیکہا نہ میری دیدہ خونبار کیطرف

کلبانگ نالہ ہی یہہ بنا گل کھلا اگر / دیکھا نہ میری طرف دیدۂ خونبار کسطرح
ابر تنک رحم یار پہ منصف کرین کسی / کی آگی موت نی بہی تو اغیار کی طرف
دل بعد قتل بہی نہین پہرتا کہ گور مین / مونہہ پھر گیا ہی کوئی ستمگار کی طرف

کافر کلی لگا ہی تو مومن کی ہٹ مگر
دیکہہ اپنی نفس رشتہ زنار کی طرف

وہ جو زندگی مین نصیب تہا وہی بعد مرگ ہا قلق / یہہ قلق ہی کتنا کہ ہی ستم گئی جان پر نہ گیا قلق
کسیکی خرام کی یاد مین تہ خاک بہی یہہ ہا قلق / کہ زمین کو زلزلہ آگئی ہی جو لٹا ہی مجہکو ذرا قلق
دئی ہم ہی حالت جانکنی غرض اتنو جان پر آبنی / یہہ عذاب مرگ ہی یا تپش یہہ خدا کا قہر ہی یا قلق
یہہ کہا انکی جسکو بلا لگی میری ہای کیونکہ ہو زندگی / کوئی کیا جئی جو ہوا ایک سا شب و روز صبح و مسا قلق
شب ہجر روز وصال کی تیری تیغ جیسا جو نظر مین تہین / کہون کیا تغیر حال دل کبہی سکون کبہی تہا قلق
نہین چاہ میری اگر اونہین نہین راہ دلمین تو کس لئی / مجہی روتی دیکہہ کی رو دیا میرا حال سنکی ہوا قلق
غم ہجر یار کی یاد تہی سی شب و روز ہو نہ مین عذاب مین / ہی ہمیشہ ایک نئی طپش ہی مدام ایک نیا قلق
شب وعدہ جذبہ شوق سی ہوی کشمکش یہہ ستم ہوا / کہ وہ آتی آتی جو تہم گئی تو کسطرح نہ ہوا قلق
کہا جان بلب ہان جو آئی تو میری زندگی ہو تو یہہ کہا / تیری جینی کی مجہی کیا خوشی تیری مرنی کا مجہی کیا قلق
یہہ شرار تو نکی نکا تہین یہہ جلانا غیر کا دیکہیو / کہی مجہسی وہ تیری یاد تہی سی نہین چین مجہکو سوا قلق
نظر ابر پر جو کبہی پڑی تو خیال رونی کا آیند ہی / جو طپش کو برق کی دیکہون تو مجہی یاد آئی ترا قلق

یہی دین گر ہی تو چہوڑ دو طرف اوس صنم کی نہ رخ کرو
جسی مومن آپکی واسطی ہی شکال قبلہ نما قلق

قہر ہی موت ہی قضا ہی عشق / سچ تو یون ہی بری بلا ہی عشق
اثر غم ذرا بتا دینا / وہ بہت پوچہتی ہین کیا ہی عشق
آفت جان ہی کوئی پردہ نشین / کہ میری دلمین آچہپا ہی عشق

بلہوس اور لاف جانبازی — کہیل کیسا سمجہ لیا ہی عشق
وصل مین احتمال شادی مرگ — چارہ گر در دبی دوا ہی عشق
سوجہی کیونکر فریب دلداری — دشمن آشنا نما ہی عشق
کس ملاحت سرشت کو چاہا — تلخ کامی پہ بامزا ہی عشق
ہمکو ترجیح تم پہ ہی یعنی — دلربا حسن و جان ربا ہی عشق
دیکہہ حالت میری کہین کافر — نام دوزخ کا کیون دہرا ہی عشق
دیکہیئی کس جگہہ ڈبووی گا — میری کشتی کا ناخدا ہی عشق
اب تو دل عشق کا مزا چکہا — ہم نہ کہتی تہی کیون برا ہی عشق
آپ مجہسی بناہین کی سچ ہی — باوفا حسن و بیوفا ہی عشق
مین وہ مجنون وحشت آرا ہون — نام سی میری بہاگتا ہی عشق

قیس و فرہاد و وامق و مومن
مرگئی سب ہی کیا وبا ہی عشق

امتحان کی لیی جفا کب تک — التفات ستم نما کب تک
غیر ہی بیوفا پہ تم تو کہو — ہی ارادہ بناہ کا کب تک
جرم معلوم ہی زلیخا کا — طعنۂ دست نارسا کب تک
مجہہ پہ عاشق نہین ہی کچہہ ظالم — صبر آخر کری وفا کب تک
دیکہیئی خاک مین ملاتی ہی — نگہہ چشم سرمہ سا کب تک
کہین آنکہین دکہا چکو مجہکو — جانب غیر دیکہنا کب تک
نہ بلائین گی وہ نہ آئین گی — جوش لبیک و مرحبا کب تک
ہوش مین آ تو مجہہ مین جان نہین — غفلت جرات آزما کب تک
لی شب وصل غیر بہی کاٹی — تو مجہی آزمائیگا کب تک

تمکو خو ہو گیے برائی کے / در گزر کیجیئے بہلا کب تک

مرچلی اب تو اوس صنم سی ملین
مومن اندیشۂ خدا کب تک

ہم مین اور نزع شب ہجر مین جان ہوتی تک / صبر آتا ہی کوئی تاب و توان ہوتی تک
آسمان فتنہ کچھہ ایسا نہین اے اہل جہان / کوئی باقی نہین رہنے کا امان ہوتی تک
شمع سان اپنی تپش ہی تو سنی یا نہ سنی / طی نہوویگا یہ افسانہ زبان ہوتی تک
اس چمن زار کا حسرت سی نظارہ کرلی / اہی نگہ دیدۂ ہر سو نگران ہوتی تک
کون جیتا ہی نگاہون مین سبک ہونیکو / سخت جانی ہی تیری لیہ گران ہوتی تک
کر ہی نالہ جانگاہ کی ہین شور و شغب / دم رہا کا ہیکو تا تیر فغان ہوتی تک
ہاتہہ شاید کہ وہ سرمایۂ حسن آجاوے / کچھہ نکچھہ فائدہ ہی جیکی زبان ہوتی تک
غم و غصہ سی ہی خلقت میری جی ان طفل سرشک / نہین کرنیکی وفا عمر جوان ہوتی تک

ضد ہوئی محتسب و پیر مغان مین مومن
عید ہر روز ہی انکی رمضان ہوتی تک

پہر نچہوڑون گی ذرہ گردہی چاک جیب جان تلک / ہاتہہ پہنچا چاہیی اوس شوخ کی دامان تلک
خاک ڈالی آنکہونکو میری اگر دو ہائی مجہسی تو / سب نمکدان ہین ہوائی کوچۂ جانان تلک
اول لذت ہی یارب وصل ہی ہین تو وصال / ہمکو تو جیتا نرکہیو آمد ہجران تلک
سینہ سی کہبرا کی آخر جان لب پر آگئی / حال پہنچا یہان تلک اور تم نہ آئی یہان تلک
کل کا جلسہ بہولتا ہرگز نہین اے اضطراب / آج پہر لیچل کسی ڈہب سی مجہکو تو وہان تلک
گر مثل سچ ہی کنوئی کی پاس پیاسا آئی ہی / کیون نہ آ پہنچی زلیخا مصر سی کنعان تلک
طالع برگشتہ اے شوق شہادت دیکہنا / مرگ و قاتل پہر گئی سب خنجر بران تلک
نیند مین یارب دوپٹہ کسکی مونہہ سی ہٹ گیا / ہی مین کی وشتی افلاک نورافشان تلک

شوق بزم احمد و ذوق شہادت ہی مجہی
جلد مومن لی پہنچ او مہدی دوران تلک

لگائی آہ نی غیرون کی گہر آگ
ہوئی کیا کیا وہ اتنی بات پر آگ

وفور اشک و طغیان فغان ہی
کدہر جاؤن ادہر پانی ادہر آگ

سمندر کر دیا آتش رخون نی
کہ گر پڑتا ہون آتی ہی نظر آگ

جلایا آتش ہجران نی دل کو
تیری گہر مین لگی اہی بی خبر آگ

نچوڑین کی ہم اپنا دامن تر
جہنم مین ہی ای واعظ آکر آگ

وہان تاب رخ دہیان آتش دل
جدہر دیکہو ادہر ہی جلوہ گر آگ

جلی کیا کیا شجر تربت پہ میری
دبی تہی لاش کی بدلی مگر آگ

زبس غیرون سی ہی وہ گرم صحبت
میرا جلتا ہی جی کیا دیکہہ کر آگ

دہوان اوٹہتا ہی کسو وقت گریہ
بجہا دی تو نی کیا ای چشم تر آگ

حصول سوز دل جز داغ کیا ہو
کہ نخل شعلہ لاتا ہی ثمر آگ

نکالا رنگ عالم سوز کس نی
یہہ کیون بکہری پڑی ہی در بدر آگ

پڑہی مومن نی کیا کیا گرم اشعار
بہری تہی دل مین یارب کسقدر آگ

ہم سیہ بختون پہ بہی تجہکو رحم نہین ای کرخت دل
کم ہوئیگا جہان مین تجہسا ہی سخت دل

داغ جنون و سنگ دریار ہو نصیب
کرتا ہی رات دن ہوس تاج و تخت دل

گر جانتی کہ ہی شب ہجران یہہ کچہہ بلا
دیتی کسیکو کاہیکو ہم تیرہ بخت دل

الماس ریزہ تہی میری آنسو کہ ضبط سی
ہی پاش پاش سب جگر اور لخت لخت دل

کیا شبہ مومن اہن قمری کی کفر مین
کرتی ہین نذر جلوہ سنگ و درخت دل

مرد عشق ستیزہ کار ہی دل — ملک الموت سی دوچار ہی دل

بسکہ مشتاق ناز یار ہی دل — ستم آموز روزگار ہی دل

زلف مشکین مین کاہیکو رہتی — کیا خبر تہی اونہین فگار ہی دل

وصل جانان کہان سوائی خیال — ہم مین مایوس امیدوار ہی دل

دیکہہ افراط زخم و کثرت داغ — سینہ گلزار و لالہ زار ہی دل

بسکہ تہی ہمزبان گلی مین تیری — دل سی مین مجہسی شرمسار ہی دل

بی وادرد و بیوفا ہی وہ شوخ — بی اثر آہ و بیقرار ہی دل

تیرہ بختون کی پیچ و تاب نہ پوچہہ — غیرت زلف تابدار ہی دل

بسکہ اوسنی جلا کی خاک کیا — سر عشاق کا غبار ہی دل

کیا کہون مین ہجوم یاس و امید — رشک ہنگام انتظار ہی دل

شب ہجران کو سمجہی روز جزا
مومن ایسا سیاہ کار ہی دل

کیا کرون کیونکر رکون ناصح رکا جاتا ہی دل — پیش کیا چلتی ہی اوس سی جس پر آجاتا ہی دل

سوزش پروانہ دکہلاتی ہو کیا مین کیا کہون — دیکہہ جلتی شمع محفل کو جلا جاتا ہی دل

یا الہی مجکو کس پردہ نشین کا غم لگا — سینہ مین اندر ہی اندر کچہہ کہلا جاتا ہی دل

حیرت دیدار سی آئینہ رکہہ دی ہاتہہ سی — اپنی حالت دیکہہ کر ظالم کٹا جاتا ہی دل

کوئی سنتا ہی نہین بکتا ہی کیون دیوانہ وار — میری دل لگی ساتہہ ناصح کا ہی کیا جاتا ہی دل

مت بگڑ تو ہرزگردی سی مری انصاف کر — کچہہ بن آتی ہی جب ای بیوفا جاتا ہی دل

وہ ستمگر دلبر عالم ادہر آتا ہی اب — کیا بنی گی دیکہئی رہتا ہی یا جاتا ہی دل

ہاتہہ اوٹہائی کسکی دلسی کسکی سینہ پر دہرے — ہاتہہ سی اغیار کا ہی تو جلا جاتا ہی دل

آمد گریہ دم اندوہ بی موجب نہین — سینہ مین کٹتا ہی جب آنکہونمین آجاتا ہی دل

جانتا ہون مین تو مسجد مین رہون مومن ولی
کیا کرون بتخانہ کی جانب کہینچا جاتا ہی دل

شام سی تا صبح مضطر صبح سی تا شام ہم
ایک عالم مین ہین کیون ای گردش ایام ہم

شب ہی تجہہ بن زیست بیچین بی آرام ہم
صبح تک وہ یا کئی لی لی کی تیرا نام ہم

یار و دشمن نی ستایا جب کہ ہم عاشق ہوئی
ہی گناہ اپنا ہی پہر دیوین کسی الزام ہی

کیا مزا پایا عدو سی بیمزا ہو آپ نی
تلخکامی عشق مین تہی لائق دشنام ہم

بسکہ ایک پردہ نشین کی عشق مین ہی گفتگو
بات ہی کرتی نہین جز صنعت ایہام ہم

آن بیٹہا کون کوٹہی پر کہ یون حیران ہی
خاک پر جہلکی پڑی تکتی ہین سوئی بام ہم

تو خبر لایا کہا قاصد سی چہپتی پہرتی مین
ہمدم اوس پردہ نشین کو بہیج کر پیغام ہم

اس سیہ بختی پہ رکہین تجہسی امید وفا
ایسی سودائی نہین ای شوخ لیلی فام ہم

آئینہ کا بوسہ لی تو عکس لب کو دیکہہ کر
اور بس رہ جائین یون ناکام اخجی دکام ہم

پہنچتی وہان تک تو اوس پردہ نشین کو دیکہتی
کاش ہوتی چشم نرگس دیدہ بادام ہم

گر تیری کوچہ سی دی کعبہ کو نسبت کیا گناہ
مومن آخر تہی کبہی ای دشمن اسلام ہم

سرمہ ہین اوس چشم جادو فن مین ہم
خاک ڈالین دیدۂ دشمن مین ہم

ناتوان تہی پر نہ چہوڑا مثل خار
خو دا و لجہہ کر رہ گئی دامن مین ہم

غیر کو جہانکا تو ڈہیلی آنکہہ سی کی
دیکہنا رکہہ دیوین گی روزن مین ہم

پہولی جامہ مین سماتی ہی نہین
وصل شوخ چست پیراہن مین ہم

اور شبنم دن کو ٹہری کیا مجال
روئی ہین ای مہروش گلشن مین ہم

کر دیا اوس جلوہ نی مجنون چلو
خاک اوڑاوینگی وادی امین مین ہم

دل مین ناصح آئی کب اپنا خیال
جا سکی کب یار کی مسکن مین ہم

جوش وحشت نی اوٹھایا لاش کو — اپنی پاؤن سی گئی مدفن مین ہم

ٹوٹا نا مومن نہ پیمان الست
ہین مسلم عاشقی کی فن مین ہم

۴ پاتی ہتی چین کب غم دوری سی گہر مین ہم — راحت وطن کی یاد کرین کیا سفر مین ہم
اسطرح خاک چہانتی پہرتی ہین دشت دشت — ہوتی جو پائمال کسی رہگزر مین ہم
لکہتی ہین ایک پر یکو کچہہ آوارگی کا حال — باندہین کی نامہ طایر مجنونکی پر مین ہم
نہین دشت سی زیادہ تر اوس کو مین سختیان — کیا پہوڑین سر تصور دیوار و در مین ہم
ہی یاد رطب و یابس تقریر ناصحان — کیا بولین شکوۂ سفر بحر و بر مین ہم
۴ یکسان ہی شام غربت و صبح وطن اثر — پائین فغان شب مین نہ آہ سحر مین ہم
اوس گل کی غم مین پہولتی پہلتی تو رشک سی — کیون جلتی سایۂ شجر بارور مین ہم
دلی سی رامپور مین لایا جنون کا جوش — ویرانہ چہوڑ آئی ہین ویرانہ تر مین ہم
جانین اثر جب اس رقم جذب اشتیاق — دیکہین زمام ناقہ کف نامہ بر مین ہم

وصل بتان کی دن تو نہین یہہ کہ ہو وبال
مومن نماز قصر کرین کیون سفر مین ہم

غم ابرو مین پہرتی ہین دم شمشیر اکثر ہم — کیا کرتی ہین اپنی قتل کی تدبیر اکثر ہم
کمان کہینچی ہی وہ اور ہم خجالت سخت جانی سی — وہ دل توڑہی ہی پینا اور اوسکی تیر اکثر ہم
کسیکی زلف پیچیدہ کی کیا سودا مین بکتی ہین — کیا کرتی ہین کیا کیا پیچ کی تقریر اکثر ہم
چمن کو جہانکتی ہین روزن دیوار سی گویا — کہ دیکہا کرتی ہین داغونکو سینہ چیر اکثر ہم
ہوئی تم کیون خفا تاثیر سی آہ رسا کی اب — کیا کرتی تہی یہہ تو پہلی ہی تقصیر اکثر ہم
لگی آگ آتش غم کو زبان خامہ شعلہ ہی — جلا دیتی ہین سو سو خط دم تحریر اکثر ہم
جبین ہی تابناک تو سنگ آستان تیری گہستی ہین — مٹا دیتی ہین لفظ دفتر تقدیر اکثر ہم

وہان چہوڑا کلی لگنا کہ شوق ہمکنار ہمین
لگائی تہی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم

عجب حالت ہی سودی مین تیری زلف مسلسل کی
کہ سر سی باندہتی ہین پاؤنکی زنجیر اکثر ہم

نہین باقی اثر اپنا یہہ غیرت کا اثر دیکہا
کہا کرتی تہی بیتابی کو بی تاثیر اکثر ہم

یہہ اب کیون پڑ گئی جون بی گلو سی ہل روزن
الہی و کیتی تہی نالۂ شبگیر اکثر ہم

نہی مسجد مین برکت ورنہ وہ بت رام ہو جاتا
گئی مومن فسون پڑہتی تہی تسخیر اکثر ہم

کب چہوڑتی ہین اوس ستم ایجاد کی قدم
سر سی ہمارا اور ہی جلاد کی قدم

کیا ٹہری فوج غم کی مقابل فغان واہ
جمتی نہین ہین لشکر برباد کی قدم

ابتک گیا نہ باغ مین تو بہر انتظار
سُن ہو گئی کہڑی کہڑی شمشاد کی قدم

پابوس یار کرتی ہوئی کہینچ دی ہی تو
تصویر میری چوم لی بہزاد کی قدم

ای ہمدمان باغ رہا ہون پہ کیا کرون
اوٹہتا نہین ہی گوچہ سی صیاد کی قدم

تلوار لیکی کہر سی جو نکلا وہ جنگ جو
تاثیر نی لیی ہیں سر ہی فریاد کی قدم

سر پر یہہ کوہ غم گرا اوٹہاتا تو بوجہہ سی
دہس جاتی بیستون مین فرہاد کی قدم

خواب عدم حرام ہی یہان انتظار مین
کیا سو گئی اجل تیری بیداد کی قدم

کیا ہو وہی دل پہ ہاتہہ دہر سی گذر گہی
سینہ پہ وہ بہی عاشق ناشاد کی قدم

پامال جہل حضرت مومن بغیر ہون
دکہلائی پہر خدا مجہی وستاد کی قدم

ٹہانی تہی دل مین اب نہ ملین گی کسی سی ہم
پر کیا کرین کہ ہو گئی ناچار جی سی ہم

ہنستی جو دیکہتی ہین کسیکو کسی سی ہم
موںہہ دیکہہ دیکہہ روتی ہین کسی بیکسی سی ہم

مجہسی بولو تم اسی کیا کہتی ہین بہلا
انصاف کیجی پوچہتی ہین آپ ہی سی ہم

بیزار جان سی جو نہوتی تو مانگتے
شاید شکایتون پہ تیری مدعی سی ہم

اوس کو مین جا مرین گی مدد ای ہجوم شوق
آج اوہر زور کرتی ہین بیطاقتی سی ہم

صاحب نی کس غلام کو آزاد کر دیا — لو بندگی کہ چہوٹ گئی بندگی سی ہم
بی روئی مثل ابر نہ نکلا غبار دل — کہتی تہی اونکو برق تبسم ہنسی سی ہم
ان ناتوانیون پہ بہی تہی خار راہ غیر — کیون کر نکالی جاتی نہ اوسکی گلی سی ہم
کیا گل کہلی کا دیکہئی ہی فصل گل تو دور — اور سوئی دشت بہاگتی ہین کچہہ ابہی سی ہم
موہنہ دیکہنی سی پہلی ہی کسدن وہ صاف تہا — بیوجہ کیون غبار رکہین آرسی سی ہم
ہی چہیڑ اختلاط ہی غیرون کی سامنی — ہنسی کی بدلی روئین نکیون گدگدی سی ہم
وحشت دل ہی عشق پردہ نشین مین دم بکا — موہنہ ڈہانکتی ہین پردہ چشم پری سی ہم
کیا دلکو لی گیا کوئی بیگانہ آشنا — کیون اپنی جیکو لگتی ہین کچہہ اجنبی سی ہم

لی نام آرزو کا تو دل کو نکال دین
مومن نہون جو ربط رکہین بدعتی سی ہم

جو پہلی دن ہی سی دل کا کہا نکرتی ہم — تو اب یہہ لوگونکی باتین سنا نکرتی ہم
اگر نہ ہات مین اوس دلربا کی دل دیتی — تو دل پہ ہات سدا دہرلیا نکرتی ہم
اگر نہ دام مین اوس لف خم کی آجاتی — تو یون خراب و پریشان رہا نکرتی ہم
اگر نہ لگتی چپ اوس بدگمانکی شوخی سی — تو بات بات مین مضطر ہوا نکرتی ہم
اگر جلاتی نہ اوس شعلہ رو کی عشق مین جی — تو سونہ آتش غم سی جلا نکرتی ہم
نجاتی اوس بت ہرجائی کی گلی مین اگر — تو دوڑہی دوڑہی قلق سی پہرا نکرتی ہم
اوس آفت دل و جان پر اگر نہ مرجاتی — تو اپنی مرنی کی ہر دم دعا نہ کرتی ہم
نہ بہرتی دم جو کسی شعلہ رو کی خواہش کا — تو ٹہنڈہی سانس ہمیشہ بہرا نہ کرتی ہم
اگر انکہہ تغافل شعار سے لگتے — تو بیٹہی بیٹہی یہہ یون چونک اوٹہا نہ کرتی ہم
نہ ہوش کہوتی اگر اوس پری کی باتون پر — تو آپ ہی آپ یہہ باتین کیا نہ کرتی ہم
نہ کرتی اوس کی برنگ حنا جو پابوسے — تو شکل برگ حنا یون پسا نکرتی ہم

اگر نہ ہنسنا ہنسانا کسیکا بہا جاتا
تو بات بات پہ یون رو دیا نکرتی ہم

اگر نہ دیکھتی وہ پیاری پیاری صورت آہ
تو ایک ایک کی موںہہ کو تکا نکرتی ہم

نہ لگتی آنکھہ تو دن رات سوتی ہی رہتی
کسیکی چاہ نکرتی تو کیا نکرتی ہم

جو غم تون کا نہوتا تیری طرح **مومن**
تو دیکہہ چرخ کو ہی ہی خدا نکرتی ہم

اوبجھی نہ زلف سی جو پریشانیون مین ہم
کرتی ہین اوسپہ نازادا دانیونمین ہم

سرگرم رقص تازہ ہین قربانیون مین ہم
شوخی سی کسکی آئی ہین جولانیون مین ہم

ثابت ہی جرم شکوہ نہ ظاہر گناہ رشک
حیران ہین آپ اپنی پشیمانیون مین ہم

ماری خوشی کی مرگئی صبح شب فراق
کتنی سبک ہوئی ہین گرانجانیونمین ہم

آتا ہی خواب مین ہی تیری زلف کا خیال
بی طور گہر گئی ہین پریشانیون مین ہم

دیکھا ادہر کو تو نی کہ بس دم نکل گیا
اوتری نظر سی اپنی نگہبانیونمین ہم

اب قید سی امید رہائی نہین رہی
ہمدرد پاسبان ہین زندانیونمین ہم

وردزبان ہین اوس نگہ سرمہ گین کی وصف
تلوار کر رہی ہین صفاہانیون مین ہم

آہون نی اپنی بلبلون کو رلا دیا
ہین رشک چشم یار فسون خوانیونمین ہم

وہ صید ناتوان ہین کہ اس اضطراب پر
اوچھلی نہ آب تیغ کی طغیانیون مین ہم

معمور اسقدر ہین تیری وحشیونسی دشت
گنتی ہین شہرون کو بیابانیون مین ہم

پیش نظر ہی کسکا رخ آئینہ گداز
روتی ہین اپنی حال پہ حیرانیون مین ہم

کیا کیا کی زخم سوئی نمک زار پر دریغ
کھو بیٹھی اپنی جان تن آسانیون مین ہم

مومن جہد سی کرتی ہین سامان جہاد کا
ترسا صنم کو دیکھہ کی نصرانیون مین ہم

دل آگ ہی ور لگائین گی ہم
کیا جانی کسی جلائین گی ہم

وادی سی پہ جو ابہی آئین گی ہم
کیا قیس کی خاک اوڑائینگی ہم

اب گریہ مین ڈوب جائین گی ہم
یون آتش دل بجہائینگی ہم

خنجر تو نہ توڑ سخت جانی
پہر کسکو گلی لگائین گی ہم

گر غیر سی ہی یہہ رنگ صحبت
تو اور ہی رنگ لائین گی ہم

تو سخت عدو اجل فلک دل
کس کسکی ستم اوٹہائین گی ہم

ای پردہ نشین نہ چہپ کہ تجہسی
پہر دل ہی لونہی چہپائینگی ہم

بہیجین گی عدو کی ہاتہہ پیغام
حال دل اوسی جتائین گی ہم

مت لال کر آنکہہ اشک خون پر
دیکہہ اپنا لہو بہائین گی ہم

دشمن کی کہی سی روٹہتا ہی
وہ ہی کہی تو منائین گی ہم

کترا ہی جو گوشہ سر خط
مطلب ہی کہ سر اوڑائینگی ہم

ٹہرو کوئی دم کہ جان ٹہری
مت جاؤ کہ جی سی جائین گی ہم

دم دیتی تو ہو پہ یہہ سمجہ لو
دشمن کی قسم دلائین گی ہم

کیون غش ہوئی دیکہہ آئینہ کو
کہتی تہی کہ تاب لائین گی ہم

دزدیدہ نظر ہی کیون دم قتل
کیا مرنی سی جی چرائین گی ہم

گر ہی دل غیر نقش تسخیر
تو تیری لیی جلائین گی ہم

آئینہ رنگ غم نی توڑا
کیونکر اوسی موںہہ دکہائینگی ہم

کیا پوچہی ہی رکہہ تو دیکہہ دشنہ
آہی گردن جہکائین گی ہم

کہہ اور غزل بطرز واسوخت
مومن یہہ اوسی سنائینگی ہم

اب اوسی لو لگائین گی ہم
جون شمع تجہی جلائین گی ہم

برباد نہ جائی کی کدورت
کیا کیا تیری خاک اوڑائینگی ہم

سر دوش عدو پہ رکہہ کی مٹہی
جانا نہ کہ سر اوٹہائین گی ہم

بگڑی تو کرینگی اور سی صلح
تجہ پر بہی ترسی بنائین گی ہم

دل دیکی ایک اور لالہ رو کو
ہر داغ پہ داغ کہائین گی ہم

لب کا تیری دعوی مسیحی
مر اور پر آزمائین گی ہم

گر خواب مین ادہر کو دیکہا
آنکہین مژہ کو دکہائین گی ہم

گر تیری طرف کو بیقراری
کہیچی گی تو لوٹ جائین گی ہم

گر دیکہہ کی ہنس دیا ہمین تو
موہنہ پہیر کی مسکرائین گی ہم

کیا ذکر ہی ہونٹ چاٹنی کا
کچہہ اور مزا چکہائین گی ہم

پہر تیری ہوا کا دم بہرا تو
جی ہی کو ہوا بتائین گی ہم

گر خواب مین انکر جگایا
سوتی مردی جگائین گی ہم

آتا ہی گلی سی دہیان تیری
خاطر مین ستم نہ لائین گی ہم

بتخانہ چین ہو گو ترا گہر
مومن مین تو پہر نہ آئین گی ہم

صفحے جیسون پہ جو کبہو ہم سوزش دل لکہواتی ہین
ساری حباب لب یا تبخالی سی بن جاتی ہین

اچکی کل تم جہوٹہی لیسی تا تو ہمین ہم آتی ہین
اوس سی کہو جو تمکو نجانی آپ کسی فرماتی ہین

پہرتی ہین سو سو سو جہمن دل مین سوچ دہی آتی ہین
کوٹہی پر وہ دہوب مین اپنی بال کہری سکہلاتی ہین

سوزش دل جب کہتی ہین ہنس آنسو وہ بہر لاتی ہین
موم کی مانند آتش غم سی پتہر کو پگہلاتی ہین

آب ہوائی ملک محبت اس نہین ہی ہمکو تو
ہوتی ہین لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کہاتی ہین

کسکی خبر آئینگی ہی کیسی ہی یہہ بیتابی
کسلئی ہم ہین دم بہرتی آتی ہین پہر جاتی ہین

شکوہ کیا بیداد کریگا کبہی اوس سی دیکہو تو
دیکہی ہی ظالم خنجر جب ہم زخم جگر دکہلاتی ہین

اف ری کثرت اشک و تبسم لب پہ ہجوم یاس و امید
جی ہی بہی سرکتا ملنی کی اوسکی فال تو ہم کہلواتی ہین

خط غلامی لکھدی غیرت تو ہی کلہ کیا لکھی اب
جہیٹر تو دیکھو پہر لخط وہ غیرون سی ہوائی ہین

ہوش گئی یہان دل سی پہلی ہو وی سمجہہ تو سمجہین بات
یہہ تو سمجہی حضرت ناصح آپ کسی سمجہاتی ہین

کیا کہین تم سی اے ہمدرد و پوچہو مت مرغان چمن
کیون کر یہان ایام خزان او ہجر کیدن کٹ جاتی ہین

کنج قفس مین مینہہ کی گاہی روتی ہین تنہائی پر
یاد سیر موسم گل سی کاہی جی بہلاتی ہین

شام سی اپنی سو رہی تو اور ہم اونکی تو چمین
ولولہ ہای شوق سی کیا کیا پہرتی ہین گہبراتی ہین

کرتی ہین آواز فیرمی ہتی ہین سنگ سو سو بار
گہر مین پہر پہینکتی ہین زنجیر در کہٹکاتی ہین

کیا کسی بت کی دلمین جگہہ کی کوئی ٹہکانا اور ملا
حضرت مومن اب تمہین کچہہ ہم مسجد مین کم پاتی ہین

عشق نی یہہ کیا خراب ہمین
کہ ہی اپنی سی اجتناب ہمین

بسکہ پردہ نشین ہی مرتی مین
موت سی آئی ہی حجاب ہمین

کیسی حیرت سی ای ہی سکروحی
دیکھی ہی دیدۂ حباب ہمین

شب فرقت مین خال جسکی آنکہہ
یاد ہی چشم نیم خواب ہمین

وہ جفاکش ہین ای فلک کہ کیا
اوس ستمگر نی انتخاب ہمین

دم گہٹی ہی بہشت مین تو کوئی
اوسکی گہر لیچلو شتاب ہمین

غیر سی ہی وہ گرم صحبت می
کیون نہ غیرت کری کباب ہمین

کسکی زلفونکی بو نسیم مین تہی
ہی بلا آج پیچ و تاب ہمین

غیر کی واسطی نہو بی تاب
طعنہ دینا ہی اضطراب ہمین

اب کوئی کیا کری علاج افسوس
موت نی بہی دیا جواب ہمین

ای بت ہجر دیکہہ مومن ہین
ہی حرام آگ کا عذاب ہمین

لاش پر آنی کی شہرت شب غم دیتی ہین
ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہین

دہیان آیا ہی تیری مہنہ مین پان لینی کا / جی ہم ای شوخ پی سیر عدم دیتی ہین
کردیا خانہ اغیار ہوسناک خراب / داد رونی کی ہیری دیدہ نم دیتی ہین
مرگئی رشک سی ہم تو کہ وہ دشمن کو خطاب / خط ترسائی پہ اعجاز رقم دیتی ہین
سبزہ پشت لب یار دلاتی ہین یاد / گہول کر شہد مین دشمن مجہی سم دیتی ہین
دم نہ لی ای اشراہ کہ معلوم ہوا / جن پہ دم دیتی ہین ہم وہ ہمین دم دیتی ہین
کیا دوا سی ہو تیری بخش ہر دم کا علاج / چارہ گر کیون مجہی سچ پی ہم دیتی ہین
کیا اڑیی ہتی ہی ای پردہ نشین جون بیمار / بد دعائین تیری چلون کو جو ہم دیتی ہین
مدعا یہہ ہی کہ غیرت سی مین سم کہا جاؤن / اسلیئی غیر کو وہ اپنی قسم دیتی ہین
لذت جور کشی نی مجہی شرمندہ کیا / طعنہ کیا کیا اوسی ارباب ستم دیتی ہین
اہل بازار محبت کا ہی کیا سودا ہی / عشرت عمر ابد قیمت غم دیتی ہین
خون بہا قاتل بیدرد سی مانگا کسنے / کہ فرشتی مجہی یہان داغ درم دیتی ہین

کعبہ کا دہیان نہو حضرت مومن کو کہ جان
حسن بتون سی پس دیوار صنم دیتی ہین

ناصح نادان یہہ دانائی نہین / دل کو سمجہاؤ مین سودائی نہین
کس توقع پر امید وصل اب / طاقت صبر و شکیبائی نہین
دعوی حسن جہان سوز اسقدر / پہر کہو گی تم مین ہرجائی نہین
دیکہہ مضطر کیون پہیری تشنہ پہر / یار ہی وہ کچہہ تماشائی نہین
گر نہین ملتی ملونگا اور سے / کیون مجہی کیا پاس رسوائی نہین
ہی دعا ہی بی اثر گویا نہین / عرض عاشق کی پذیرائی نہین
درد دل تو سن لی تو ظالم الحیار / گو دماغ چارہ فرمائی نہین
چاہتا قاتل کو ہون روز جزا / چاہ کی ابتک سزا پائی نہین

ترک مذہب کیون کرون مومن مین کیا
اوس صنم کو لاف یکتائی نہین ہی

کبھی ہی چہیرنیکو میری گر ستبون میری بس مین
ندون ملنی کسی معشوق اور عاشق کو آپس مین

اگر مشہور ہوا افسانہ اپنی بت پرستی کا
برہمن کیا عجب ایمان لی آئین بنارس مین

نہین دم لینی کی طاقت فلک ورنہ بتا دیتی
کہ یہہ تاثیر ہوتی ہی فغان آسمان رس مین

تن کاہیدہ سی اپنی ہین خوش ہم اس توقع پر
کہ ایکدن آئی تیری صرف عشرت خار خس مین

رقیب بلہوس نی رونما مین تیری کیا جان دی
وہ نووارد ہی کیا جانی یا عشق کی رسمین

نہ بین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری نہ جان میری
اثر کس کو ہو ہووی بہی گر فریاد بیکس مین

کہون گر غیر سی مت مل تو کہوی طعن سی کہ کر
یہہ کیون کسو اسطی ہم ایسی تیری ہو گئی بس مین

ذرا سمجہو تو جانمن وصال غیر پر ہر دم
مری جاتی کون ہی یہہ کسکی جہوٹی کہاتی ہو قسمین

در بتخانہ و عشق بتان اور آپ ای **مومن**
یہہ حضرت آگئی یکبار کیا طبع مقدس مین

جبین آتا ہی نہین سوتی ہین جس پہلو ہمین
اضطراب دل غرض جینی نہ دیگا تو ہمین

لطف سی ہوتی ہی کیا کیا بیقراری بن جفا
تیری بدخوئی نی ظالم کر دیا بدخو ہمین

دیکہتی ہی گل نظر مین تیرا ہنسنا یہہ کیا
آتش گل نی لگائی آگ ای گلرو ہمین

کیا اثر تہا اشک دشمن مین جو کوئی یار سی
ماری غیرت کی بہا کر پچہلی آنسو ہمین

دود شمع بزم نی دل پہونکراف کر دیا
کیا دلائی یاد وہ زلف خمیدہ مو ہمین

گیسو و خال و خط اپنا دین و ایمان لی گئی
ملکی ایک وکافرون نی کر دیا ہندو ہمین

ہوش کیون جاتی رہی ور دم ہوا کیون ہو چلا
تجبی ای باد صبا آئی یہہ کسکی بو ہمین

کیا بلا دی زلف خوش خم کا تصور بندہ گیا
سانپ سی دن رات آتی ہین نظر ہر سو ہمین

وہم آتا ہی فغان ہجر کوئی یار کا
صور اسرافیل ہی قمری تیری کوکو ہمین

قفس شوخ اب کیون کر دعوی ملک حسن کا کری
باعث بیتابی عالم نگاه یاس ہے

مہر محضر ہوگیا نقش ستم اٹہو ہمین
چشم جادوگر نی یہہ سکہلا دیا جادو ہمین

کر رہی شوق شہادت ہی تو مومن جی چلی
مار ڈالی کاش کوئی کافر سجو ہمین

ہوگئی گہر مین خبر ہی منع وہان جانا ہمین
وہ ہی سودا ہو خدا جسنی کیا رسوا ہمین

دمبدم رونا ہمین چارون طرف تکنا ہمین
یا کہین عاشق ہوی یا ہوگیا سودا ہمین

ہر ستم صیاد کا کیا التفات آمیز تہا
بہند کرنیکو قفس مین دام سی چہوڑا ہمین

یار تہی یا دشمن جان تہی الہی چارہ گر
لیچلے مرنی ہی بد انسی سوی صحرا ہمین

طالع برگشتہ بخت خفتہ مت پوچھو کہ ہم
عشق پر ہی تہی پہر گیا وہ جانکر سوتا ہمین

تو نجانی عشق بازی ور ہم نادان ہون
بی سمجہہ کہتا ہنی سچ تو نی کیا سمجہا ہمین

یہہ ستم کیا غیر پر کرتا وہ سچ پوچھو تو ہے
یار کی ناز بجا ہے شکوہ بیجا ہمین

کیا کہین کیون رہگئی حیران تجکو دیکھہ کر
آگیا دل یاد ای آئینہ رو اپنا ہمین

دست بوسی پر کرو ہان قتل اپنی ہاتہہ سے
سچ تو کہتی ہین قبول انصاف غیرونکا ہمین

اہل ماتم اپنی روئین کسطرح مونہہ ڈہانپ کر
مرنی مرنی پاس اوسکی وہ نشین کا تہا ہمین

ہم سنی نازک طبع سی کیا وٹہہ سکی بیداد چرخ
مرگئی مضمون جور یار جون سوجہا ہمین

مومن انکا تو نہ تہا ملنی مین آخر اختیار
یہہ شکایت بہی خدا سی ہی تو لنسی کیا ہمین

غیر بیمروت ہی آنکہہ وہ دکہا دیکہین
زہر چشم دکہلائین پہر مزا دیکہین

کب تلک جلین یارب ہجر غیرت سے ہمین
صبح اوٹہہ کی مونہہ کب تک آفتاب کا دیکہین

ناصح اون کو گر میری شکل ہی تنفر ہی
تو بہی کم نگاہی کیون جانب وفا دیکہین

کچہہ نہین نظر آتا آنکہہ لگتی ہے ناصح
گر نہین یقین حضرت آپ بہی لگا دیکہین

غیر کو دکہاتا ہون چاک دل تماشا ہو — گر وہ روزن در سی آنکہ ذرا دیکہین
چشم وانی نابینا کر دیا جدائی مین — کوئی آنکہہ لگتی ہی خواب وصل کیا دیکہین
دیکہیی خدا کب تک وہ دن دکہائی گا — یار کو ان آنکہون سی غیر پر جفا دیکہین
ٹکٹکی لگائی ہی اب تو گو ہو رسوائی — تا وہ گر ادہر دیکہین مجکو دیکہتا دیکہین
کسی اور کو دیکہا اسکی آنکہہ جہپکی ہے — دیکہنا ادہر آؤ پہر نظر ملا دیکہین
وہم عاشقی سی تو یہہ ستم نکرتا ہو — کیون نگاہ حسرت سی چرخ کو سدا دیکہین

نکلی آرزو اپنی **مومن** آہ جب تجکو
صحن بتکدہ مین ہم خاک پر پڑا دیکہین

بزم مین اوسکی بیان درد و غم کیونکر کرین — وہ خفا جس بات سی ہو وہی وہ ہم کیونکر کرین
مجہہ بعد امتحان ہی جور کم کیونکر کرین — وہ ستائین غیر کو ایسا ستم کیونکر کرین
لکہتی لکہتی ہی سیاہی حرف سی اڑ جاتی ہے — ہای حوال دل مضطر رقم کیونکر کرین
گر نگاہ ناز کو مشق ستم منظور ہو — دشمن اپنی نرگس تربت قلم کیونکر کرین
دیکہہ لیوی عکس رخ تو کیا ہی پہر دیکہہ تو — گریہ اوسکی سامنی ای چشم نم کیونکر کرین
جب دل اغیار خون ہو کر مژہ تک آگیا — پہر لحاظ غمزہ شمشیر دم کیونکر کرین
اضطراب شوق شاید غیر اوسکی پاس ہو — جانب جلون نظارہ دمبدم کیونکر کرین
ہی شب فرقت مین مرگ افسانہ خوان بیفائدہ — نام آرام آگیا خواب عدم کیونکر کرین
دیکہہ پیچ و تاب سنبل ہو گیا دل بیقرار — اب نہان سودائی زلف خم بخم کیونکر کرین

سبکو ہوتا ہی جہان مین پاس اپنی نام کا
ہم ہی تو **مومن** ہین دل نذر صنم کیونکر کرین

تن ہی کی تیری بسمل کی ٹکری ٹکری ہین — ہی پاش پاش جگر دل کی ٹکری ٹکری ہین
جنون عشق پر یہ پیروی دلشکن ہی بلا — کہ روز طوق و سلاسل کی ٹکری ٹکری ہین

اوٹہاکی سوتی ہین دی ٹپکارات سرشاید
کہ زیر سرکی میری سل کی ٹکری ٹکری ہین

درازدستی یہہ کس بی دب نی کی دم قتل
تمام دامن قاتل کی ٹکری ٹکری ہین

یہہ کسکی چشم فسونگرنی کی فسون سازے
طلسم جادوی بابل کی ٹکری ٹکری ہین

یہہ بیحجابی بڑہی کو مجہی کو جہانکو تم
کہ روز پردہ حایل کی ٹکری ٹکری ہین

یہان ہی چاک گریبان تو وہان ہی جیتی سی
قبائی شوخ شمایل کی ٹکری ٹکری ہین

کبہی نہ ملنی کی اوس سنگدل کی گر قاصد
تو سنگ وسرابہی یہان ٹل کی ٹکری ٹکری ہین

نہ کیونکہ رشک سی خون ہوگیا اوسپر
ہمیشہ ایک نئی بسمل کی ٹکری ٹکری ہین

غزل سرائی کی مومن نی کیا رشک سی آج
چمن مین سینی عنادل کی ٹکری ٹکری ہین

ہی جلوہ ریز نور نظر گرد راہ مین
انکہین ہین کسکی فرش تیری جلوہ گاہ مین

گر رحم کہا کی غیر نی دی تہی دعای وصل
ظالم کہان وگرنہ اثر میری آہ مین

مت کیجو دیر آنی مین کیا جانی کیا بنی
پہنیکا ہی جذب شوق نی یوسف کو چاہ مین

اتنی بہی تاب ور خورشید طلعتان
نقصان کیا کمال سی آیا ہی ماہ مین

جانی دی جلی پہ گر شب ہجران مین مت بلا
وہ کیون شریک ہو میری حال تباہ مین

ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
اتنا کچہہ آگیا خلل اپنے نباہ مین

اس موںہہ پہ اوس دعوی حسن ایک ذرہ نہین
ای مہر روشنی میری روز سیاہ مین

شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لیئے
مجکو بہی کچہہ مزا نہ ملا تیری چاہ مین

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکہنا
جادو بہرا ہوا ہی تمہاری نگاہ مین

ظالم کہین نہ وانہین عاشق سی احتراز
کہدی اگر ہو رشک سخن دادخواہ مین

ابتک نہین گواہی اطفال معتبر
محسوب ہی جو عصمت یوسف گناہ مین

مومن کو پیچ ہی دولت دنیا و دین نصیب

شب بتکدہ مین گذری ہی خانقاہ مین

تا نہ پڑی ہی خلل کہین آپکی خواب ناز مین
ہم نہین چاہتی کمی اپنی شب دراز مین

اور ہی رنگ آج ہی عارض گلعذار کا
خون دل اپنا تہا مگر گونۂ رخ طراز مین

کیونکہ نہ آدمی دہیان جاتی وہ جگا دہیان ہو
آہوی نیم خواب مین نرگس نیمباز مین

خسرو و عیش وصل ہار جانکنی اور کوہکن
اپنا جگر تو خون ہوا عشق کی امتیاز مین

بن تری بزم سور مین ہین یہ قیامتین کہ ہی
نفخۂ صور کا اثر نغمۂ نی نواز مین

اونسی بی التفات کی غیر کو مین نہ کہتا تہین
سنکی مرا مبالغہ منت احتراز مین

کیا ہی سینہ جل چکی کیا ہی دل ابہی جلی
اب تو کمی ہی اب نہین آہ جگر گداز مین

پردہ نشین کی عشق مین پردہ دری نہو کہین
ہوتی ہین بی حجابیان جان نہفتہ راز مین

رخنہ درسی غیر پاس دیکہا کسی کی آج ہی
رخنہ کری کچہہ اور ہی نالہ رخنہ ساز مین

یاد بتان نہین لاکہہ بار فرط قلق ہین ہم ہی تو
بیٹہتی اوٹہتی ہین **مومن** آج گر ہی شب نماز مین

حبیب درست لایق لطف و کرم نہین
ناصح کی دوستی بہی عداوت سی کم نہین

منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہین
اتنا ہا ہون دور کہ ہجران کا غم نہین

سیدہا نکر دیا ہو مری ذوق قتل نی
قاتل کی آگی گردن اغیار خم نہین

غیرت کی جا ہی رام نزاکت ہوا وہ شوخ
وحشت کا جوش کیونکہ نہو مجہہ مین رم نہین

کیا خوش ہون کوی غیر مین گر نقش پا نہو
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین

فریاد نالہ ہای عزا بار پر اوٹہین
آیا ہی رحم کب کہ ذرا مجہمین دم نہین

کس بلہوس کی حال پہ رویا وہ گلعذار
خار مژہ مین اب خلش دمبدم نہین

جانا حرام ہجر بتان مین تو کیا گناہ
پیر مغان شراب ہی شیشی مین ہم نہین

بی التفاتیان جو عدو سی سنین نہین
ہم جانتی تہی وصل مین رنج و الم نہین

معلوم ہو تو تیری بہی عالم کا حال ہو
میرا دل دونیم ہی یہہ جام جم نہین

بیجرم پائمال عدو کو کیا کیا
مجکو خیال بہی تیری سر کی قسم نہین

ہون آب آب اف ری نگہ ہای گرم گرم
اوس مہروش کی سامنی آنکہون مین نم نہین

نام وصال لینی سی ہوتا ہی مضطرب
کیونکر کہون اوسی مری مرنی کا غم نہین

ناصح کہانتک تیری باتین اوٹہا سکون
سچ ہی کہ مجمین طاقت جور و ستم نہین

عاشق کشی ہی شیوہ اگر بوالہوس سے ہی
آخر کچہہ اپنی جان کی دشمن تو ہم نہین

مومن سوئی حرم ہی تکاپوی فکر کیون
کیا اس زمین مین قافیہ بیت الصنم نہین

غنچہ سان خاموش بیٹہی ہین سخن کی فکر مین
قافیہ کیا تنگ ہی وصف دہن کی فکر مین

دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چہوڑتا
بیکسی سی جان تہی اپنی کفن کی فکر مین

شوق مردن کو بہی سامان سفر درکار تہا
سو ہی از خود رفتگی ترک وطن کی فکر مین

تلخی خسرو ہو شیرین کام ناشاد مرگ کیا
جانکنی ہی انتقام کوہکن کی فکر مین

وہم عشق لالہ رو سی داغ دل کیا کیا کہلی
جانکر گلچین کو تاراج چمن کی فکر مین

سر سی شعلی اوٹہتی ہین کسطرح روکون کیا کرون
جل گیا جی ضبط آہ شعلہ زن کی فکر مین

درد بیدرمان مرا منت کش مرہم نہین
داغ تو ہی چارہ داغ کہن کی فکر مین

ہی گریبان گیر وہان ناز تغافل اب تلک
جی جلا یہان باعث دیر آمدن کی فکر مین

گر تقاضی وہان دعا ہوتی ہی ای **مومن** قبول
جائینگی کعبہ بہی طفل برہمن کی فکر مین

دن بہی راز رات بہی کیون ہی فراق یار مین
کاہی سی فرق آگیا گردش روزگار مین

بسکہ بن آئی مرگئی ہم شب انتظار مین
دن جو رہی تہی عمر کی جیتی ہی مزار مین

خاک مین وہ تپش نہین خار مین وہ خلش نہین
کیون نہ ہمین ہو بادہ جوش جنون بہار مین

ہو گئی کیا بلا ئی جان بوسۂ زلف کی ہوس
پہیرتی ہین پانکو ہم کام و دہان مار مین

مرگ ہی تہا ئی عشق یہان یہی تہندی شوق
زندگی اپنی ہو گئی رنجش یار بار مین

پوچہا ہی وسنی کیا میری بیخودی و قلق کا حال
ہوش نہین حواس مین تاب نہین قرار مین

کیون نہ گلی کا ہار ہو شوق اجل بروی مے ہین
پہول عدو کی خاک کی وسنی گلی کی ہار مین

خاک اڑا ئی کل نی یہہ کسکی جنون عشق مین
آئی ہی کچہہ اڑی ہوئی باد صبا غبار مین

لاکہہ شکستگی سی بہی لگی گرہ نہ کہل سکے
عقدہ ہو یہی ہر شکن طرۂ تابدار مین

تہا قلق بر تہی دشمن جان شب فراق
کاٹ کی اپنی سر کو ہم پہینکتی ہین کنار مین

دہیان مین **مومن** آگئی سخت جبر و اختیار
قابو ئی یار مین ہین ہم وہ نہین اختیار مین

کون کہتا ہی مے عشق عدو بہرتی ہین
کہ ہوا باندہنی کو آہ کبہو بہرتی ہین

شمع پر کچہہ نہین موقوف کہ ساری ظالم
پانی آگئی تیری ای عربدہ جو بہرتی ہین

حوض میخانہ ئی سی بہی مرا جی نہ بہرا
کیا تنک ظرف ہین جو خم سی سبو بہرتی ہین

حسرت بوسہ کاکل کا کیا ہمنی علاج
زخم دل مشک سی ای غالیہ بو بہرتی ہین

رہ چکی سلک گہر اشک کا مذکور کہ ہم
کیسی غماز ونکو موتہہ دیکہیو تو بہرتی ہین

اوس ستمگر سی مگر آنکہہ لڑی ہی کہ حباب
کیسی کچی کہڑی پانی لب جو بہرتی ہین

کسکی ہاتہو نسی ہی مے نی کی طرح آنکہین جو
نالی کرتی ہین کبہو آہ کبہو بہرتے ہین

حالت نزع ہی جیتی ہین تیری ہجر مین خاک
دن جو کچہہ عمر کی ہین آئینہ رو بہرتی ہین

اشک دیتی ہین مری نالۂ موزون کا صلہ
موتیون سی دہن زخم گلو بہرتی ہین

غیر کرتی ہین سبو سی مے گلگون خالی
ساغر چشم مین ہم دل کا لہو بہرتی ہین

پی ہی مے حضرت **مومن** نی جبہی مضمضہ کو
آفتابے کئی ہنگام وضو بہرتے ہین

نانی نہ مانی ہنر تیشہائی دل کرون
مین غیر تو نہین کہ تماشائی دل کرون

ہو جان بہی جالی کچہہ تو مداوائی دل کرون
کبتک مین دل پہ ہاتہہ دہرے ہائی دل کرون

کیونکر پہرئی اوس سی کہین قرض و عاریت
ناصح دیا نہ تہا کہ مین اغوائی دل کرون

سو طرح کی زیان ہین رہنی مین اسکی گر
دشمن بہی مفت لی تو مین سودائی دل کرون

مرتا ہون کس عذاب سی ہی وقت جسمین ہی
اسدم دعائی برائی تمنائی دل کرون

جان دیوون ہی اوس آفت جان سی معاملہ
بس کب تک انتظار تقاضائی دل کرون

مین اور وہ کوچہ لی گیا کس جائی ظلم ہی
اس پر بہی گر شکایت بیجائی دل کرون

چہٹتا ہی جیتی جی کوئی زنجیر زلف سی
دیوانہ ہون کہ چارۂ سودائی دل کرون

بیرحم ہرزہ گرد یونسی پاؤن گہس گئی
کیا ذکر جوش حوصلہ فرسائی دل کرون

دہبا لگا ہی شوق سیہ کار زلف کو
اللہ کیا علاج سویدائی دل کرون

کہئی جو درد دل تو وہ کہتا ہی مجہکو کیا
مین کیا طبیب ہون کہ مداوائی دل کرون

اوس بت کو ترک دین سی نہین **مومن** اعتماد
کیون کر نہ مین شکایت اغوائی دل کرون

بیمزا ہو کر نمک کو بیوفا کہتی کو ہین
کہل گئی زخمونکی ہو نہ کسکی برا کہتی کو ہین

سب جفا جو اوس ستمگر کی سوا کہتی کو ہین
جنکو چرخ و مرگ کہتی ہین سنا کہتی کو ہین

نالہ ہی نکلی ہی گو ہم مدعا کہتی کو ہین
لب نہین کہتی ہین اب کیا جانی کیا کہتی کو ہین

تیری تیغ و دشنہ کی کیون لب پہ چپالی پڑ گئی
گرم خونیکا مری کیا ماجرا کہتی کو ہین

دوست کرتی ہین ملامت غیر کرتی ہین گلہ
کیا قیامت ہی مجہی کو سب برا کہتی کو ہین

جل بجہا دل تو بہی وٹہتا ہی ہوان سر سی کباب
مرثیہ ہمدم اس چراغ کشتہ کا کہتی کو ہین

دیکہنا کس حال سی کس حال کو پہنچا دیا
بخت تیری عاشقونکی نارسا کہتی کو ہین

ایکدن کو تو زبان شعلہ دوزخ قرض دی
قصۂ شبہائی غم روز جزا کہتی کو ہین

شکوہ حرف تلخ کا یا شور بختی کا گلہ
مین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرونکی بات
وہ نہین آتی نہ آوین مرگ ظالم تو تو آ
غیر سی سرگوشیان کر لیجئی پھر ہم بھی کچھ
ترجمان التماس شوق ہی تغیر رنگ
تیغ غمزی کو لگا لی جلد سنگ سرمہ پر

ہم جو کچھ کہنی کو ہین سو ہم زا کہنی کو ہین
ہین یہی کہنی کو وہ بھی اور کیا کہنی کو ہین
یہان لب شوق و تمنا مرحبا کہنی کو ہین
آرزو ہای دل رشک آشنا کہنی کو ہین
جون زبان شمع عاشق بی صدا کہنی کو ہین
حرف مطلب آرزو مند جفا کہنی کو ہین

ہو گئی نا مہربان سنتی ہی **مومن** بیقرار
ہم نہ کہتی تہی کہ حضرت پارسا کہنی کو ہین

وہ علی الرغم عدو مجھ پہ کرم کرتے ہین
طلب وصل کس انداز سی ہم کرتے ہین
جب تیری کوچیکا بیتابی دل سی پھرنا
نیم بسمل ہین تپ چھیڑ اے تپش دل کہ ابھی
ابھی چل کاش الٹ جائین شب ہجر انجمن
وہ مہین مت آئیو اے غیر کہ مانند صبا
محضر قتل ہی مکتوب گنہگارون کا
دیکھنا اوس دہن تنگ کی بوسے کا مزا
ہای قسمت کہ ہوی مجھ پہ جفا اور فزون
کشتۂ ناز ہون اس شک سی مرتا ہی جہان
کیا ہی بیزار ہی اس زیست سی جی ہای ستم
اپنی سودی کی نہ پوچھو کہ خریدار کے ہاتھ
آبرو رہ گئی مرنیکی کہ روتی تو ہین وہ

ہی ستم لطف کی پردی مین ستم کرتی ہین
شوق نامہ اوسی وصل پہ رقم کرتے ہین
یاد آتا ہی زمین بوس قدم کرتے ہین
روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہین
وہ دعائین کہ تیری جانکو ہم کرتے ہین
جس سی لگ چلتی ہین وہ اوس سی ہی رم کرتی ہین
سر قاصد کو وہ فتوی سی قلم کرتی ہین
کہ ہوسناک تمنائی عدم کرتے ہین
اندنون غیر پہ گر لطف وہ کم کرتے ہین
وہ بھی کیا ہین جو میری موت کا غم کرتی ہین
قتل کرتی نہین وہ اور ستم کرتے ہین
جنس مین تقوی ہی اور بیع سلم کرتے ہین
اشک شادی ہی سی گو چشم کو نم کرتی ہین

جا کی کعبہ مین بہی مومن نہ گئی دیر کی یاد
جا ہی لبیک صدا ہای صنم کرتی ہین

صورت دکہائی جو کبہو جا کی خواب مین
بیدار آنکہہ کہول دی جہنجلا کی خواب مین

شب جو وہ سو رہی مری پاس آ کی خواب مین
جاگی تہی بخت خفتہ تمنا کی خواب مین

آنکہونکو بند کر کی وہین کہول دی گر آئی
یوسف کسیکی محو تماشا کی خواب مین

کابوس ہین بتاتی مجہی ہان تو رشک ہی
کاش اور کوئی آئی اطبا کی خواب مین

وہ ہی بغل مین تو بہی یہان نیند اور گئی
یہہ سوچ ہی کیا نہوا عدا کی خواب مین

سو رہتی پای ناقہ زمان وداع کر
طالع نہوتی قیس کی لیلا کی خواب مین

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکہو
آیا خلل گر اوس ستم آرا کی خواب مین

نیرنگ عشق سی ہو غافل ہی ایک رنگ
اس دل لگی جاگنی ہین زلیخا کی خواب مین

رہتا ہی ہیان دیکہتی ہو جب مجہی نہین
کیون چونک چونک پڑتی ہو گہبرا کی خواب مین

اوسکی گلی ہی نالہ زنجیر غل نکر
یہان پاؤن جاگتی ہین کوئی جاگی خواب مین

سو جاؤن روتی روتی تو کیا ہنس کے طعن سے
کہتا ہی سوتی ہو مری بن آ کی خواب مین

کیا کفر ہی کہ چہوڑ دی سونا ہی گر کبہی
مومن نظر پڑی بت ترسا کی خواب مین

سوز دل کی ہاتہہ سی ڈہونڈون جو ماہی آب مین
ہو وی ہر ہر قطرہ داغ افزای گلخن آب مین

گر ہو وہ دست حنائی ہمکس لگن آب مین
ہو وی جان جوں برنا آتش زن تن آب مین

عکس دیکہو و فور اشک عبرت سی ہوا
بعد مردن جون غریق اپنا ہی مدفن آب مین

دی دل سوزان کو تشبیہ سمندر مینی اب
چہوڑ کر آتشکدہ ڈہونڈی ہی مسکن آب مین

سمجہا بازیہہ رو یا کون مجلس مین کہ ہے
غرق جون آئینہ وہ شوخ حیا فن آب مین

دوستو مرتا ہون اوسکی عرق آلودہ پر
لاش بہی میری بہانا بعد مردن آب مین

یاد چشم یار مین دریا پہ رو یا بن گئے
مردم آبی کی پلکین شمع روشن آب مین

کیون ڈوباتا نہ اگر غرق دریائے الم
کیون سدا شور تموج سی ہی شیون آب مین

تشنہ کام آب تیغ یار ہون گرمی تو دیکھہ
بھر تسکین تیرتا ہون تا بگردن آب مین

اشک چشم گریہ زخم دل اب ہین کیا کرون
ہو گئی تر آستین لو ہو ہین دامن آب مین

کشتہ غیرت تیری پانی جو آنی سی ہی غیر
مرتی دم پاتا ہون وقت خون دشمن آب مین

ڈوب مرتی کیون نہ غیرت سی جب ای **مومن** نہائے
غیر کی ہمراہ وہ طفل برہمن آب مین

دکہاتی آئینہ ہو اور مجہہ مین جان نہین
کہو کی پھر ہی کہ مین تجسا بدگمان نہین

جو یار صلح پہ ہی اب تو آسمان نہین
وہ مہربان ہوا تو یہہ مہربان نہین

تری فراق مین آرام ایک آن نہین
یہہ ہم سمجہہ چکی گر تو نہین تو جان نہین

نپوچھو کچھہ مرا احوال مری جان مجہسی
یہہ دیکہہ لو کہ مجھی طاقت بیان نہین

یہہ گل ہین داغ جگر کی انہین سمجہکر چھیڑ
یہہ باغ سینہ عاشق ہی گلستان نہین

نہ چاہون روز جزا داد یہہ ستم دیکھو
کب آزماتی ہین جب وقت امتحان نہین

نپوچھی حال تو جب تک مرا بیان نکرون
مری زبان نہین گر تیری دہان نہین

زبسکہ دیر لگی نامہ بر کو ڈہونڈتی تہی ہم
عدم مین جاتی ہین گویا و نکا نشان نہین

شب فراق مین پہنچی دل سی جان تلک
کہین اجل ہی تو مجہسی نہ ناتوان نہین

وہ حال پوچھی ہی اور چشم سرمہ گین کو دیکھہ
یہہ چپ ہوا ہون کہ گویا مری زبان نہین

نہون نثار ہو جان فرط کین جانان پر
کہ اوسکو میری سوا اور کا دھیان نہین

نکل کی دیر سی مسجد مین جا رہا ای **مومن**
خدا کا گھر تو ہی تیری اگر مکان نہین

ہجر آئین ہی پست کیون نہ چاہون
جان دادۂ شوخ بیوفا ہون

ہین غیر مری نکلنی سی خوش | گویا کہ مین انکا مدعا ہون
اُف کر گئی باد گرم جوشی | مین آتش مردہ سی جلا ہون
کیا شکوہ جفائی آسمان کا | مین آپ کو دور کھینچتا ہون
دشمن سی ہی چشم مہربانی | محروم نگاہ آشنا ہون
ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع | مرجاؤن گر ایکدم جدا ہون
کیونکر نہ بگڑ گئی وہ بناے | مین دو لکی غبار سی بنا ہون
شکوہ نہین غیر کی ستم کا | انصاف کر توبہ کہ مین ہی کیا ہون
کہتا ہون بدن پہ عشق مین داغ | اعمال کی اپنی خود جزا ہون
ہی طعن سی مدح شام ہجران | مین کیسی بلا کو چھیڑتا ہون
اوس کو مین نچھوڑ رجائی مجکو | ہرچند عدو کا نقش پا ہون
خودبینی و بیخودی مین فرق | مین تم سی زیادہ کم نما ہون
بیزار ہی سوز عشق سی جی | کس شعلہ مزاج سی جفا ہون
مجھ رمز شناس سی یہ باتین | کیا خوب مین غیر سی برا ہون
ایکاش عدو کو غیرت آوی | مین منتظر اپنی موت کا ہون

اس نام کی صدقی جسکی دولت
مومن رہون اور بتونکو چاہون

ہردم رہین کشمکش دست یار ہین | چلونکی بند کسکی گریبان کی تار ہین
پالیدہ دمبدم جو مری لکی خار ہین | سرآن برچھیان سی کلیجی کی پار ہین
کیا کیجئی کہ طاقت نظارہ ہی نہین | جتنی وہ بیحجاب ہین ہم شرمسار ہین
عمر دراز کے لئی رقیبون کو آرزو | دیکھو زمان ہجر کی امیدوار ہین
مضطر وہ جو کل سیری دم سرد سی ہوا | کیا کیا شمال و باد صبا بیقرار ہین

چہپائی سی ہین لگائی رکہہ اُن نی یون رات دن
یہہ داغ و زخم دل کی مری یادگار ہین

خنجر بہ سپہر ہین مری دشمن تو اور بہی
لیکن بڑی غضب ہی دو تین چار ہین

ہجو ملیح غیر سمجہہ کر مری اوٹہائی
خوش حرف پی نمک سی بہی ہم دلفگار ہین

کیسا فلک کہ اختر طالع جلا دیئی
کیا سرد مہر ہیہ ہی دم شعلہ بار ہین

کیونکر نہ رحم حال پر آئی شب وصال
اندوہ و درد روز مصیبت کی یار ہین

پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے
اوٹہی ہماری خاک سی بہی کچہہ بخار ہین

سبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ
لو اور بہی ستم زدہ روزگار ہین

ناصح سی مجکو کیون کہ نہون بدگمانیان
دشمن ہین جو مری وہ تیری دوستدار ہین

کیسی گلی رقیب کی کیا طعن اقربا
تیرا ہی جی نہ چاہی تو باتین ہزار ہین

مردون کو تجہہ دیتی ہین ترجیح جو حسود
مومن یہہ جان لی کہ سگ جیفہ خوار ہین

سرمہ گین آنکہہ سی تم نامہ لگاتی کیون ہو
خاک مین نام کو دشمن کی ملاتی کیون ہو

گرم جولان مری مدفن پہ تم آتی کیون ہو
اپنی دل سوختہ کی خاک اوڑاتی کیون ہو

شعلہ ہای تپ دل آگ لگاتی کیون ہو
گر ہو دلسوز مری مجکو جلاتی کیون ہو

کون سی سوختہ اختر کا خیال آتا ہے
سرمہ جب دیتی ہو تم اشک بہاتی کیون ہو

بار گردن تو نہین تیغ ستمگار آخر
جان نثار و سر مشتاق جہکاتی کیون ہو

جنسی منظور وفا ہی ہو جفا بہی ان پر
مجسی کچہہ کام نہین ہی تو ستاتی کیون ہو

کہول دو وعدہ کہ تم پردہ نشین ہو نہ وصال
آپ چہپتی ہو چہپو بات چہپاتی کیون ہو

دل بیتاب کی اکسیر بناوگے ہمین
اسقدر شوق نہ دل سی جلاتی کیون ہو

نہین منظور اگر بو الہوسی کا شکوہ
غیر کو تم مری اشعار سناتی کیون ہو

توڑنا جانکا ہو جائیگا دشوار آخر
چارہ ساز دم مری امید بندہاتی کیون ہو

اوسنی کیا غیر کو دزدیدہ نظر سی جہانکا — رخنہ ہائی در یار آنکہہ چراتی تی کیون ہو

خیر ہی کسنی کہا شور قیامت تم کو — نالہ ہائی سحری دہوم مچاتی تی کیون ہو

دم قدم سی ہی لگا جانکل جاہی کے — دیکہہ سینہ سی مری ہونٹ وہ ہاتی کیون ہو

کہل گیا عشق صنم طرز سخن سی **مومن**
اب چہپاتی ہو عبث بات بناتی کیون ہو

اگر زنجیر کش سوی بیابان اپنی وحشت ہو — تو پای قیس کا ہر ایک چہالا چشم حیرت ہو

ہماری قتل سی قاتل نکیون غیرونکو عبرت ہو — بہم جوہر سی جی ہر تیغ کا جب دست حسرت ہو

کسیکی ابروی خوش خم کا کشتہ ہون تعجب کیا — جو میری خاک سی تعمیر محراب عبادت ہو

دم بسمل خیال شکوہ قاتل کر آجاوے — بزخم جگر مین دشنہ انگشت ندامت ہو

سمجہنا خوب ہو نہین اس بناوٹ کی لگاوٹ کو — قسم کہا جاونگا گر میری لین کچہہ محبت ہو

ہوئی بیخواب آہ نیم شب سی تو لگی کہنی — کہ سوتونکو جگا دیتی ہو تم بہی کیا قیامت ہو

جلا جاتا ہون سوز رشک سی مانند پروانہ — جلاہت اور کو تو گرچہ میری شمع تربت ہو

عدو سی ضم مین ہوتی رہی چشمک نی کیا کیا — ندیکہا حال میرا تم بہی کتنی بیمروت ہو

بجای سبزہ نکلی خاک سی میری زبان ظالم — دل نالان بس مردن جو گرم شکایت ہو

بہلا ایسی صنم کو خاک دل دی کوئی ای **مومن**
نہ جسکو کچہہ مروت ہو نہ خاطر ہو نہ الفت ہو

نکسی مجہسی بگڑتی ہی تم اللہ اکبر رات کو — ذبح کرتی ہی جو ہوتا پاس خنجر رات کو

اپنی آواز قدم سی بہی وہ ڈرکر رات کو — مڑکی پیچہی دیکہلی تہا ہر قدم پر رات کو

ہم مین کیا باقی رہا تہا ای ستمگر رات کو — جان لب تہی بچ گئی قسمت سے مر کر رات کو

یہان جو تو ای مہروش تہا جلوہ گستر رات کو — چہٹ رہی تہی کیا ہوا مسی کی کہہ پر رات کو

صرصر آہ و فغان شعلہ زن طوفان اشک — جمع سامان خرابی تہا میری گہر رات کو

بوی گل کا ای نسیم صبح اب کسکو دماغ / ساتھہ سویا ہی ہماری وہ سمن بر رات کو
صبحدم مہتاب کا سا رنگ کیون ہی گر نہ تہا / بوالہوس کی پاس تو ای نازپرور رات کو
بزم دشمن مین نہو وہ نغمہ گر آتی رہے / ہر فغانکی ساتھہ لب پر جان مضطر رات کو
روز ہجران سی شب فرقت نہو کیون سخت تر / گاہی گاہی جنکو ملتی تہی وہ اکثر رات کو
رشک سی جلتا ہون ورا ای شمع بار عام مین / دن کو ہی مجہپر وہی صدمہ جو تجہپر رات کو
دیکہئی وہ کونسی شب ہوئی کی اللہ ری جہوٹ / روز کہتی ہو کہ آؤنگا مقرر رات کو
رہ گئی ہم جہانکنی سی ہی یہہ کیا اندہیری / بند کسنی کر دی تہی روزن در رات کو
بن تیری پیش نظر تہی یہہ اندہیری چہا گئی / جائین انکہین پہوٹ کر دیکہین اختر رات کو
کودکر گہر مین تو پہنچا مین تیری پر کیا کہون / دم نکل جاتا تہا کہٹکی کی برابر رات کو
یاد دلوا دی تپش نی تیری شوخی وصل مین / مر گئی ہم دیکہہ کر چین ہای بستر رات کو
کیا کہون تم جو نہ آئی کیا قیامت آگئی / مہمان تہا میری گہر مین روز محشر رات کو

کیا اوسی بتخانہ کو فرماتی ہو ظلمت کدہ
حضرت مومن جہان جاتی ہو چہپ کر رات کو

انکہونسی حیا ٹپکی ہی انداز تو دیکہو / ہی بلہوسون پر بہی ستم ناز تو دیکہو
اوس بت کی لئی مین ہوس حور سی گذرا / اس عشق خوش انجام کا آغاز تو دیکہو
چشمک مری وحشت پہ ہی کیا حضرت ناصح / طرز نگہہ چشم فسون ساز تو دیکہو
ارباب ہوس ہار کی بہی جان پہ کہیلی / کم طالعی عاشق جانباز تو دیکہو
مجلس مین مری ذکر کی آتی ہی اوٹہی وہ / بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکہو
محفل مین تم اغیار کو دزدیدہ نظر سی / منظور ہی پنہان نہ رہے راز تو دیکہو
اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک / شعلہ سا چمک جائی ہی آواز تو دیکہو
دین پاکی دامن کی گواہی مری آنسو / اوس یوسف بیدرد کا اعجاز تو دیکہو

جنت مین بہی مومن نہ ملا ہای بتون سی
جور اجل تفرقہ انداز تو دیکہو

یہہ قدرت ضعف مین بہی ہی فغان کو
کہ دی تپکے زمین پر آسمان کو

وفا سکہلا رہے گا دل ہمارا
تمہاری خاطر نامہربان کو

پڑی ہی اوس گلی مین لاش دشمن
اوٹہاؤن کیونکر اس بارگران کو

کہان ہی تاب ناز برق ای کاش
جلا دی آتش گل آشیان کو

پسینی کی جگہہ آنے لگا خون
چہپاؤن کسطرح زخم نہان کو

سمجہتا کیونکہ دیوانی کے باتین
نہ پایا محرم اپنی رازدان کو

عدو کی گہر مین ہی تصویر شیرین
دکہاؤن کسطرح اوس بدگمان کو

نہین آتا وہ لیلے وش سکہاوی
کوئی مجنون کا قصہ ساربان کو

ہمارا غش تو کیا مرجائین تو بہی
نہ کہولی طرۂ عنبرفشان کو

دیا اوس بدگمان کو طعنہ غیر
غضب ہی کیا کہون اپنی زبان کو

دل مضطر کی بیتابی نے مارا
کہان سی لاؤن اوس آرام جان کو

سن ای مومن یہہ ایمان ہی ہمارا
نہ کہنا کفر پہر عشق بتان کو

الٰہی سی کیا درستی پیمان بستہ ہو
جو قول دی تو رنگ حنا کا شکستہ ہو

دم ہی الٹ گیا جو سنا ہی تیرا مریض
کیا حضرت مسیح سی درمان جستہ ہو

پروانہ وار گرم تپش ہین قلق سی ہم
تم شوخیون سی شعلہ بیتاب جستہ ہو

ممنون جوشش گریہ شادی ہین چشم تر
صبح شب وصال کا گر بند رستہ ہو

کب جان دی ہی بسمل شمشیر جب تلک
خنجر کا تیری شاخ غزالان دستہ ہو

شاید کبہی وہ می کش ندامت منہ لگائی
خاک اپنی کاش دُرد خم نشستہ ہو

مومن نہ توڑ رشتۂ زنار برہمن
مت کر وہ بات جس سے کوئی دل شکستہ ہو

وہ جو ہم مین تم مین قرار تھا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو
وہی یعنی وعدہ نباہ کا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

وہ جو لطف مجھہ پہ تھی پیشتر وہ کرم کہ تھا مرے حال پر
مجھی سب ہے یاد ذرا ذرا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

وہ نئی گلی وہ شکایتین وہ مزی مزی کی حکایتین
وہ ہر ایک بات پہ روٹھنا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کبھی بیٹھتی سب مین جو روبرو تو اشارتون ہی سے گفتگو
وہ بیان شوق کا برملا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

ہوئی اتفاق سی گر بہم تو وفا جتانی کو دمبدم
گلہ ملامت اقربا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کوئی بات ایسی اگر ہوئی کہ تمہاری جی کو بری لگے
تو بیان سی پہلی بولنا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کبھی ہم مین تم مین بھی چاہ تھی کبھی ہم سی تم سی بھی راہ تھی
کبھی ہم بھی تم بھی تھی آشنا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

سنو ذکر ہی کئی سال کا کہ کیا ایک اپنی وعدہ تھا
سو نباہنی کا تو ذکر کیا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کہا مینی بات وہ کوٹھی کی مری دل سی صاف اتر گئی
تو کہا کہ جانی مری بلا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

وہ بگڑنا وصل کی بات کا وہ نہ ماننا کسی بات کا
وہ نہین نہین کی ہر آن ادا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

جسی آپ کہتی تھی آشنا جسی آپ کہتی تھی باوفا
مین وہی ہون **مومن** مبتلا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

آئی ہو جب بڑہا کر دل کی جلن گئے ہو
جون سوز دل کہا ہی تم آگ بن گئے ہو

روٹھی سو روٹھی ہم سی ملتی نہین ہو کیونکر
غیرون سی جب لڑی ہو لڑتی ہی من گئی ہو

باقی نہین کدورت شوق ستم کی ہرگز
کیا اپنی دل و جگر تم تیرون سی چھن گئی ہو

جاؤ تو جاؤ سوئی دشمن سبب ہی فلک کیون
اے گرم نالہ ہائی آتش فگن گئے ہو

باد بہار مین ہی کچھہ اور عطر بیزے
تم آج گل مین شاید سوئی چمن گئی ہو

کیا حال ہی عدم کا کہلا تو بھیجو جو تم
اے خوگران غربت سوئی وطن گئی ہو

ہی کچھہ تو بات **مومن** جو چھا گئی خموشی

کس بت کو دیدیا دل کیون بت سی بن گئی ہو

پونچھنی سی سمندر ہو دریا ہی کیونکر خشک ہو
سب کے دامن تر ہون پر کب دیدۂ تر خشک ہون

آہ کی گرمی سی دنیا مین جو ہو تر خشک ہو
نوح کا طوفان بھی ہو تو خشک ہو تر خشک ہو

اف ری سوز نالہ واللہ ری سوز سرشک
اس سی جی روئی ہین اوس سی سمندر خشک ہو

سوز دل آب جگر لیتی دمی مم تو کب تلک
تر رہین آنکھین ہمیشہ اور لب اکثر خشک ہو

موج زن ہی اک دریا ہا جوی اشک سے
آستین ہو جاہی تر داماں تر گر خشک ہو

شمع شان ہین سوز گریہ سی سراپا جل گیا
ہی تعجب گر شجر پانی کی اندر خشک ہو

ابر بھی کھل جاہی ہی دریا بھی گہہ تھم جاہی ہے
دیدہ پرنم کبھی تو بھی تو دم بھر خشک ہو

روز محشر آ بکے اس تشنۂ دیدار کا
حلق تشنہ تر نہو اور حوض کوثر خشک ہو

گریہ خون نے کو قصد عالم بالا ہے پھر
کیون نہ خون رو جانیونکا آسمان پر خشک ہو

تشنہ کام عشق ہون گر خاک سی میری بھی
آب جو جن بھری دو دو اور ساغر خشک ہو

رونی کی جا ہی گر ہو بعد ملنی کی فراق
ہی غضب گر نخل کوئی پھول پھلکر خشک ہو

شعر تر وہ ہین مری مومن کہ ہنگام جواب
خوف سی ہو نہ اور زبان ہر سخنور خشک ہو

ای ناصحو آئی کیا وہ فتنۂ ایام لو
ہمکو کہتی تھی نہ بہلا اب تم تو دلکو تھام لو

مجنون محو یار ہون سودیگا میری کیا علاج
گر چارہ ساز ہو سکی تو فصد لیلی فام لو

کیا پھر ہی کب تک کوئی رہ جائی نہ ہو سکی تو لو
ہنس ہنس کی ہیری آگئی تم دست عدو سی جام لو

بندی ہین ہم صیاد کی کہتا ہی کس کس لطف سے
گر ہو سکی راہ چمن ای بستگان دام لو

ایسی اداسی بہ دو لب کا کہ شاد مرگ ہون
جور و ستم کا میری جان لطف و کرم سی کام لو

بخت سیاہ ای ہمنو آخر ملا ہی خاک مین
یکچند ملک ہند لو یا سرزمین شام لو

دن کاٹ فکر جور مین ان نج اوٹھا کب تلک
مین بھی ذرا آرام لون تم بھی ذرا آرام لو

پہر سوی مقتل آئی وہ ہاتہہ اوتہ بہر نثار | ای کشتگان شوق جان ندون سی عوض دی دام لو

مومن تم اور عشق بتان ای پیر و مرشد خیر ہی
یہہ ذکر اور منہہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

یہہ یا یوسفی دل و جان نالہ شبگیر تو کہنچو | کہبچیگا اوسکا دل آہ فسون تاثیر تو کہنچو
شفیع بیگناہان ہی نزاکت اوس کلائی کی | بہلا خون تو کرو گی پہلی تم شمشیر تو کہنچو
سبکروح تجرد ہی کہین پابند ہوتا ہی | شمیم گل کی نقاشو بہلا تصویر تو کہنچو
وہ آئی یا نہ آئی زیست میری ہو نہو لیکن | ذرا ای چارہ سازو زحمت تدبیر تو کہنچو
اثر ہوتا ہی کب ہمسی وفاداروں کو نالی سی | فغانسی پیشتر تم خجلت تقریر تو کہنچو
سر زور آزمائی خلد بدلکو آج ہی دیکہو | کہنچیگا ہاتہہ سینہ سی تم اپنا تیر تو کہنچو
عبث نالش ہی آہ تیرہ روز چشم جادو کے | وہان بند ہوس سرمہ کی ایک تحریر تو کہنچو
دکہا دونگا تماشا بس نہ چہیڑو مجہسی مجنون کو | ہلا دونگا زمین و آسمان زنجیر تو کہنچو

کہان اب وہ نوجوانی نازکی طاقت تہین **مومن**
ابہی سر مشق تو ہو جور چرخ پیر تو کہنچو

اعجاز جانفزا ہی ہمارا کلام کو | زندہ کیا ہی ہمنی مسیحا کی نام کو
لکہو سلام غیر کی خط مین غلام کو | بندیگا بس سلام ہی ایسی سلام کو
اب شور ہی مثال جو دی اوس خرام کو | یون کون جانتا تہا قیامت کیے نام کو
آتا ہی پہر قتل وہ ڈر ای ہجوم یاس | گہبرا نہ جائی دیکہہ کہین ازدحام کو
گو آپنی جواب برا ہی دیا و لے | مجہہ سی بیان نہ کیجی عدو کی پیام کو
یہان وصل ہی تلافی ہجران مین ای فلک | کیون سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو
تیری سمند نازکی بیجا شرارتین | کرتی ہین آگ نالہ اندیشہ کام کو
گریہ پہ سیر زندہ دلو ہنستی کیا ہو آہ | روتا ہون اپنی مین دل خستہ مقام کو

سہہ سہہ کئی نہ درست تیری جی بگاڑ دی
ہمنی خراب آپ کیا اپنی کام کو

اوس سے جلا کی غیر کو امید بخت کی
لگجائے آگ دل کی خیالات خام کو

بخت سپید آئینہ داری کری تو مین
دکہلاؤن لکی جوہر اوس آئینہ فام کو

جب تو چلی جنازہ عاشق کی ساتہہ ساتہہ
پہر کون وارثون کی سنی اذن عام کو

شاید کہ دن پہرے ہین کسی تیرہ روز کے
اب غیر اوس گلے مین نہین پہرتی شام کو

مدت سے نام سنتی تہی مومن کا بارے آج
دیکہا ہی ہمنی اوس شعرا کی امام کو

چل پری ہٹ مجہی نہ دکہلا منہہ
اے شب ہجر تیرا کالا منہہ

آرزوی نظارہ تہی تو نے
اتنی ہی بات پر چہپایا منہہ

دشمنون سی بگڑ گئی تو ہہی
دیکہہ لی ہی مجہے بنایا منہہ

بات پوری ہی منہہ سی نکلی نہین
آپنی گالیون پہ کہولا منہہ

ہو گیا راز عشق بے پردہ
اوسنی پردی سی جو نکالا منہہ

شب غم کا بیان کیا کیجے
ہی بڑی بات اور چہوٹا منہہ

جب کہا یار سی دکہا صورت
ہنس کی بولا کہ دیکہو اپنا منہہ

کس کو خون جگر پلائے گا
ساغر می کو کیون لگایا منہہ

پہر گئی آنکہہ مثل قبلہ نما
جس طرف اوس صنم نی پہیرا منہہ

گہر مین بیٹہی تہی کچہہ اوداس سی وہ
بولی بس دیکہتی ہی میرا منہہ

ہم بہی غمگین سی ہین آج کہین
صبح اوٹہی تہی دیکہہ تیرا منہہ

سنگ اسود نہین ہی چشم بتان
بوسہ مومن طلب کری کیا منہہ

جو تیری منہہ سی ہو سرمسار آئینہ
تو رخ کری سوی آئینہ دار آئینہ

کہی ہی دیکہہ کی رخسار آئینہ / کہ اس صفائی پہ صدقہ نثار آئینہ
سیاہ رو نہ کری ترک الفت گلفام / مین بوالہوس کو دکہاؤن ہزار آئینہ
صفا ہی لگی کہان قلب تیرہ روز مین / چراغ صبح ہی شبہای تار آئینہ
سمجہہ بیانکر اوس سبز رنگ طوطی / کہ ہی نظارہ کا امیدوار آئینہ
وہ سخت جان ہون کہ دکہلا مین گر دم مردن / تو توڑ دے کمر کوہسار آئینہ
مقابل اوس رخ روشن کے کہل گئی قلعی / نہ ٹہیرا آگ پہ سیماب وار آئینہ
سما رہی ہین مگر تیری نو بنو جلوی / کہ بن گیا ہی طلسم بہار آئینہ
شکست رنگ یہ ہستی مین ہنستی ہین سہم ہے / دکہا وینگی وہ نہین وقت خمار آئینہ
مجہی تو کہتی ہو مت دیکہہ میری جان لگو / اور آپ دیکہتی ہو بار بار آئینہ
بلا ہی منع وفا نوزا اوڑ گیا ناصح / تو لیکی دیکہہ تو رنگ عذار آئینہ

سمجہہ تو مومن اگر وا ہو خود بینی
تو دیکہین کاہیکو ہنرگار آئینہ

سیماب ہی پہلو مین مری دل تو نہین یہہ / اس دل نی ستایا مجہی غارت ہو کہین یہہ
معلوم رسا ہی تیری کانو تلک اگرچہ / نالہ میرا کہتا ہی کہ ہی عرش برین یہہ
کچہہ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچہو / ہی آپ کی بہی حسن سی کتنا نمکین یہہ
ایک آہ ہی گر لون کہ ہو شاید اوسکی خبر / فرصت نہین اب ہی نفس باز پسین یہہ
حسرت سی کہا خضر نی دیکہہ اوسکی گلی کو / مرتا ہون ابہی گر ملے مدفن کو زمین یہہ
کیا یار کی آنی کی سنی کچہہ کہ اجل کے / کاہی کی خوشی ہجر مین ہی جان حزین یہہ
کیون چہیڑتی ہو مجکو برا ہونی لگا کیون / ہی غیر کا نامہ نہ مرا خط جبین یہہ
یا پردہ اوٹہا در نہ کہلا شوق نہانی / اب مجہہ سی چہپتا نہین ای پردہ نشین یہہ
پہیان کاہی کو وہ آنی لگا ای کشش دل / تو لاکہہ کہی پر کوئی آتا ہی یقین یہہ

بیدم سا پڑا تہا کوئی اوس کو چمن اوسنے
در وازہین اجہانک کی دیکھا جو کہین یہہ

اس رحم کی صدقی ہین کہبرا کی کہا ہان
جا کر کوئی دیکھو تو کہ مومن تو نہین یہہ

دل لیتگی سی ہی کسی نے لف و وفا کی ساتہہ
یا لا پڑا ہی ہمکو خدا کس بلا کے ساتہہ

کب تک بنا ہیی بت نا آشنا کی ساتہہ
کیسی وفا کہان تلک اوس بیوفا کی ساتہہ

باد ہوا سی یار نی کیا کیا نہ گل کہلائی
آئی چمن سی نکہت گل جب صبا کی ساتہہ

مانگا کرینگی اب سی دعا ہجر یار کے
آخر تو دشمنی ہی اثر کو دعا کی ساتہہ

ہی کسکا انتظار کہ خواب عدم سی بہی
ہر بار چونک پڑتی ہین آواز پا کی ساتہہ

یارب وصال یار مین کیونکر ہو زندگے
نکلی ہی جاتی جان ہی ہر ہر ادا کی ساتہہ

اللہ رہی سوز آتش غم بعد مرگ بہی
اوٹہتی ہین میری خاک سی شعلہ ہوا کی ساتہہ

سو زندگی نثار کرون ایسی موت پر
یون روئی زار زار تو اہل عزا کی ساتہہ

ہر دم عرق عرق نگہ بے حجاب ہی
کس نی نگاہ گرم سی دیکہا حیا کی ساتہہ

مرنی کی بعد بہی وہی آوارگی رہے
افسوس جان گئی نفس نارسا کی ساتہہ

دست جنون نی میرا گریبان سمجہ لیا
اولجہا ہی اونسی شوخ کی بند قبا کی ساتہہ

آتی ہی تیری چل دیی سب وز پاس کا
کیسا ہجوم تہا دل حسرت فزا کی ساتہہ

مین کینی سی ہی خوش ہون کہ ساتہہ تو کہتی ہین
اوس فتنہ گر کو لاگ ہی اس مبتلا کی ساتہہ

مومن وہی غزل پڑہو جس سی ہی دم
آتی تہی لب پہ جان ہی وجد کی ساتہہ

اولٹی وہ شکوہ کرتی ہین اور کس ادا کی ساتہہ
بی طاقتی کی طعنی ہین عذر جفا کی ساتہہ

بہر عیادت آئی وہ لیکن قضا کی ساتہہ
دم ہی نکل گیا مرا آہ ازیا کی ساتہہ

بی پردہ غیر پاس اوسی بیٹہا نہ دیکہتی
اوٹہہ جاتی کاش ہم بہی جہان سی حیا کی ساتہہ

وہ لالہ رو گیا نہو گلگشت باغ کو — کچھہ رنگ بوئی گل کی عوض ہی صبا کی ساتھہ
اوسکی گلی کہان یہہ تو کچھہ باغ خلد ہی — کس جائی مجکو چھوڑ گئی موت لا کی ساتھہ
آتی ہی بوی داغ شب تار ہجر مین — سینہ ہی چاک ہو نہ گیا ہو قبا کی ساتھہ
کلبانگ کسکا مشورہ قتل ہوگیا — کچھہ آج بوی خون ہی مے ہانکی ہوا کی ساتھہ
تہی وعدہ سی پہر آنیکی خوش یہہ خبر نہی — ہی اپنی زندگانی اوسی بیوفا کی ساتھہ
کوچہ سی اپنی غیر کا موہنہ ہی ہٹا سکے — عاشق کا سر لگا ہی تیری نقش پا کی ساتھہ

اللہ ری گمرہی بت و بتخانہ چھوڑ کر
مومن چلا ہی کعبہ کو ایک پارسا کی ساتھہ

تکلیف سی جی بن پنجہ گل لالہ ہوا ہاتھہ — نازک ہی وہ بس چہوڑدے آئی رنگ حنا ہاتھہ
مین اپنی گریبانکی ٹکرون کا ہون ہیرو — جلتی ہین جنونمین مری یاد و نسی سوا ہاتھہ
ہی دست مری نبض کے تف سی ید بیضا — یہہ معجزہ تازہ مسیحا کی لگا ہاتھہ
ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہا تہی — کیا کہینچتی دامن کو تیر گلی مین ہتا ہاتھہ
رکہا تو دل وچشم سی اب اوٹھہ نہین سکتا — قربان نزاکت کی سن کیا پاؤن سی کیا ہاتھہ
ہو نی نہ دیا چاک گریبان کفن کو — یارون نی گئی دفن مری تن سی جلا ہاتھہ
یہہ دست بریدہ مری قاصد کا نہو وی — ہی مہر کا خط ہاتھ ہی شعاعی سی بہرا ہاتھہ
جیسا مجہی آرام تیری ہاتھہ سی آیا — اللہ کری یونہی تیرا سینہ مرا ہاتھہ
جون شاخ گل اس جوش جنون رہون یعنی — جب چاک ہوا جامہ تو بس لوٹ گیا ہاتھہ
بیٹھا کف افسوس ملیگا بس گشتن — غیرونسی ہی ظالم تو مری ساتھہ اوٹہا ہاتھہ

ہم اور یہہ بدعت بیش دلگی سب سی
مومن مری سینہ پہ رہی بعد فنا ہاتھہ

ہم مین فلک تنگ کی بہی طاقت نہ چھوڑ دیکھہ — دست تُرہ سی پنجہ خورشید مروڑ دیکھہ

ای جامہ زیب ہو وہ مجنون کہ قیس کا
دور خمار کا بھی ہی کچھہ دھیان ہنین
کر ناز کی سی بار ہی دشنہ تو یک نگاہ
اغوای غیر سی نہ جگا خفتہ فتنہ کو
آئینہ خانہ بن گیا دل ٹوٹنا نہ تھا
طوفان ہین اب ہر گہر اشک مین نہان
میرا قلق ہی قبلہ نما سی ہنین ہی کم
کیا رحم دیکھنی کی بھی بندی ہو جا ہی

پھٹ جای سینہ پھیری گریبان کی جو ر دیکھہ
ای مست حسن شیشۂ دل کو نہ توڑ دیکھہ
ہم بیم پہلو انکو تڑپنا پچھوڑ دیکھہ
مین عشق ہنین ہون لاش مری مت جھوڑ دیکھہ
یعنی ب ایسی جلوہ نما ہین کرور دیکھہ
ای باد دست دامن مژگان نچوڑ دیکھہ
باور ہنین تجھی تو ذرا موںہہ کو موڑ دیکھہ
ای چشم اوسکی سامنی تو ہاتھہ جوڑ دیکھہ

جلنا تیرا بتون مین بھی تاثیر کر گیا
مومن یقین ہنین ہی تو پتھر کو پھوڑ دیکھہ

منظور نظر غیر سی اب ہمین کیا ہے
کہاتی ہی قسم ہمنی کہ پرہیز کرینگی
جب گہر مین ہو تم تو رہین کوچہ مین ہم کیون
بس بس انکو بات کہ یاد آتی ہی مجھکو
کسطرح نہ اوس شوخ کی ہونی پہ ہنسون مین
اب شوق سی تم محفل اغیار مین بیٹھو
یارب کوئی معشوقہ دلجو نہ ملی اب
تو یہ گنہ عشق سی فرمائی ہے واعظ
آزردہ حرمان ملاقات ہینی کیا
پرہیز سی وسکی گئی بیماری دل آہ
تہا محو رخ یار مین کیا آئینہ دیکہون

بہیدین تیری آنکہہ سی دل پہلی پہر ہے
گر ورد سی پہر جای طبیعت تو مزا ہے
شکوہ جو تمہارا تو ہمارا ہی بجا ہے
ناصح سی جو کچھہ تجھو دیو نمین ہی سنا ہی
نظروں مین مروت ہی تو آنکھون مین حیا ہی
یہان گوشۂ خلوت مین عجب لطف اوٹھا ہی
جو اونکی عاشقی ہی اپنی بھی دعا ہے
یہ بھی کہین دل دکی گنہگار ہوا ہی
یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہے
بیگانگیون مین بھی عجب ربط رہا ہے
معلوم ہی یار دمجھی جو رنگ مرا ہے

چاہا کری جی لاکہہ نہ بولونگا جو ہمدم
وہ میری منانیکو قسمیونسی خفا ہی

مین ترک وفاسی بہی خفادار ہون مشہور
لیکن تجہسی جوای دشمن ارباب وفا ہی

مومن نہ سہی بوسہ یا سجدہ کرینگی
وہ بت ہی جو اورونکا تو اپنا بہی خدا ہی

خوشی نہو مجہی کیونکر قضا کی آنیکی
خبر ہی نعش پر اوس بیوفا کی آنیکی

ہی ایک خلق کا خون سر پر اشک خونکی مری
سکہا کی طرز اوسی دامن اوٹہا کی آنیکی

سمجہہ کی وہی کچہہ مر چلا مین ای ناصح
کہا جو تو نی نہین جان جا کی آنیکی

امید سرمہ مین تکتی ہین راہ دیدۂ زخم
شمیم سلسلۂ مشک سا کی آنیکی

چلی ہی جان نہین تو کوئی نگالو راہ
تم اپنی پاس تک اس مبتلا کی آنیکی

نجائی کیون دل مرغ چمن کہ سیکہہ گئی
بہار وضع تیری مسکرا کی آنیکی

مشام غیر مین پہنچی ہی نکہت گل داغ
یہہ بی سبب نہین بندی ہوا کی آنیکی

جو بی حجاب نہو گی تو جان جائیگی
کہ راہ دیکہی ہی اسنی حیا کی آنیکی

پہراب کی لاتری قربان جاؤن جذبۂ دل
گئی ہین پہلسی وہ سوگند کہا کی آنیکی

خیال زلف مین خود رفتگی نی قہر کیا
امید تہی مجہی کیا کیا بلا کی آنیکی

کرونمین وعدہ خلافی کا شکوہ کس کس سی
اجل بہی رہ گئی ظالم سنا کی آنیکی

کہان ہی نالہ تری کان بجتی ہین مجنون
قسم ہی مجکو صدا ہی درا کی آنیکی

مری جنازہ پہ آنیکا ہی ارادہ تو آ
کہ دیر اوٹہانی مین کیا ہی صبا کی آنیکی

مجہی یہہ ڈر ہی کہ مومن کہین نہ کہتا ہو
مری تلی کو روز جزا کی آنیکی

مین اگر آپ سی جاؤن تو قرار آجائی
پر یہہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہو یار آجائی

بہانہ و آب چارہ گرو چلی کہ وہ بہی شاید
وصل دشمن کی لئی سوئی مزار آجائی

گزرا اور بھی ای جوش جنون جو اروئیل
مجھ لے ایسا ہو کہ ناصح کو بھی عار آجائی

نام بدبختی عشاق خزان ہی بلبل
تو اگر نکلی چمن سی تو بہار آجائی

جلتی جی غیر کو ہو آتش دوزخ کا عذاب
گر مری نعش پہ وہ شعلہ عذار آجائی

کلفت ہجر کو کیا روؤن تیری سامنی مین
دل جو خالی ہو تو آنکھو مین غبار آجائی

صحو دلدار ہون کسطرح نہون دشمن جان
مجھ پہ جب ناصح بیدرد کو پیار آجائی

ٹھہر جا جوشش تپش ہی تو ترپہنا لیکن
چارہ ساز و نمین ذرا دم دل زار آجائی

حسن انجام کا مومن مری ہی ہی خیال
یعنی کہتا ہی وہ کافر کہ تو مار آجائی

تیری پابوسی سی اپنی خاک بھی مایوس ہے
نقش پا پر نقش پا ظالم کف افسوس ہے

ہائی بادمرغ مجنون کی جنون افزائیان
مری سر کو سایۂ بال ہما منحوس ہے

چشم دریا بار ہی کسکی خیال خط مین جو
فلس ماہی داغ افزائی پر طاؤس ہے

کیا یہہ مطلب ہی کہ برعکس وفا ہو کی جفا
جو تمہاری عہدنامہ مین خط معکوس ہے

یہان جلایا جی حجاب شمع رونی اور بہی
سوز پروانہ کو مانع پردۂ فانوس ہے

بسکہ شام وصل آغاز سحر مین مر گئے
سینہ کوبی اہل غم کی ہم صدائی کوس ہے

غیرت آمد شد دشمن سی تلوونسی لگے
جل بجھین گی اب کہ حال مشعل منکوس ہے

گر نہو شکر جفائی متصل سی درد سر
لب پہ کچھ کچھ التماس جان غم مانوس ہے

نزع مین جی کا نکلنا تیرا آنا ہو گیا
بسکہ مرتی مرتی دلمین حسرت پابوس ہے

شاعری اپنی ہوئی نیرنگی دانشوری
جو سخن ہی سو طلسم ازبطلیموس ہے

کر چکا ہون در اخلاص بتان مین امتحان
مین نہ مانونگا کہ مومن بد سالوس ہے

تو بتی ہو تسکین مری آزار سی
دوستی تمکو نہین اغیار سی

کچھ نسوجھا حسرت دیدار سے — سہل چہوٹی مردن دشوار رہی

داغ خون سی میری وہ حیران ہوا — دامن ادبجہا ہی گل بیجار سے

پہوڑ جلد ای بلہوس سرکو کہ دم — جہانکتی ہین روزن دیوار سے

فصد کی حاجت مجھی کیا چارہ گر — بہ گیا خون دیدۂ خونبار سے

مال کیا جان بہی دیکر بلہوس — اگر بنی تو دل چہٹالون یار سے

مت کرو کنگہی یہ ہے دزد حنا — دل چرالی طرۂ طرار سے

آہ دور چرخ کی کیا خاک اوڑائے — فتنہ برپا ہی تیری رفتار سے

کہا کیا جان آکہہ دوان سکو نکال — مین نہین خوش صحبت غمخوار سی

یون کہی درد آیا اپنی جیز کا — حال دل گر پوچہتی دلدار سے

گر نصیحت گرمین سچ ہون سادہ لوح — تو بہنینگے خوب واوس اغیار سے

کیون نہ گانٹین لب اطبا مرگیا — حال پوچھا تہا تیری بیمار سے

وعدہ کر کی وہ نہ آئی نامہ بر — تو نی پوچھا ہوئیگا تکرار سے

دست قاصد کاٹی کہون تا بت ہی کیا — دزد ہی مضمون مری طومار سے

ہای بخت خفتہ کی یون جہپکی آنکہہ — دشمنونکی طالع بیدار سے

مجہسی وہ چہپتی پہرین اسکی سوا — اور حاصل عشق کی اظہار سے

کہہ غزل ایک اور بہی مومن کہ ہی
شوق اوس بت کو تیری اشعار سی

زہر ٹپکی ہی نگاہ یار سے — موت سوجھی نرگس بیمار سے

قتل ہو کر ہم بچی آزار سے — عمر کیدن کٹ گئی تلوار سے

جابجا نہرین ہین جاری ہتی اشک — پونچی ہونگی دامن کہسار سے

گر نہ کہیلین جان پر جی ہار دین — عشق بازی سیکہی اغیار سے

ناتوانی سی بندگی مشکل ہوئی
ہی گران تر جان جسم زار سی

گر علاج جوشش وحشت چارہ گر
لا دی ایک جنگل مجہی بازار سی

ذکر اشک غیر مین نکلیبنیان
بوئی خون آئی تیری گفتار سی

عشق مین ناصح بہی ہی کیا مدعی
جرم ثابت ہوگیا انکار سے

چہر کی ہی کان ملاحت لون کیا
خود لپیٹ جا سینہ افگار سے

گر دعا کرتا ہون مومن وصل کے
ہاتہہ باندہی ہی وہ بت زنار سے

ہی نگاہ لطف دشمن پر تو بند آجائی ہے
یہہ ستم ای بیمروت کس سی دیکہا جائی ہے

سامنی سی جب وہ شوخ دلربا آجائی ہے
تہامتا ہون پر یہہ دل ہاتہو سی نکلا جائی ہے

حال دل کیونکر کہون مین کس سی یہ لا جائی ہے
سر اوٹہی بالین سی کیا کچہ جی سی بیٹہا جائی ہے

جان نکہا وصل عدو سچ ہی سہی پر کیا کرون
جب گلہ کرتا ہون ہمدم وہ قسم کہا جائی ہے

رشک دشمن نی بنا دی جان پر ای بیوفا
کب تلک کوئی نہ بگڑی حال بگڑا جائی ہے

تلخکام عشق شیرین لب جبہی تو لبا ہوا
شور بختی سی مزا ہی زندگی کا جائی ہے

حسن روز افزون یہ غم اکسلیی ای ماہ سرو
یونہی کہٹتا جائیگا جیسا کہ بڑہتا جائی ہے

پوچہی آنسو وارثون نی کیا کرون یا رب ہاہ ہائی
داغ میری خون کا دامن سی چہوٹا جائی ہے

غیر کی ہمراہ وہ آتا ہی مین حیران ہون
کسکی استقبال کو جی تن سی میرا جائی ہے

تاب و طاقت صبر و راحت جان و ایمان عقل و ہوش
ہائی کیا کہیی دل کی ساتہہ کیا کیا جائی ہے

رو رہان ہون خندہ دندان نما کی یاد مین
آب گوہر کی لیی آنکہون سی دریا جائی ہے

خاک مین ملجائی یا رب بیکسی کے آبرو
غیر میری نعش کے ہمراہ روتا جائی ہے

اب تو مرجانا بہی مشکل ہی تیری بیمار کو
ضعف کی باعث کہان دنیا سی اوٹہا جائی ہے

پند کولی تو پہی پہرنا کسکو سودا ہی یہہ کون
اور کی سنتا نہین اپنی ہی بکتا جائی ہے

دیکھیے انجام کیا ہو مومن صورت پرست
شیخ صنعاں کی طرح سوئی کلیسا جائی ہی

ہوئی تاثیر آہ و زاری کی
رہ گئی بات بیقراری کی

شکوہ دشمنی کریں کس سے
واں شکایت ہی دوستداری کی

مبتلائی شب فراق ہوئے
ضد ہی ہم تیرہ روزگاری کی

یاد آئی جو گرمجوشی یار
دیدہ تر نی شعلہ باری کے

کیوں نہ ڈر جاؤں دیکھکر وہ زلف
ہی شب ہجر کیسی تاری کی

پاس دیکھو کہ غیر سی کہدے
بات اپنی امیدواری کے

بسکہ ہی یار کی کمر کا خیال
شعر کی سوجھتی ہی باری کی

کردی روز جزا شب دیجور
ظلمت اپنی سیاہ کاری کی

تیری ابرو کی یاد مین ہمنے
ناخن غم سی دلفگاری کی

قتل دشمن کا ہی ارادہ اوسی
یہہ سزا اپنی جان نثاری کی

کیا مسلمان ہوئی کہ اے مومن
حاصل اوس بت سی شرمساری کی

مدفن جب خاک مین ہم سوختہ سامان ہونگی
فلس ماہی کی گل شمع شبستان ہونگے

ناوک انداز جدہر دیدہ جانان ہونگے
نیم بسمل کئی ہونگی کئی بیجان ہونگے

ہم نکالینگی سن ای موج ہوا بل تیرا
اوسکی زلفوں کی اگر بال پریشان ہونگے

تاب نظارہ نہین آئنہ کیا دیکھنی دون
اور بنجائینگی تصویر جو حیران ہونگے

صبر یارب مری وحشت کا پڑیگا کہ نہین
چارہ فرما بہی کبہی قیدئ زندان ہونگے

توکہان جائیگی کچہہ اپنا ٹہکانا کرلے
ہم توکل خواب عدم مین شب ہجران ہونگے

منت حضرت عیسی نہ اوٹہائینگی کبہی
زندگی کیلئی شرمندہ احسان ہونگے

تیری دل تفتہ کی تربت پہ عدو جھوٹا ہی
گل نہو نگی شرر آتش سوزان ہون گی

ناصحا دلمین تو اتنا تو سمجھہ اپنی کہ ہم
لاکہہ نادان ہوئی کیا تجہسی بہی نادان ہونگی

غور سی دیکھتی ہین طوف کو آہوی حرم
کیا کہین اوسکی سگ کوچہ کی قربان ہونگی

کرکی زخمی مجہی نادم ہون یہہ ممکن ہی نہین
گر وہ ہونگی بہی تو بیوقت پشیمان ہونگی

ایک ہم ہین کہ ہوئی ایسی پشیمان کہ بس
ایک وہ ہین کہ جنہین چاہ کی ارمان ہونگی

داغ دل نکلین گی تربت سی مری جون لالہ
یہہ وہ اخگر نہین جو خاک مین پنہان ہونگی

چاک پردیسی یہہ غمزی ہین تو ای پردہ نشین
ایک مین کیا کہ سبہی چاک گریبان ہونگی

پہر بہار آئی وہی دشت نوردی ہوگی
پہر وہی پاؤن وہی خار مغیلان ہونگی

سنگ اور ہاتہہ وہی وہ ہی سر و داغ جنون
وہی ہم ہونگی وہی دشت و بیابان ہونگی

عمر ساری تو کٹی عشق بتان مین مومن
آخری وقت مین کیا خاک مسلمان ہونگی

سینہ کوبی سی زمین ساری ہلا کی اوٹھے
کیا علم دہوم سی تیری شہدا کی اوٹھے

آج اوس بزم مین طوفان اوٹھا کی اوٹھے
یہان تلک روئی کہ اوسکو بہی رولا کی اوٹھے

دلسی کیونکر نہ دہوان ساتہہ ہوا کی اوٹھے
شعلہ ہائی تپ غم سینہ جلا کی اوٹھے

گر نہو دلمین خیال نگہہ خواب آلود
درد کیا کیا اثر خفتہ جگا کی اوٹھے

شمع کی جور کا محفل مین جو مذکور ہوا
دل جرا بیٹھی تہی جب آنکہہ چرا کی اوٹھے

گو کہ ہم صفحہ ہستی پہ تہی ایک حرف غلط
لیک اوٹھی بہی تو ایک نقش بٹھا کی اوٹھے

ہو عذاب شب یلدا سی رہائی یارب
زلف ہو نہہ سی کہین اوس مہر لقا کی اوٹھے

اف رہی گرمی محبت کہ تیری سوختہ جان
جس جگہہ بیٹہہ گئی آگ لگا کی اوٹھے

مین دعا کہا تمہین تاثیر مگر ہاتہہ مرے
ضعف کی ہاتہہ سی کب وقت دعا کی اوٹھے

سوزش دلسی ہوا کیا ہی مین پانی پانی
وہ جو پہلو سی پسینی مین نہا کی اوٹھے

جی ہی مانند نشان کف پا بیٹھہ گیا
پاؤن کیا کوچہ سی وس ہوش ربا کی اوٹھی

شعر **مومن** کی پڑہی بیٹھہ گی وسلی آگی
خوب احوال دل زار سناکی اوٹھی

موئہہ کو نہ سیا ناصح کی بخیہ گری اتنی
لو ہمین بہی بہی لیتی ہین پردہ دری اتنی

تم اوٹھہ گئی محفل سی ذکر آتی ہی مجنون کا
سایہ سی مری وحشت اے رشک پری اتنی

دل لیکے وفا کیسی پر قول تو دینا تہا
اے سیم تن آفت ہی تو مفت بری اتنی

بی پردہ پس چلون بیجا تم آ بیٹھے
ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اتنی

لازم تہا حذر مجہسی ناچیز کی نالون سے
پر تجکو کہان غیرت اے بی اثری اتنی

لو چہیڑی ہی نکہت کو گلہای شبینہ کے
اب تم سی بہی چل نکلی باد سحری اتنی

یہہ کون کہی وس سی کی ترک وفا مینی
گر تو ہی ذرا ناصح پیغامبری اتنی

کیا ہو گئی خود بینی غیر سی چشمک سے
یا خوش نگہی وہ کچھ یا بد نظری اتنی

کہتا ہی مری گو وہ مجہہ عدو غش سے
ہی ہی مری لغت سی ہی بیخبری اتنی

سجدہ نکہین کرتا **مومن** قدم بت پر
کعبہ ہی مین ہوتی ہی بیہودہ سری اتنی

پہر وحشت کی خیالات ہین سر مین پہرتی
دشت یاد آتی ہین آہو ہین نظر مین پہرتی

واہ اے طالع برگشتہ کہ وہ پہر ہی گیا
آنکہہ دیکہہ مجہی راہ گذر مین پہرتی

پہرتی دن اپنی تو غیرونکی طرح راتون کو
کیسی ہم کوچہ بہمتاب قمر مین پہرتی

عطر غیرونکو لگا کر جو رلایا دسنے
تر مری سی ہین گہی دیدۂ تر مین پہرتی

منتظر کسکے یہہ رہتی ہین کہ ہم ہر شب کو
تا سحر شام سی اوٹہہ اوٹہہ کی ہین گہر مین پہرتی

ہی زبان بند اثر دلسی شب وصلمین اور
فکر سو مین دل مرغ سحر مین پہرتی

قلق دل ہی سی جنبش تری بیگانون کو
پوچہہ مت حال کہ بر می سی ہین بر مین پہرتی

ایک دم گردش ایام سی آرام نہین
گہر مین ہین تو بہی ہین دن رات سفر مین پہرتی

گر گئی تہی تو تلے کو مری کہہ جاتے
کہ اب آتا ہون وہ گو آٹہہ پہر مین پہرتی

زرد رخ رنگ طلائی کی ہوئی دیوانی
کیمیا ساز بہی ہین خواہش زر مین پہرتی

سرمگین چشم کی گردش جو نہہ جاتی تو
خاک یون کہا ہیکو ہم ڈالتی سر مین پہرتی

جنبش نرگس جنت نی رولایا مومن
چشم کافر کی اشاری ہین نظر مین پہرتی

پامال ایک نظر مین قرار و ثبات ہی
اوسکا نہ دیکہنا نگہہ التفات ہی

پیغام بر رقیب سی ہوتی ہین مشورے
سنتا نہین کسیکے یہہ کہنی کی بات ہی

چہٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگے
ناصح یہہ بند غم نہین قید حیات ہی

کیا یونہی جائیگی مری فریاد سرزنش
واعظ کو روز حشر امید نجات ہی

بدنام ہونگی ڈر سی عبث تم چلی کہ مین
ہون تیرہ روز مری سحر بہی تو رات ہی

لکہا جو اوسکو خط مین بلا نوشیون کا شکر
بالیدگی سی جون خم گردون وفات ہی

کیا مال ہین کہ جان دین دیتی ہین تم ہمین
اغیار بلہوس کی یہی کائنات ہی

کیا ابتدای حسن ہین مین تجہپہ مر گیا
خلقت کا تیری دن مرا روز وفات ہی

چہوٹی شراب اپنی مجہی مرتی دم تو دی
یہہ آب تلخ شربت قند و نبات ہی

کیونکر خدا کو دون کہ بتون کو ہی احتیاج
مومن یہہ نقد دل نذر جائگی کوت ہی

زدنیا بوسہ پا کو فلک جہکتا زمین پر ہے
کہ یہہ اوتنا زمین کی نیچی ہی جتنا زمین پر ہی

تڑپتا ہی پڑا شوق شہادت خاک او رخو نمین
گرا گو چمین تیری یہہ لہو کسکا زمین پر ہی

خرام نازنی کسکی جہان کو کر دیا برہم
زمین گرتی فلک پر ہی فلک گرتا زمین پر ہی

تیر می وریمین بہی کیا جاتی جان اوس پا پچاتا ہی
کہ جسنی آسمان پر سی سہی ٹپکا زمین پر ہی

رہا اس کو میں مٹی یار لیجا میں تو لیجا لیکن
کہ پڑتا پاؤں مانند نشان پا زمیں پر بھی

نوید قتل سی بھی ہو دل مضطر کو کیا تسکین
کہ قدر نیم رقص مرغ بسمل جا زمیں پر بھی

مری فریاد سن کہتا ہی سرافیل حیرت سے
قیامت آگئی کیونکر یہ غل کیسا زمیں پر بھی

گلہ ہی گردش چشم سیہ کا تیری وحشی کو
کہ تنگی سی سدا ہی ہی فلک لگتا زمیں پر بھی

وہ سر کل جو تیری زانو پہ تہا سو آج ای ظالم
کبھو رہتا ہی تہر پر کبھو رہتا زمیں پر بھی

فرشتو لیچلو اوس کو سی عدن جنت میں تم مجکو
بھلا کیا ساکناں چرخ کا دعوا ئی میں پر بھی

ہوا مہر برات عفو نقش سجدہ مومن کو
قدم رکھنا فلک پر ہی سہی رکھنا زمیں پر بھی

مجھی یاد آگئی اب وہ ہیں اوسکی قد و قامت کے
چمن میں دیکھکر گل سرو ہی کیا قیامت کے

دیا ظالم کو دل جان غیر کو آرام جنت کو
کسیکا شکوہ کیا کیجی یہ خوبی اپنی قسمت کے

ستم پیشہ ہی بدخو ہی ستمگر ہی جفا جو ہی
کروں کیا کیا شکایت دوستو اوس بے مروت کے

ہوی ہیں حسرت دیدار میں خون رو تی رو تی ہم
عجب کیا ہی جو نکلی سرخ نرگس اپنی تربت سے

مبارک خفتگان خاک کو تصدیعہ بیداری
کہ کو رتیرہ سی یاد آئی مجکو رات فرقت کے

جفا کا شکوہ اب کیوں جو کیا اچھا کیا تو نے
سزا ہی یہ دل ناداں اہل الفت اس محبت کے

تیری دل کر بیاں آخر جلا رہوینگی غیروں کو
کہ دوزخ کی قسم کہائی ہی سینی رغیرت کے

مزا خواب عدم کا بیستونکو کاٹ کر پایا
ملی فرہاد شیریں کام کو راحت یہ محنت کے

گلا کیا کیجی اوس بد گمان عیار پر فن کا
کہ عرض حال سی جلکو شکایت ہو شکایت کے

دہی ہی ہٹ بنے اپنا ہی جو قدیش کو بکن کا تہا
نئی راہ افترا ہی کب بہلا مومن بنئے بدعت کے

وہ گردن دیکھ یہ حالت ہوئی تغیر شیشہ کے
اگر تہمتی ہی نہیں جھکی ہوئی ہی قد پر شیشہ کے

ندامت اوس دلبر سرکش کی ہو نہ کہتا ہی یہ ساقی
بنائی ہی کیا اللہ نی تقدیر شیشہ کے

سوا ای محتسب اسکی کہ اپنی دل لگی صورت ہے
اثر اوس سنگدل کو کیا ہو عرض دل شکستن کا
بیان کرتا ہی ہنکلا نیکا اوس بدمست کے عالم
یہہ کیا طاقت کہ اب بہی محتسب پامال کر ڈالے
ہون ایک آئینہ رو کا دیدۂ پر آب دیوانہ
کرامت ہی رخ زرد آپکی دل تفتہ کا ورنہ

سزاوار شکستن کونسی تقصیر شیشہ کے
شکایت ہی مری فریاد بی تاثیر شیشہ کے
ولی کیا سمجہی پیچیدہ ہی تقریر شیشہ کے
ملا تو خاک مین پر ہی فقی ہی توقیر شیشہ کے
بنا اشک مسلسل سی میری زنجیر شیشہ کے
کہین بنتی سنی ہی آج تک اکسیر شیشہ کے

بہلا کیا اعتبار ای مومن ایسی پارسائیکا
کہ بیخود ہو گئی تم دیکہکر تصویر شیشہ کے

کشتۂ حسرت دیدار ہین یارب کس کے
وہ چلا جان چلی دل تو یہان سی کہس کے
پاؤن تربت پہ مری دیکہہ سنبہل کر رکہنا
مجکو مارا مری حال متغیر نی کہ ہے
کس پری رو سی ستمگر سی ملا دل افسوس
بخت پروانہ سی قربان عدو ہون یعنی
نالۂ رشک نہون باعث درد سر مرگ
لذت مرگ سی ہجر انمین مزا ہی کہ خدا
کیون نہ ہم شمع کی مانند جلین دور کہڑی

نخل پا تو تمہین جو پہول لگی نرگس کے
اسکو تہا ہون کہ اوسی پاؤن آئین کس کس کے
چور ہی شیشۂ دل سنگ ستم سی پس کے
کچہہ گمان اور ہی ہر کی سی دل ہوس کے
کس پہ دیوانہ ہوا ہوش گئی ہین اس کے
آگ بہجا سی بہی وہ گرد پہرون مین جس کے
غیر کی سر پہ لگاتا ہی وہ صندل گہس کے
یہہ مزا ہو نہ نصیبو تمہین کسی بیحس کے
جب عدو باعث گرمی ہون تیری مجلس کے

یار مومن سی بہی ہین وہی طبع روان
وہ افگار تران ادمغہ یابس کے

مجہپہ طوفان اوٹہاسی لوگون نے
گرد سنی اپنی آنی جانے کے

مفت بیٹہی ٹہہائی لوگون نے
تذکرہ جابجائی لوگون نے

وصل کی بات کب بن آئی تہی — دلسی دفتر بنائی لوگون نے
بات اپنی وہان نہ جمنی دے — اپنی نقشی جمائی لوگون نے
سنکی اوڑتی سی اپنی چاہت کے — دونوکی ہوش اوڑائی لوگون نے
اور بہی کچہہ پڑہا دیا اوسکو — دشمنونکی پڑہائی لوگون نے
بن کہی راز ہائی پنہان نے — اوسی کیونکر سنائی لوگون نے
کیا تماشا ہی جو نہ دیکہی تہے — وہ تماشی دکہائی لوگون نے

کر دیا **مومن** اوس صنم کو خفا
کیا کیا ہائی ہی لوگون نے ×

تمہین تقصیر اوس بت کی ہی اپنی ہی خطا لگتی — مسلمانو ذرا انصاف سی کہیو خدا لگتے
تڑپہنی لوٹنی رونیکا باعث تجہہ پہی کہلتا — تیری دلکو بہی میری سے اگر ای بیوفا لگتے
ستم ای شور بختی میری ہدی کیون ہما کہاتا — سگ لیلی ادا کو گر نہ ظالم بدمزا لگتے
جو مرجاتا تو یہہ دکہہ کاہیکو سہتا اگر مین — نکہتا مین تو شاید دشمنونکی بددعا لگتے
وہ پہرہی گرم نظارہ کہانتک زخم دل ٹانکون — کہ ہی ہر ہر نگہہ کی ساتہ ایک برچہی سی آ لگتے
نسیم مصر کا دم پیر کنعان کاہیکو بہرتا — اگر کوچہ کی تیری خاک آلودہ ہوا لگتے
جو گریہ تر نکر دیتا تو جیسی نالہ کہینچتا تہا — چمن مین کوہ مین صحرا مین آتش جابجا لگتے
کہی تہی کاٹ کاٹ آلودہ خونسی ہاتہہ یہان ہنسنے — وہان دست عدو سی پاؤن مین تہی تب حنا لگتے
بلائی جان ہوا دہیان اوس سیہ کاکل کی چوٹی کا — نہ لگتا دل تو دل کی پیچہی کاہیکو بلا لگتے

کہین سی ڈہونڈ کر لا نا بت کافر کو ای **مومن**
طبیعت سیر جنت مین نہین اوسکی سوا لگتے

سر سرگین چشم سی کیون تیز نظر کرتا ہے — کب مرا نالہ تری لین اثر کرتا ہے
جب وہ حیرت زدہ چہری پہ نظر کرتا ہے — آئینہ صد گلہ آئینہ گر کرتا ہے

گر تصور ہی ہون ہم بزم تو بیتاب ہے
کسقدر وہ مری ملنی سی حذر کرتا ہے

کسکی ہستی کا تصور رہی شب و روز کہ یون
گدگدی دلمین کوئی آٹھ پہر کرتا ہے

غم خط مین تری مر جائین تو کچھہ کیا ہی عجب
زہر کو جو کوئی کہاتا ہی ضرر کرتا ہے

ایک نمکدانسی تو لذت نہ اوٹھی اے قاتل
زخم دل عرض نمکدان جگر کرتا ہے

کیا کیا دل نی کہ انکھون سی کہا راز نہان
ایسی غماز کو بہی کوئی خبر کرتا ہے

عیش مین بہی تو نہ جاگی کبہی تم کیا جانو
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے

عدم آباد سی آنا مجھی یاد آئی ہی جب
کوئی حسرت زدہ دنیا سی سفر کرتا ہے

بخت بد نی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹھتا ہون
تو کبہی لطف کی باتین بہی اگر کرتا ہے

قتل کی ٹہر گئی اپنی رقیبون مین کہ آج
خندہ کچھہ طرز دگر چاک جگر کرتا ہے

سن کہو سیکھہ رکہو اسکو غزل کہتی ہین
مومن ای اہل فن اظہار ہنر کرتا ہے

دیکھہ گریان وہ مجھی چشم کو تر کرتا ہے
اشک غماز ہی کیا آنکھونمین گھر کرتا ہے

ذکر کر بیٹھی برا ہی ہی سی شاید میرا
اب وہ اغیار کی صحبت سی حذر کرتا ہے

نالۂ غیرت بلبل سی بھڑک اوٹھی ہی آگ
گل میری قبر پہ کیا کار شرر کرتا ہے

سد راہ ایسی نہین غیرت یاد اغیار
کب خیال اپنا تری دلمین گذر کرتا ہے

میری زرد آبلونسی تختہ صد برگ ہی دشت
ہی وہ اکسیر جنون خاک کو زر کرتا ہے

ہی تیری جا تہی ہر ایک کی دل مین کیونکر
دیکھئی حال مرا سب کو اثر کرتا ہے

تیری غفلت سی یہہ حالت ہی کی اب دیکھہ مجھی
ترک آئینہ کری آئینہ گر کرتا ہے

کیا رولاتی ہی مجھی فکر خیال دشمن
وصل مین جب وہ ادہر ہنسکی نظر کرتا ہے

اشک شادی نی دم وصل جلایا کہ مجھی
منع نظارہ مرا دیدہ تر کرتا ہے

محو وعدہ ہی کسی بت کا تو **مومن** کی نماز

پہر کر قبلہ سی موہنہ جانب در کرتا ہی

فغان کیا دم ہی لینا پارہ ہائی دل اوڑتا ہی
کہوں کیا درد پنہان کی کلیجا موہنہ کو آتا ہی

سنا اوسنی مرا نالہ اثر ہی کچھہ ہوا شاید
کہ دشمن کہہ گیا بیفائدہ کیون غل مچاتا ہی

پڑی سوتی ہی نگار دل دوزخ مین پڑی حورین
تمہارا حسن عالم سوز کس کسکو جلاتا ہی

گر انخوابی وہی ہی بخت خوابیدہ کی ای ظالم
مری شور فغان کا ہیکو سوتونکو جگاتا ہی

گر آئی شک پر تاثیر کیون خلوت مین ای آنکھو
کوی یون خاک مین ایسی گہر کو ہی ملاتا ہی

کبھی کی پہر گئی انکھین فرشتی ہی نظر آئی
تمہارا موہنہ چھپانا دیکھتی کیا کیا دکہاتا ہی

مین ایسا ہون کہ دونگا تجکو طعنہ بیوفائی کا
بگڑنا گر نہین دشمن سی کیون باتین بناتا ہی

نکرنی تہی نصیحت اوسکی ہیہی پر قیامت ہے
عجب فتنہ ہی ناصح بہی یہہ فتنی اوٹھاتا ہی

خیال خواب راحت ہی علاج مدہگانی کا
وہ کافر کور مین **مومن** مرا شانہ ہلاتا ہی

کیون نہی خونابہ نوشی بادہ خواری آپ کی
کسلئی ہی بیخودی غفلت شعاری آپ کی

کیون دم جانانہ کی بدلی ہی رخ خود رفتگی
کسلئی شوخی ہوئی ہی بیقراری آپ کی

منفعل ساز دم ناہید نغمی کیا ہوئی
کیون گذرتی ہی فلک سی آہ و زاری آپ کی

آشنائی ہوگئی بیگانگی جاتی رہی
ہوگئی کس آشتی دشمن سی یاری آپ کی

بوئی گل سی ہو مکدر کسلئی بوائی ہی یاد
خاک اوڑائی کیون لگی باد بہاری آپ کی

عشق مہ رو مین پہنی ہو نہین یہ کسلئی
جون کتان سر شب قبا مگڑہی سنہاری آپ کی

مجکو حیران دیکہکر حیران ہی جاتی ہو کیون
ایسی محو یاس ہی امیدواری آپ کی

جی چلا جاتا ہی کیون ہر لحظہ کسپر دل گیا
لی گئی تاب و سی جان بی اختیاری آپ کی

کیون ہی نگ زردیر گلگونہ اشک سرخ کا
کسلئی منی لگی رنگت ہماری آپ کی

ہای کیا بیتاب ہو کر دہر لیا سینہ پہ ہاتھ
کہل گئی مہوش کہی سی نفگاری آپ کی

سرمہ دینی لگتی ہو جسوقت دنا آئی ہی
بار ہی ہی نہ نباتو باقی سرمشاری آپ کے

دل گیا دم ہر پہ آنکہین لڑی کہتی ہی حال
بیقراری ہی وہ زاری شکباری آپ کے

قطرہائی اشک گنتی ہو اگر روتا ہون مین
اسقدر خو ہو گئی اختر شماری آپ کے

اکس صنم کی بندگی مین خود پرستی چہوڑدی
ہو گئی مومن کی سی کیون دینداری آپ کے

صبر وحشت اثر نہو جائے
کہین صحرا بہی گہر نہو جائے

رشک پیغام ہی عنان کش دل
نامہ بر راہ بر نہو جائے

دیکہو مت دیکہنا کہ آئینہ
غش تمہین دیکہکر نہو جائے

ہجر پردہ نشین مین مرتی ہین
زندگی پردہ در نہو جائے

کثرت سجدہ ہی وہ نقش قدم
کہین پامال سر نہو جائے

میری تغیر رنگ کو مت دیکہہ
تجکو اپنی نظر نہو جائے

میری آنسو نہ پوچہنا دیکہو
کہین دامان تر نہو جائے

بات ناصح سی کرتی ڈرتا ہون
کہ فغان بی اثر نہو جائے

ای قیامت نہ آئیو جبتک
وہ مری گور پر نہو جائے

مانع ظلم ہی تغافل یار
بخت بد کو خبر نہو جائے

غیر سے بی نقاب ملتی ہو
شب عاشق سحر نہو جائے

رشک دشمن کا فائدہ معلوم
مفت جیکا ضرر نہو جائے

ای دل آہستہ آہ تاب شکن
دیکہہ ٹکڑے جگر نہو جائے

مومن ایمان قبول دل سی مجہی
وہ بت آزردہ گر نہو جائے

جہانسی تنگ کو تیری ترس ترس گذری
جو تجہہ پس نچلا اپنی جیسی بس گذری

بنی ہی سور سرافیل آہ بی تاثیر
کہ میری دم پہ قیامت نفس نفس گذری

نجاؤن کیونکہ سوی دام آشیانہ سی جب
خیال حسرت مرغان ہم قفس گذری

ہوا ورکو تو ہدایت جو خود ہون آوارہ
یہہ عمر کاشکی نالہ جرس گذری

وفای غیرت شکر جفا نی کام کیا
کہ اب ہوس سی بہی اعلای بلہوس گذری

یہہ بیم جان و غم ہجر ی دہی انصاف
جو تیری دہیان مین ہم رگ داد رس گذری

دکہاؤن ناقہ لیلی خرام ناز تجہی
کبہی دہر سی جو اوس سوخ کا فرس گذری

بچہوی کیون تن کاہیدہ سی پسینا ہای
طرف سی غیر کی جب تند عطر خس گذری

کہان وہ ربط بتان اب کہ اسکو تو مومن
ہزار سال ہوی سیکڑون برس گذری

نہ انتظار مین یہان آنکہہ ایک آن سی لگی
نہ ہای ہای مین نالو سی شب زبان لگی

جلا جگر تپ غم سی بہر کہین جان سی لگی
الہی خیر کہ اب آگ پاس آن لگی

گلی مین وسکی نہ پہر آتی ہم تو کیا کرتی
طبیعت اپنی نہ جنت کی درمیان لگی

جفای غیر کا شکوہ تہا تیرا نہا کیا ذکر
عبث یہہ بات بری تجکو بدگمان لگی

ہنسو نہ تم تو میری حال پر مین ہون وہ ذلیل
کہ جسکی ذلت و خواری سی ہمکو شان لگی

کہان وہ آہ و فغان دم بہی لی نہین سکتی
ہمین یہہ تیری دعائی بدآسمان لگی

مین اوراوسکو بلاونگا روز وصل مین لو
اجل بہی کرنی محبت کا امتحان لگی

قطعہ

وہ کینہ ور نہا مومن تو دل لگایا کیون
کہو تو کیا تہی کہ ایسی بہلی وہ آن لگی

برنگ صورت بلبل نہین نوا سنجی
یہہ کیا ہوا کہ چپ اپنی گلستان بیان لگی

سدا تمہاری طرف جی لگا رہتا ہے
تمہاری واسطی ہی ہی لگو مہربان سی لگی

کیا مری قتل پہ حامی کوئی جلاد ہہری
آہ جب دیکہہ کی تجہا ستم ایجاد ہہری

خون دل پیتی ہین خو کردہ محنت یکاش | ساغر دہر مین ساقی مے بیداد بہرے
کہین ہو جاوی صالہ بلاسی چہوٹون | ہجر کا دکہہ کوئی کب تک دل ناشاد بہرے
تیشہ کچہہ دشنہ شیرین نہین ای غیرت | اپنی ہی خون سی کیا کر دامن فرہاد بہرے
ہون مین وہ صید جگر خون اسیری مشتاق | جو بس ذبح بہی ہر دم دم صیاد بہرے
پہر تو سرگوشی دشمن مین بہی تاثیر نہو | کرنہ کان اوسکی فغان کلہ ارشاد بہرے
چارہ گر اسکی خطا کیا ہیری تن مین نرہا | خون اتنا کہ سر نشتر فصاد بہرے
دمبدم رنگ ہی تغیر مرا حیران ہے | رنگ کیسا مری تصویر مین بہزاد بہرے

مومن اس شعلہ زبانی کی کہان قدر مگر
ہو نہ در آبلہ سی گرمی فریاد بہرے

کرتا ہی قتل عام وہ اغیار کی لیئے | دس بیس روز مرتی ہین دو چار کی لیئے
دیکہا عذاب رنج دل زار کی لیئے | عاشق ہوی ہین وہ مری آزار کی لیئے
دل عشق تیری نذر کیا جان کیونکہ دون | رکہا ہی اسکو حسرت دیدار کی لیئے
قتل اوسنی جرم صبر جفا پر کیا مجہے | یہہ ہی سزا نہی ایسی گنہ گار کی لیئے
لی تو ہی بہیجدی کوئی پیغام تلخ اب | تجویز زہر ہی تیری بیمار کی لیئے
اتا نہین ہی تو تو نشانی ہی بہیج دے | تسکین اضطراب دل زار کی لیئے
لیا دل دیا تہا اسلیئی مینی تمہین کہ تم | ہو جاؤ یون عدو مری اغیار کی لیئے
چلنا تو دیکہنا کہ قیامت نی بہی قدم | طرز خرام و شوخی رفتار کی لیئے
چہین ہی موتیونکی لڑی اوسکو بہیجدون | اظہار حال چشم گہربار کی لیئے
دیتا ہون اپنی لب کو ہی گلبرگ سی مثال | بوسی جو خواب مین تیری رخسار کی لیئے
جینا امید وصل پہ ہجران مین سہل تہا | مرتا ہون زندگانی دشوار کی لیئے

مومن کو تو نہ لائی کہین دام مین وہ بت

ڈہونڈہی ہی تار سبحہ کی زنار کی لیے

کہانتک دم بخود رہیی نہون کیجی نہ ہان کیجی
کہانتک کہائی غم کب تلک ضبط فغان کیجے

سوائی نکتہ موہوم کیا وصف دہان کیجی
بنا کر بات کیا کہیی جو کچھہ ہو تو بیان کیجی

ہوا کل دیکھتی ہی ویرخ مین یار کہتی تہی
ذرا بہلاہی جی چلیئی سیر گلستان کیجی

عدو کی وہ ہم سی تکتا ہون ہم عشق مین سرسو
نہین ہی اور کچھہ یون آپ جو چاہین گمان کیجی

غرض ہمسایہ مین ہی اوسکا رہنا کیا قیامت ہے
کہ سن پاتا ہی وہ گہر مین جو کچھہ مذکور یہان کیجی

کہین تو کیا کہین اور بن کہی کیونکر دوا ہووے
پڑی مشکل پری کیا چارہ درد نہان کیجی

وہی ہجران ہی غم کہانی یہ کبتک زندگانی ہو
بس اب جاہئی کچھہ کہا کی عشق جاودان کیجی

رکہی سی ہاتہہ سینہ پر بہلا کب پاتا ہی دل
نہ جبتک وائی دو چار آہ خونچکان کیجی

عدو اس وجہ پر شاکی ہی شاید غصہ آجاوے
ملا دی خاک مین یہہ تو ہی شکر آسمان کیجی

کچھہ آخر حد بہی ہی جور و جفا و ظلم کی کبتک
تحمل درگذر کر ہر لحظہ ہر دم ہر زمان کیجی

گلا ہم کاٹ لینگی آپ تیغ رشک سی اپنا
عدو کو قتل کیجی پہر ہمارا امتحان کیجی

عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب **مومن**
خدا کی واسطی ذکر ستمہائی بتان کیجی

اجل سی خوش ہون کسطرح ہو وصال تو ہی
نہ آئی نعش پہ وہ پر یہہ احتمال تو ہی

حنا کی رشک سی کیونکر نہ آئی جوش جنون
کسی سبب سی پردہ ہی پامال تو ہی

ذرا تہم اہی دل مضطر کہ فکر وصل کرون
شب قلق نہ سہی خواب ہی خیال تو ہی

زمین سی لگ گئین آنکہین تمہاری طرح نہین
شریک قتل ہو گردون کو انفعال تو ہی

کہانتلک گلہ ہی تغافل قاتل
ہم آپ کاٹ لین آخر یہہ سر وبال تو ہی

جفائی یار کو سونپا معاملہ اپنا
اب آ گئی ہو نہ ہو امید انفصال تو ہی

وہ اضطراب کہان ضعف سی مگر اب تو ہے
ہوا ہون حضرت عیسی تک اتنا حال تو ہے

شب فراق مین بهی زندگی سی مرتا هون
که گو خوشی نهین ملنی کی پر ملال تو هی

عبث ترقی فن کی هوس هی مومن کو
زیاده هو سکا کیا اس سی بیمثال تو هی

نکلے دم واپسین هو چکے
همین هو چکی جب نهین هو چکے

قلق کشته سخت جانی هی پهر
امید اجل آفرین هو چکے

بلا اس سیه روز کو بزم مین
شب عیش ایسی مه جبین هو چکے

یهان تم نهین شوق سی قتل کر
مری خون سی تر آستین هو چکے

مری تعزیت مین نه لانا غیر کو
کهان تک ستم پیشه کین هو چکے

کهو مرگ سی هان نوازش کری
که اوس سی زیاده نهین هو چکے

وه همدوش هو کا هی تو غیر سے
مری قسمت ایسی نشانه بین هو چکے

اب اغیار سی هاتها پائی هی کیون
نزاکت بس ایسی نازنین هو چکے

خیال اجل سی تسلی کرون
وه طاقت بهی جان حزین هو چکے

جنون مین بهلا کوئی کیا خاک اوڑائی
که ایک جوش هی مین زمین هو چکے

ثوابت هین سیار مثل شرر
مری آه کرسی نشین هو چکے

کمین مین هی مومن وه کافر صنم
بس اب پاسبانی دین هو چکے

در بد زناصیه فرسائی سی کیا هوتا ہے
وهی هوتا هی جو قسمت کا لکها هوتا هی

یک نظر دیکهی هی سر تن سی جدا هوتا هی
کچهه آنکهه لڑی دیکهی کیا هوتا ہے

شوق کم ملنی سی اندوه فزا هوتا هی
هائی پرهیز سی بهی درد سوا هوتا ہے

چشم خونبار مری اپنی تلون سی ملے
ورنه ایسا بهی کهین رنگ حنا هوتا ہے

جان بلب هون خبر وصل سنا دی قاصد
لب هلانی مین ترے کام مرا هوتا ہے

ہو گی آزردہ پشیمان ہون کہ مین جبتی کہون
وہی کہوی کوئی ایسی سی خفا ہوتا ہی

دل دیا جسنی وہ ناکام رہا تا دم زیست
فی الحقیقت کہ برا کام برا ہوتا ہے

وار ہین حشر تلک بہر دعا کو لب زخم
پر ترا حق نمک کوئی ادا ہوتا ہے

زہر نوش غم شیرین نی کہا خسرو سے
تلخی مرگ مین شکر کا مزا ہوتا ہے

واقعی سجدہ در ایسی ہی تقصیر ہی اب
جور جو بندہ پہ ہوتا ہی بجا ہوتا ہے

ایدل آجانی دہی وس زلف مسلسل کا خیال
جانکر کوئی گرفتار بلا ہوتا ہے

دلمین اتنا تو سمایا ہی کہ جل جاتا ہون
سرو نوخیز جو انگشت نما ہوتا ہے

ناتوانی مری مت پوچہہ کہون کیا ہمدم
بات کہنی مین مرا دم ہی ہوا ہوتا ہے

چاک پیراہن گل پر تو نہ پہول ای بلبل
جامہ یاران لباسی کا قبا ہوتا ہے

ہو نہ بیتاب غم ہجر بتان سی **مومن**
دیکہہ دو دنمین بس اب فضل خدا ہوتا ہی

اجل جان بلب تیری شکوہ سی ہے
یہہ نادم مری زود کشتن سی ہے

وہ بدخواہ مجہسا تو میرا نہین
عبث دوستی تمکو دشمن سی ہی

یہہ پردہ نہو نیش زنبور کا
مشبک مرا سینہ چلون سی ہی

مری داغ یاد آئی گل دیکہہ کر
کہ بیزار وہ سیر گلشن سی ہی

جلانی سی بہی تیری شاکی ہون نہین
گلہ نالہ آتش افگن سی ہی

شب غم ہوی شمع کو دیکہہ کر
ہمین خجلت اوس شوخ بدظن سی ہے

مرا خون کیا بار گردن ہوا
کہ بیتاب وہ درد گردن سی ہی

کہلاتی کیون سرمہ کو سالہ کو
خجل سا مری چشم پرفن سی ہے

جہان خاک اوڑائی وہین دب رہے
کدورت عبث فکر مدفن سی ہی

نئی کچہہ نہین اپنی جانبازیان
یہی کہیل ہمکو لڑکپن سی ہی

بگڑی ع ہو گیا اب بھی کہتا ہو نہین
عیان صلح پھر کسکی چتونسی ہی

دل **مومن** آتشکدہ کیون ہی
لگاوٹ یہہ طفل برہمن سی ہی

ہی دل مین غبار اوسکی گھر اپنا نہ کرینگے
ہم خاک مین ملنی کی تمنا نہ کرینگے

کیونکر یہہ کہین منت اعدا نہ کرینگے
کیا کیا نہ کیا عشق مین کیا کیا نکرینگے

ہنس ہنسکی وہ مجھسی ہی مری قتل کی باتین
اسطرح سی کرتی ہین کہ گویا نہ کرینگے

کیا نامہ مین لکھون دل وابستہ کا احوال
معلوم ہی پہلی ہی کہ وہ وا نکرینگے

غیرون شکر لب سخن تلخ بھی تیرا
ہرچند ہلاہل ہو گوارا نہ کرینگے

بیمار اجل چارہ کو کہ حضرت عیسے
اچھا بھی کرینگی تو کچھ اچھا نکرینگے

جھنجلاتی ہو کیا دیجئی ایک بوسہ دہن کا
ہو جائینگی لب بند تو غوغا نہ کرینگے

دیوار کی گرپڑتی ہی اوٹھنی لگی طوفان
اب بیٹھہ کی کونی مین بھی رویا نکرینگے

گر سامنی اوسکی بھی کری شک تو دلسی
کیون روز جزا خون کا دعوا نکرینگے

کسوقت کیا مردمک چشم کا شکوہ
ای پردہ نشین ہم تجھی رسوا نکرینگے

ناصح کف افسوس نمل چل تجھی کیا کام
پامال کرینگے وہ مجھی یا نہ کرینگے

اوس کو مین ٹھہرنی نہ دیا جوش قلق نے
اغیار سی ہم شکوہ بیجا نہ کرینگے

گر ذکر وفا سی بھی غصہ ہی تو اب سے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکرینگے

مومن وہ غزل کہتی ہین اب جس سی یہ مضمون
کھل جائی کہ ترک در بتخانہ کرینگے

توبہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نہ کرینگے
وہ کرتی ہین اب جو نہ کیا تھا نکرینگے

ٹھہری ہی کہ پھر آنیکی زنجیر سی دل کو
پیر بر ہے زلف کا سودا نکرینگے

اندیشہ مژگان نہین اگر خون نی کیا جوش
نشتر سے علاج دل دیوانہ کرینگے

۴

گر آرزوی وصل نے بیمار کیا تو پرہیز کرینگے نہ مداوا نہ کرینگے
تشبیہہ زبس دیتی ہین لبہائی بتان کو مر جائینگے پر منت عیسیٰ نہ کرینگے
پہر جاوی نہ تا چشم صنم آنکہہ کے آگے سیر چمن نرگس شہلا نہ کرینگے
رکہہ لیوینگی پتہر مگر ان سنگدلون کو چہاتی سی لگانیکے تمنا نہ کرینگے
گو وارہے ہین ہمین دلدار لضار ے پر آرزوی زلف چلیپا نہ کرینگے
گر حسن کلوسوزنی پہر آگ لگائے کیون آب دم تیغ سی ٹہنڈا نہ کرینگے
ہی عہد کہ پہر جانہ پہرین کوی بتان مین پہر جائینگی اب اس عہد سی ایسا نہ کرینگے
کہتی ہین یہہ کہ ہم جاتکی خاک اسمین ہو ہون کو خاک پر اب تو زمین بوس کلیسا نہ کرینگے
جون قبلہ نما گرچہ تڑپہتی سے ہے کٹی عمر پر منہہ سوی دیر صنم آرا نہ کرینگے
الحضرت مومن یہہ سلم جو ہی ارشاد بہولی سی بہی اب ذکر بتونکا نہ کرینگے

لیکن جو بتون ہی نی بہلا ایسی کی بات
پہر آپ ہی فرمائین کہ کیا کیا نہ کرینگے

نہ کہی ہم سی شب جدائی کے کتنی ہی طاقت آزمائی کے
رشک دشمن بہانہ تہا سچ ہے مینی ہی تم سی بیوفائی کے
کیون برا کہتی ہو بہلا ناصح مینی حضرت سی کیا برائی کے
دام عاشق ہی لد ہی یہ ستم دلکو چہینا تو دلربائی کے
آہی وہ دست غیر مین اپنی ہاتہہ اس ٹوٹی شکستہ پائی کے
گر نہ پکڑو تو کیا بگڑتا ہے مجہمین طاقت نہین لڑائی کے
پہر تو اوس ماہوش کا دور نہ تہا لیک طالع نی نارسائی کے
مر گئے پر ہی تجہر صیاد اب توقع نہین رہائی کے
کوچہ غیر مین ملا وہ ہمین ہرزہ تازی نی رہنمائی کے

دل ہوا جون خیال ناخن یار
تو نی اچھی گرہ کشائی کے

مومن آؤ تمھین بھی دکھلا دون
سیر بتخانہ مین خدائی کے

شب تم جو بزم عیش مین انکھین چرا گئی
کھوئی گئی ہم ایسی کہ اغیار پا گئی

پوچھا کسی پہ مرتی ہو اور دم نکل گیا
ہم جان سی عنان بعنان صدا گئی

پھیلی وہ بو جو ہم مین نہان مثل غنچہ تھے
جھونکی نسیم کی یہ ہنسا گل کھلا گئے

اے آب اشک آتش عنصر سی دیکھنا
جی ہی گیا اگر نفس شعلہ زا گئے

مجلس مین اوسنی پان دیا اپنی ہاتھ سے
اغیار سبز بخت تھی ہم زہر کھا گئے

اوٹھا نہ ضعف سی گل داغ جنون کا بوجھ
قارون کی طرح ہم بھی زمین مین سما گئے

غیر وسی ہو وہ پردہ نشین کیون نہ بی حجاب
دھائی بی اتنی پردہ اوٹھا گئے

تھی بدگمانی اب وہ نہین کیا غش حور کے
جو آکی مرتی دم مجھی صورت دکھا گئے

تابندہ و جوان تو بخت رقیب تھی
ہم تیرہ روز کیون شب ہجران کو بھا گئے

بیزار زندگانی کا جینا محال تھا
وہ بھی ہماری لاش کو ٹھوکر لگا گئے

قطعہ

واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کہون
عالم شب وصال کی آنکھون مین چھا گئے

جس وقت اس دیار سی اغیار بلہوس
بدخو ہیو نسی یار کی ہو کر خفا گئے

دنیا ہی سی گیا مین جبین ناز سی کہا
اب بھی گمان بد نہ گئی تیری یا گئے

اے مومن آپ کب سے ہوئی بندۂ بتان
باری ہماری دین مین حضرت بھی آ گئے

از بسکہ جنون جلد ہی گل پیرہن سی ہے
دل چاک چاک نغمۂ مرغ چمن سی ہے

سرگرم مدح غیر دم شعلہ زنسی ہے
دوزخ کو کیا جلن مری دل کی جلن سی ہے

روز جزا ندی جو مری قتل کا جواب
وہ ہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سے ہے

ہاں داغ کیا نہ بس کوئی مہروشی [illegible]
امید داغ تازہ سپہر کہن سے ہے

کچھ بہی کیا نہ یار کی سنگین دلی کا پاس — سب کاوش رقیب بجا گو کہ کن سہی ہی

اونکو گمان ہی کلہ چین زلف کا — خوشبو وہان زخم جو مشک ختن سہی ہی

مین کیا کہ مرگ غیر پہ دامان تر نہو — وہ اشک ریز خندہ چاک کفن سہی ہی

کیونکر نجات آتش ہجر انسی ہو کہ مرگ — آئی تو دور ہی تب و تاب بدن سہی ہی

خود رفتگی مین چین وہ پایا کہ کیا کہون — غربت جو مجہسی پوچہو تو بہتر وطن سہی ہی

رشک پری کہی سہی عدو کی بہہ وحشتین — نفرت بلا تمہین مری دیوانہ پن سہی ہی

داغ جنون کو دیتی ہین گل سی نسبت مثال — مین کیا کہ عندلیب کو وحشت چمن سہی ہی

کیون ہائی ہائی بر نوحہ زن ہین کہا مرگ مجہکو تو — لب بستگی تصور بوس دہن سہی ہی

کیا کیا جواب شکوہ مین باتین بنا گیا — لو اب بہی دل درست او سی دلشکن سہی ہی

اپنا شریک بہی نہ گوارا کرے بتو
مومن کو ضد یہ کیش برہمن سہی ہی

وہ کہان ساتھ سلاتی ہین مجہی — خواب کیا کیا نظر آتی ہین مجہی

اوس پریوش سی لگاتی ہین مجہی — لوگ دیوانہ بناتے ہین مجہی

یارب انکا بہی جنازہ او ٹہے — یار اوس کو سی اوٹہاتی ہین مجہی

ابروی تیغ سی ایما ہی کہ آ — قتل کرنیکو بلاتی ہین مجہی

بیوفائی کا عدو کے ہی گلہ — لطف مین بہی وہ ستاتی ہین مجہی

حیرت حسن سی بہہ شکل بنے — کہ وہ آئینہ دکہاتی ہین مجہی

پہونک دی آتش دل داغ مری — اوسکی خو یاد دلاتی ہین مجہی

گر کہی غمزہ کسی قتل کرون — تو اشارت سی تباتی ہین مجہی

ہین تو اوس زلف کی لو بر غش ہون — چارہ گر مشک سنگہاتی ہین مجہی

شعلہ رو کہتی ہین اغیار کو وہ — اپنی نزدیک جلاتی ہین مجہی

جان گئی پر نگئی جور کشی
بعد مردن بھی باقی ہین مجھی

وہ جو کہتی ہین تجھی آگ لگے
مژدۂ وصل سناتی ہین مجھی

اب یہہ جلوت ہی کہ ای پردہ نشین
تجھسی حجاب چھپاتی ہین مجھی

مومن و دیر خدا خیر کرے
طور بیڈھب نظر آتی ہین مجھے

جذب دل زور آزمانا چھوڑ دی
پای نازک کا ستانا چھوڑ دے

جانسی جاتی ہین کیا کیا حسرتین
کاش وہ دلمین بھی آنا چھوڑ دے

حال دل کہلاتا ہون شاید شرم سی
غیر اوسکو مونہہ دکھانا چھوڑ دے

کوش نازک پر کسیکے رحم کر
جوش افغان غل مچانا چھوڑ دے

داغ سی میری جہنم کو مثال
تو بھی واعظ دل جلانا چھوڑ دے

پردہ کی کچھ حد بھی ای پردہ نشین
کہیں کی مل بس مونہہ چھپانا چھوڑ دے

ہون وہ مجنون گر مین زندان مین رہون
فصل گل گلشن مین آنا چھوڑ دے

لب پہ حرف آرزو کا خون ہوا
رنگ پا کو مونہہ لگانا چھوڑ دے

ہم نہین اوٹھنی کی تیری بزم سی
پاس غیرونکا بٹہانا چھوڑ دے

اوس دہن کو غنچہ دل کیا کہون
ڈر لگی ہی مسکرانا چھوڑ دے

وصل مین بھی لسی غم جاوی کہان
کیا کوئی اپنا ٹھکانا چھوڑ دے

آہ میری کب وفا ای نوح سے ہے
چشم تر طوفان اوٹھانا چھوڑ دے

ناتوانی سی نزاکت ہی زیاد
مجھسی تو دامن چھڑانا چھوڑ دے

گر ہی مومن روزۂ وصل بتان
تو غم فرقت بھی کہانا چھوڑ دے

پھر سینہ سوز داغ غم شعلہ فام ہے
پھر گرم جوشی دل و سودائی خام ہے

پہر ہو پہ پہری طائر نگہ کا آشیان — پہر فوج فوج سر پہ مری اژدہام ہی

پہر زیب سر ہی شعلۂ داغ جنون سی تاج — پہر دور بانش نالہ اثر اہتمام ہی

پہر دل ہی داغ مطلع خورشید دیکہکر — از بسکہ یاد جلوۂ بالائی بام ہی

ادہر آہوئی رمیدہ کو پہر ڈہونڈتا ہی دل — رم کردۂ شوق وصل پہر ایک صید دام ہی

پہر آگیا ہی کون سی بیباک کا خیال — یہہ کیا ہوا کہ رخصت ناموس و نام ہی

جان لوٹتی ہی پہر کہ وہی عیش ہو نصیب — ہم ہین وہ مست ناز ہی ورد دور جام ہی

جی چاہتا ہی پوچہی کوئی کیا وہ مر گیا — پہر ایک بات کہنی مین قصہ تمام ہی

پہر تلخ کامیون نی کیا جان ودل سی کوچ — پہر آرزوئی بوسہ کا لب پر مقام ہی

چلونسی کس پری کا نظارہ ہوا نصیب — پہر اپنی تنگی جنبی کی کیون دہوم دہام ہی

پہر پردہ در ہی کسکی وہ انگلی ہلال سی — جو مثل صبح چاک گریبان شام ہی

پہر ہنسی مسکرا کی مجہی بیوفا کہا — کیون کہہ رہا ہون بندہ تو صاحب غلام ہی

پہر ہنسی غیر کو ندیا ناز سی جواب — پہر خواہش پیام اجل کا پیام ہی

دیکہا نگاہ یاس سی کس شوخ چشم نی — پہر مضطرب نظر کو جہان نیم کام ہی

کس کم سخن نی دیکہہ مجہی آہ کی کہ پہر — اپنی بہی جلکی ہنسی مین کچہہ کلام ہی

پہر کس ستم شعار نی پوچہا ہی مرا حال — پہر ناصحونکو کیون خطر انتقام ہے

پہر کیون نہ کام ہو وہی گر اس کینہ پر کہا — سو بار مجکو تمسی نہین مجہی کام ہی

پہر کچہہ صدا ہی یاس سی دل مردہ جی اوٹہا — پہر جلوہ ریز کون قیامت خرام ہی

پہر دور ہی تہا مین نہین خواب کا خیال
مومن مری ہی بہی بین مین سونا حرام ہی

مین احوال دل مر گیا کہتی کہتی — تہکی تم نہ پس بس سنا کہتی کہتی

مجہی چپ لگی مدعا کہتی کہتی — رکی ہین وہ کیا جانی کیا کہتی کہتی

زبان گنگ ہی عشق مین کہون کس سی — برا سنتی سنتی بہلا کہتی کہتی
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہی — زبان تہک گئی مرحبا کہتی کہتی
گلہ ہرزہ گردی کا بیجا نہ تہا کچہہ — وہ کیون مسکرائی بجا کہتی کہتی
صد افسوس جاتی رہی وصل کی شب — ذرا ٹہہرای بیوفا کہتی کہتی
چلی تم کہان مینی تو دم لیا ہی — فسانہ دل زار کا کہتی کہتی
برا ہو ترا محرم راز تو نی — کیا اونکو رسوا برا کہتی کہتی
ستمہای گردون مفصل نہ پوچہو — کہ سر پر کیا ماجرا کہتی کہتی

ہنین یا صنم مومن اب کفر سی کچہہ
کہ خو ہو گئی ہی صدا کہتی کہتی

مشورہ کیا کیجی چرخ پیر سے — دن ہنین پہرتی کسی تدبیر سے
کسطرح مایوس ہون تاثیر سے — دم رکی ہی نالہ شبگیر سے
میری وحشت کی لئی صحرا ہی قیس — تنگ تر ہی خانہ زنجیر سے
کیون نہ ٹپکی آب جب ٹپکی لہو — برق گرتی ہی تیری شمشیر سے
وہ مٹا دی نامہ مضمون وصل — گر ہو خط کاتب التقدیر سے
یون بنا کر حال دل کہنا نہ تہا — بات بگڑی ہی مری تقریر سے
انگلیون مین خامہ جم کر رہ گیا — نامہای شوق کی تحریر سے
قہر ہی پہرنا نگاہ یار کا — الاماں اس بار کشتنی تیر سے
وحشت چشم پری رو دیکہنا — پہر کیا جی مین ہی تسخیر سے
لی گئی جان یاد رونقہای وصل — گہر مرا ویران ہوا تعمیر سے

ای صنم مومن ہی آخر کسطرح
مجکو تسکین ہو تیری تصویر سے

کیونکہ پوچھی حال تلخی عاشق دلگیر سے — ہو گئی ہین بند لب شیرینی تقریر سے
جوش وحشت کشمکش اوس ناتوان دلگیر سی — جو نہ در تک پہنچی صحن خانہ زنجیر سے
کام ہوتی ہین جو انوکھی سپہر پیر سے — لی گیا ہی پشت خم شاید تیری شمشیر سے
دوستو لی آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے — سر کٹائین گی کہ اسکو جنگ ہی تقدیر سے
صبحدم جاتا ہی پہلو سی مری وہ مہ جبین — دن سیہ ہوتی ہین کیا کیا مہر کی تنویر سے
وہم سیخواری سی دل کو نشہ ننگ آگیا — ہوش جاتی ہین تیری بہکی ہوئی تقریر سے
فرط ضعف و جوش بیتابی ہی مرا حال دیکھہ — اشک خون جاری ہین چشم ہر جوان و پیر سے
ہون غضب سی اوسکی سرگرم فغان شعلہ زن — جل گیا جی احتراق زہرہ کی تاثیر سے
لذت وحشت سی جلتا ہون کہین بہاگی نہ دل — ہین مشابہ آپکی زلفین بہت زنجیر سے
کام جز الفت نہین ای کاتب اعمال یہان — فائدہ حرف مکرر کی بہلا تحریر سے
طوطیان سیکھین کہان سی نالہ رشک آفرین — ہو نہ زیب پشت آئینہ تیری تصویر سے
ہون سزاوار ستم مینی کیا ہی جرم عشق — بلہوس ہین بیگنہ پہر کیون ڈرین تعذیر سے
ای فسونگر چشم جادو پر نہین چلتا عمل — دیکہنا ہی چہٹ نجائی سر تسخیر سے
حسن کی نیرنگیون سی کم نہین ارژنگ عشق — تو نہو جلوی دلا او رنگ کی تغییر سے

رشک داماں جواہر اور لکہی ہی غزل
جسکو مفلس بہی نہ بدلی نسخہ اکسیر سے

جل گئی اختر بہی کسکی حسن کی تنویر سے — ہی منور تر شب غم مہر عالمگیر سے
رو دیا بی اختیار اوس شوخ نی تاثیر سے — وہ دل بہی کم نہین ہی سر تسخیر سے
چین ہو خواب عدم مین تو کسی تعبیر سے — میری بالش کی لئی پر لاؤ اوسکی تیر سے
ہو گئی ساری زمین صرف حروف نور رقم — ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے
کیون کہا تہا یہ کہ تختی سر پہ ری لگا — اسکو باندہو نگا مین ناصح اسکو بہی زنجیر سے

کیون نہ مجہسی رم وہ مہوش اب بادہ نزگری
بدگمان ہی سیغہ سیارہ کی تسخیر سے

یاس محو راز ہی اور شوق بیتاب جواب
باندہتی ہین نامہ بال ہدہد تصویر سے

جی رکی ہی ضبط کرتی کرتی مین تو مرگیا
ناک مین آیا دم اس آہ ستم تاثیر سے

صبح کیونکر ایک دم مین ہوگئی شام فراق
کیا اثر ہوتا تہا تمکو نالۂ شبگیر سے

کہتی ہین سب یہہ رہا آوارہ بعد قتل بہی
ہوگئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے

اونکو جلد ہی جانیکی مجکو عذاب جان بخشی
دونوکا دم ناکمین ہی ت کی تاخیر سے

مینی سوچا آپ اپنی خون ناحق کا جواب
نام اوسکا سینہ پر لکہا ہی نوک تیر سے

غیر کی خط لکہنی کو تمنی تراشی ہی قلم
ورنہ میری استخوان کیون ہوگئی قط گیر سے

مار ڈالا ہمکو جور گردش ایام سے
بڑہ گئی رات اپنی روز حشر کی تقصیر سے

مومن اب پرہتا ہون مضمون تسلی کی غزل
شوخیون کو جسکے دعوا ہو رم نخچیر سے

ہی فسانہ ساتہہ سوہی کب کسی تدبیر سے
نیند آتی ہی ہماری خواب کی تعبیر سے

ہائی پہر نی لگا مین لطف کی تقریر سے
اوسکا دم بہی کم نہ تہا ہرگز دم شمشیر سے

بزم دشمن سہی نہ اوٹہی وہ کسی تدبیر سے
مل گئی ہم خاک مین محشر تری تاخیر سے

میری لکہنی کو مٹایا آپ نی اچہا ہوا
تہا شگون ہی مدعا یہان نامہ کی تحریر سے

جائی شربت مرتی دم بہی خون پلایا ہائی ہائی
مونہہ میرا کہولا ستم پیشہ نی نوک تیر سے

ایسی نازک کی شمایل کیون نہ دلمین نقش ہون
کہچ گیا سینہ پہ نقشہ غیر کی تصویر سے

کب لگا ہی کاسہ گرداون تب جام سفال کا
کام ہونیکا نہین پہر فائدہ تدبیر سے

کاٹتا ہون غرض سوزش مین پانکو دمبدم
میری دندان ندامت کم نہین گلگیر سے

ای جنون اپنی اسیری بعد مردن بہی رہی
حلقۂ ماتم مین آئی حلقۂ زنجیر سے

کب ہماری ساتہہ سوتی ہین کہ دیکہی کا کوئی
اونکو بیتابی ہی کیون اس خواب کی تعبیر سے

تم سی وہ کرتا ہی نہین شک سی کی تا ہو نہین
سچ کہا چھڑتی ہین ہوتی غیر کی تقریر سی

نالہ ہا ہی بلہوس نی کہو دیا آزار شوق
لو ہم اچھی ہو گئی درمان بی تاثیر سی

ساتہہ سونا غیر کی چہوڑا تہوا ہی ہمین بدن
خاک سیری ہو گئی نایاب تر اکسیر سی

عشق اوس قاتل کا بعد قتل بہی ہمکو رہا
ہی یہہ کیسا جرم جو جاتا نہین تعذیر سی

سر پٹکتا ہی فلق مین مومن خانہ خراب
مسجدین بنتی نہین کیا فائدہ تعمیر سے

متفرقات

قلق نی شب یہہ گہیرا یا جب وہ ماہرو آیا
کہ جب او بہار مین سبی امن گردونکو چہو آیا

اوس ستم کش نی یہہ اپنی نصیبونکا لکہا
خط ہی لکہا تو سلام اوسمین رقیبونکا لکہا

جوڑا کہلا تو زلف سیہ فام مین پہنسا
چہوٹا تہا دل قفس سی سو پہر دام مین پہنسا

سینہ مجنون کی جانب دیکہہ کر رخ کیجیو
محمل لیلی کہین ست سنگ طفلان توڑتا

عطر ملتا تہا وہ عذر بد دماغی کی لیئی
دور سی دیکہا عدو کو ہاتہہ مل کر رہگیا

کیونکر دیکہہ مجہکو رنگ بدلی اوس پریرو کا
پلٹنا اون نگاہونکا اولٹ جانا ہی جادو کا

بدا بو نمین مجہی جوش جنون لایا ہی دلی سی
یہہ کیونکر چارہ پند خردمندان کا ہوش آیا

وقت وداع یار عجب اپنا حال تہا
کیا کرتی ہمرہی کہ ٹہرنا محال تہا

جانباز مومن اوسنی دیا غیر کو خطاب
ہم جان پر بہی کہیلی یہ نام اور کا ہوا

رحم کرنیکا نہین مومن وہ کافرکیش پہر
فائدہ رونی سی سر جو کہٹ سی حاصل ٹوٹیا

تہی ہمین مومن کی خود داری کا کیا اعتماد
کیا خبر تہی یہہ کہ یون محو بتان ہو جائیگا

خیال نرگس میگون مین مر گئی ہین ہم
نہ کیونکہ لوگ پئین اپنی بزم غم مین شراب

محروم ہوا مومن ناکام محبت
اے اہل محبت یہہ ہی انجام محبت

دربتخانہ پر کہڑا تہا آج
مومن دیندار کیا باعث

جس سی ہمین ہی کام اوسی خوف وکا ہی باعث
بہیج قاصد اپنی بجوا اور معتمد سا بہیج
اوسی غیر کی پاس سنتی نہین ہین
مین تو دیوانہ ہون مومن کا کہ ہی وس شخص کو
چکہتی ہین شوق محبت کا مزہ لذت نصیب
بیجا گلہ ورنہ تو نسی تری دم ہی ناک مین
سا قیا زہر دی ہجر امین کہ بیہوش ہو نہین
نکہیون او ٹہہ جائین اس محفل سی جب یہہ طور ہم دیکہین
ہی لطف بناوٹ کا ہم خوب سمجہتی ہین
مجکو کیا کام کہ آئینہ کی حیرت دیکہون
جیتی یا مرچکی یون نزع کب تک
نہو تو بیٹہی بٹہا ہی خراب اے مومن
مری تربت پہ کیا ہی کام شمع گل کا اے یارو
خوش آئی مجکو صبا کب گلو نکی باغمین بو
بہائین کیا کہین اب دیدۂ عدا سی ہم آنسو
یار و کسی صورت سی تو احوال جتا دو
وہین تو بولا ہی نہین سنتی کیا ہی شکوہ
گریہ شب نی بہگو یا ہی اب اے آہ سحر
یہہ حالت بن گئی ذرا کچہہ مونہہ سی تو کہو تو
سنگ مرقد سی مری فیض ہی سبکو مومن
ہو صورت خاک جی لگتی کی جنت مین بہلا مومن

ہمنام سی صحبت ہے تو کیون نام کی باعث
تیری واسطی مینی دل رکہا ہی منگوا بہیج
زیادہ ہمین ہوش سی بہا ہی ہی غش
اسقدر وحشی مزاجی پر بہی یک عالم سی ربط
تجسی اپنی صبح کہی کیا کوئی غم کہا نیکا خط
ملجاؤن کاش پر اوسی کوچہ کی خاک مین
کاسہ عمر ہو لبریز تو می نوش ہون مین
لڑائی آنکہہ تو غیرون سی بیٹہا اور ہم دیکہین
یہہ طور لگاوٹ کا ہم خوب سمجہتی ہین
دیکہہ تو آئینہ اور مین تیری صورت دیکہون
ادہر ہو جاؤن یارب یا اودہر مین
اڑا نہ اوس بت خانہ خراب سی آنکہین
یہان پروانہ و بلبل کی اک وجا ریر کہو
بہری ہوی ہی یہان اور بہی ماغمین بو
کہ بنگریہ گئی اے شوق گریہ چشم نم آنسو
دروازہ ہی پر اوسکی مری تصویر لگا دو
چہوٹ طوفان اوٹہا خیمہ ہی ابر ہمت ہو
تیری گرمی سی جو بستر نہ جلی خشت تو ہو
تمہین کیا ہو گیا یہہ دیدہ او یا کس شوخ کا در کو
ہون تہ خاک بہی طوطی پس آئینہ
مری نظرون مین ہی شاہ جہان آباد کا نقشہ

بجان و دل پیام یار کی تعظیم کی ہمنے
سلام اوسکا کہا قاصد نی جان تسلیم کی ہمنے

اہی ماتم فراق اجل سی بچا بچا
رکہا تہا مینی جانکو کیا تیری واسطی

اوسنی نامہ لکہا نصیب پہری
نامہ بر کیا پہرا نصیب پہرے

جہان نے جون خاک ہمکو روندا تمسی ملتے نہ ایسی بنتی
ہوی ہے مٹی خراب کیا کیا تمسی ملتے نہ ایسی بنتی

بہا کب اشک اگر اوسکی چشم سرمہ گین مین ہے
عصای انہو سی ست بیمار حزین مین ہے

چہیڑ دیکہو جو سنا نالہ موزون میرا
غیر سی شوخ نی اشعار فغانی مانگے

ستمگر پوچہتا ہی حال کیا بیمار کا اپنے
کوئی دم کا گہری کا لحظہ کا تہا کا میہمان ہے

خدا کی واسطی اتنو جنون ہو سلسلہ جنبان
کوئی دیوانہ وحشت زدہ تا دست و پا کہولے

خاک کر کہول دیا گرچہ یہہ سینہ تونے
تو بہی دلکی نہ گرہ ناخن شمشیر سے کہلے

جنبش نہ دیجی ابروی خوش خم کو دیکھیے
تیغ ستم کو دیکہی او رہمکو دیکھیے

دیکہا ہی خواب مین یہہ کس آرام جانکو ہای
غش پہرون آپ جانکی ہتی ہین ہم ترے

ہجر کی شب او ر یاد زلف کی لوٹا مجہی
جی وہ آکر لی گئی اور دل یہہ آکر لی گئی

لیجیی رشم کی نہ ہاتہون مین یہہ
دیکہہ نازک ہے کلائی تیرے

باقی نہین رہا ہی کچہہ تن مین حال اپنی
ایک ایک ہوئی سر ہی سرکا و بال اپنی

جو بعد مرگ بہی الفت کا کچہہ اثر ہو جائی
ہماری خاک یہ ہو جای یار پر ہو جائی

یہان یہہ ٹہیری ہی کہ اب بڑی پنہانی چاہیے
اونکو مقناطیس کے چوکہٹ لگانی چاہیے

کافر اوسی بنانا تہا یہہ کیا کیا بتو
مومن سی مل کی تم بہی مسلمان نہ ہو گئے

دو ہی دن ہی شب و روز غم و شادی ہین
کچہہ ہمیشہ نرہیگا نرہا یاد رہے

معما باسم مہتاب رای

بنی کیون گر کہ ہی سب کام اولٹا
ہم اولٹی بات اولٹی یار اولٹا

معما باسم غلام علیخان

قید بیجد ہی خانہ بی درہے ۔ تو ہی صاحب غلام سی ملے

معما باسم میر محبوب علی

مرجا رقیب رشک سی گو ہی وصال یار ۔ ہی اوسکی چشم شوخ ادا میر مجی اسطی

معما باسم مومن

کیفیت وصال بس اب کچہہ نہین رہی ۔ کیونکر نہون ملول مین شب کچہہ نہین رہی

ایضاً

ازل سی جی ہی لگا سینہ سیر حاصل ہی ۔ ہم سر رشک سی شاداب گلشن دل ہی

معما باسم نواب مصطفی خان بہادر

نوا بلبل کی بی بس کررہی ہی
صدا بی درد قمری کی بلا ہے
فلک کو کل نہین بی جور و بیداد
کہ وہ سرو خرامان یہان نہین ہی
بہار سبزیا کی پانون ٹوٹین

بہار ایک جام بیجا بہر رہی ہی
سر طاقت ہی جبکا نقش پا ہی
سر می کیا ہو کو ہی فصل خرداد
سرور اپنا تو اب مکان نہین ہی
کہ درد بیجد حسرت سی چہوٹین

مقطعات

جب کہا مینی کہ تم بیداد گر نا آشنا ۔ ہیمروت بیوفا بیگانہ احباب ہو
ہنسکی فرمایا کہ مین تو خیر جو کچہہ ہون سو ہون ۔ تم ہی تو بیچین ہو بی صبر ہو بی تاب ہو

قطعہ

صاحبو میرا حال مت پوچہو
چہوڑ دلی کو سہسوان آیا
عذر بیجا سی سرکشی کی لیے
ایک ناخدا وند شوخ کی غم مین

بندہ سخت بیوفا ہون مین
ہرزہ گردی مین مبتلا ہون مین
شاکی بی سبب جفا ہون مین
قابل رحم ہو گیا ہون مین

مجھی پہنچا دو میری صاحب تک | کہ غلام گریزپا ہون مین +

قطعہ

وہ نوجوان عابد و زاہد کہ سب جسی | کہتی تہی مومن اور بہت دیندار تہا
کل ایسی حال سی نظر آیا کہ کیا کہون | جو تہا سوا اوسکو دیکہہ کی زار و نزار تہا
عبرت کی جا ہی اون مضمون نی کیا خراب | ملنی سی جسکی معتقد ننگ و عار تہا
بیمار کر دیا شب ہجر بتان نی آہ | کیا ہو گئی وہ روز کہ پرہیزگار تہا
یا تو ہمین ڈراتی تہی خورشید حشر سے | یا اپنی سر پہ داغ جنون شعلہ بار تہا
اختر شماری شب غم نی بہلا دیا | جتنا خیال پرستش روز شمار تہا
ہر ایک کی طرف نگہہ بیکسانہ تہے | کسکی نگاہ لطف کا امیدوار تہا
ہمت سی اور نازا و ٹہانیکے آرزو | باقی تہی گو کہ ضعف سی جینا ہی بار تہا
ہر دم ہوا ہی آہ سی اڑتی تہی منہہ پہ خاک | جتنی کہ سر مین گرد تہی دل مین غبار تہا
زخموں نہین لپکہ شک بہرا تہا مین کیا کہون | عالم بدن کا اوسکی عجب لالہ زار تہا
آنکہون سی چند جدول خونابہ تہین وان | چہرہ جو تہا خون سی سراپا فگار تہا
نی راحت و فراغ نہ آسایش و شکیب | نی طاقت و توان نہ سکون و قرار تہا
بیہوش و بیحواس و بی آرام و بیقرار | بی صبر و بی تحمل و بی اختیار تہا
کیا کشمکش نی دونو کو بیحال کر دیا | نی زور رہا تہہ مین نہ گریبان مین تار تہا
جنبش بہی تہی محال تڑپنا تو یکطرف | کاہیدہ جسم ضعف سی کوہ وقار تہا
ہو خود ہی بیحواس تو احوال درد دل | کس سی کہی خبر ہی نہین کون یار تہا
گویا تہہ ہی اشارہ نہ تہا نی زبان سی بات | تو بہی تو حال دست و زبان آشکار تہا
اسواسطی کہ خاک پہ انگشت دست سی | رحمی بحال بندہ خدایا نگار تہا
اور ایک یہہ شعر شعلہ فشان و زبانہ خیز | تبخالہ ریز کام و زبان بار بار تہا

آغاز کار عشق مین انجام کار تہا
مین کیون فناے ہستی بی اعتبار تہا

قطعہ

عم بزرگوار کہ ہین عیسے زمان
نسخہ کا جنکی معجز یسی مشکل ہین انبیاز

سقراط زہر خوردہ کا گر چارہ وہ کرین
عمر خضر سی ہو نفس واپسین دراز

وہ سب ہی جسکی فطرت عالی کی ہین مقر
وہ جسکی رای خیل طبیبان مین سرفراز

ہو آب آب قول قدیم وجدید سے
تصریح قابضات کا اوسنی جو راز

ہوناف بیچ رشک سی بیتاب بو علی
قولنج مادہی کی اگر وہ ہون چارہ ساز

حضرت کی خوان فضل سی فضلہ چین نہین
فی مین کیون محقق طوسی کی ہو نیاز

خاکستر اوسکی نسخہ اکسیر اثر کی ہے
کحل الجواہر مد چشم حرص و آز

بالفرض گر شراب مین ترکیب اونکی ہو
ہرگز نہ ہی نہ گردن مینا مین پہر گداز

ازبسکہ زندگی کی توقع نہین رہے
وہ بہی مری علاج سی کرتی ہین احتراز

کیا نار عنصری کی اوڑا دالیںکی دہوئین
دل گرمی حرارت عشق جگر گداز

سوی دماغ ابخرہ دل کا ہوے صعود
سجدہ یسی جبین کعتا ول ضعف نماز

یہہ حال ہی کہ ضعف سی کہلتی نہین ہی آنکہہ
ہی باد کہلے نرگس بیمار نیم باز

مین کیا کہ دم مین چلنی کی طاقت نہین رہے
بیٹہا ہی پاؤن توڑ کی جب لیا ٹرہ تاز

دوران سر کو دیکہہ کی چکر مین آ گئے
وہ عقل جو کہ سرزدہ دہی سی ہی بی نیاز

گر نفس ناطقہ کو نہین لگ گئی ہی چپ
ورد زبان ہی کیون ہذیان چلی ست راز

کسکے خیال مین یہہ پراگندگی ہوئے
احساس کو ذرا نہین وسواس جنتیاز

اعصاب محو زلف شکن در شکن ہوئے
گردن مین ہی تشنج اقدام سی گزاز

مین کیا کہون حقیقت رنگ عذار زرد
سمجہو تو صفرت یرقان اوس سی ہی مجاز

گر یہہ ہی زور ضعف قوی ہی عجب نہین
دشوار ہو وہی عمر روانکو ہے اجلواز

مونہہ کا مزا یہہ تلخ کہ شیرین ہی وس سی لو
ہو جو سرکہ رہی زہاد حیلہ ساز

صندل سی ہی درد سر کو ہو گیا جبتلک حسین
مین اوسکی آستان پہ نہ رگڑون بصد نیاز

یہان فوق ترشی وہی ہندی صنم ہی خاک
صفرا شکن ہو سرکہ انگوری حجاز

یہان بوسی چاہئین گرہ زلف یار کی
ممکن نہین کہ دانہ آلو ہو چارہ ساز

لازم ہی میری سینہ پہ رخسار ماہوش
کافور کی ہو قرص سی کیا چارہ خراز

جہوٹی شراب یار کی درکار ہی کہان
تسکین نیر بر ہو عرق بید سی جواز

اس جا ہی بوسۂ شکرین لب کا کام ہے
گلقند سی ہو کیونکہ طبیعت کو احتراز

باقی رہی ہی یخنی کی تدبیر کون سی
اہی ناصح شفیق جگر سوز چارہ ساز

الاہی کہ پہنچون وہان جسکے خاک در
کرتی ہی آج خاک شفا پر ہزار ناز

وہ مایۂ حیات وہ سرچشمۂ بقا
جسکا کہ ہی لعاب دہن آب جان نواز

صد سالہ مردہ زندہ ہو گر اپنی بات پر
آجائی اوس صنم کا لب معجزہ طراز

رحم آئی تو عجب نہین آخر غلام ہون
اور وہ غلام خاص کہ یوسف تہا یا ایاز

الہی پہنچادی کاش کوچہ مین اوس سبز رنگ کے
مرتا ہون اپنی جان سی عمر خضر دراز

قطعہ

مرا جاتا ہون اب جمین ہی وہی بیدرد کو لکہو
کہ مجکو تحفۂ منتق اطبا کیون بنایا ہی

نہ یہہ سمجہین سبب سے کچہہ علامت سی مرض ہان وہ
سری ہین آپ مالیخولیا مجکو بتایا ہی

کوئی کہتا ہی آلودہ کہ صفرای گرائی ہی
سیہ رونی ہرا جو رنگ کو چہرہ کی پایا ہی

کوئی کہتا ہی اس سر غش ہوا جب بیخودی چہائی
مجہی سوداس سام و روغنین بیچ ہی آیا ہی

کوئی کہتا ہی مین سمجہا یہہ سر جو اوٹہہ نہین سکتا
نہال روح نفسانی نی بار و سر اوٹہایا ہی

کوئی کہتا ہی جلی شاہی یہہ گرمی غب خالص کے
اسی جا لسو آتش علی دہوان اسکا اوڑایا ہی

کوئی کہتا ہی ترکیب اور غالب خلط بلغم سے
رطوبت گر نہین تو کیون پسینی مین نہایا ہی

کسی کو قشعریرہ سی عفونت کا جو دہیان آیا ہے
تو آخر سونگہنی کو بول کا شیشہ منگایا ہے

کوئی کہتا ہے تپ سکتہ ہی نظر و نمین رہی تو
کئی بار احمقون نی لاکی آئینہ دکہایا ہے

کوئی سمجہا جو تلخی ذائقہ کی سرکہ روئی سی
تو کہتا ہی کسی گا ہی شہد خالص ہمیں چٹایا ہے

کوئی اطراف کی سردی سی کہی م شور و غوغا یون
کہ سینکو چارہ بالضد مکرر آزمایا ہے

کوئی کہتا ہی یکہو ممتلی ہی نبض مسہل دو
ولیکن پیشتر سی گر کوئی منضج پلایا ہے

کسیکو کم غذائی سی گمان ہی ناتوانی کا
تو کہتا ہی کہ جلدی لاؤ گر کچہہ بھی پکایا ہے

کسینی شربت ورد مکرر کی جو ٹہیرائے
تو کوئی سنکے مثل غنچہ گل مسکرایا ہی

کوئی کہتا ہی تو ہو گیا کیلوس بہی ناقص
کہ سالم وسیہی ہین گرچہ ہونٹونکو چھپایا ہی

کوئی کہتا ہی یون جو تشنج سی سگڑتی ہین
کہ قطرب ہی یہ فانوسین مینی پڑہایا ہے

کوئی کہتا ہی یہ سوزش عزیزی ہی کہی نسخہ مین
سبہی اجزا ہین بار وبندہ تحفہ ساتھہ لایا ہے

کوئی کہتا ہی اس آتش کا اطفا سخت مشکل ہے
مگر دید و کوئی گر برف کا کوزہ جمایا ہے

کوئی کہتا ہی بانجاصت ہی خ مین می
تمہین ہندی مداوا کس ستمگر نی سکہایا ہے

کوئی کہتا ہی روغن دیجی بادام ہفشنر کا
یہ نکتہ مرتی دم استاد نی مجکو بتایا ہے

مگر غم فلاطون منزلت سیری جو سمجہین مین
مرض وہ ہی ہی لیکن شرم کی مارے چھپایا ہے

یہ سودا عشق ہی تیرا یہ تب سوز غم سی وہ
کہ بیجا گرمی صحبت نی تیری جی جلایا ہے

یہ تلخی ذوق کی وہ تلخکامی ہی کہ حسرت نے
لب شیرین کی بوسی کی مزا مجکو چکہایا ہے

یہ حضرت کون کی پر تو ہی تیری سبزہ رنگی کا
نہی نیرنگ شوق محویت کیا رنگ لایا ہے

عرق وہ اشک ہی جو پاس ہوائی سی وکا تہا
اوسکی جوش نی دریا کا دریا لون بہایا ہے

صداع و سدر کا باعث ہی تیری بید ماغی ہے
اگرچہ مبحث ناصح نی بہی سر تو پہرایا ہے

سبب ظاہر ہی اضمحلال و ضعف و ناتوانی کا
قلق نی کاوشین کی ہین الم نی جی کہٹایا ہے

نکمیو نکر کانٹا کانپ و ٹہون نانیکی ہوا اگر ٹے
فلک نی سرد مہری سی تیری کیسا ڈرایا ہے

منہ دی جاتی ہین آنکھین بسکہ شبہای جدائی مین ۔ سحر تک شام سی خوابیدہ طالع نی جگایا ہی
افاقہ غش سی کیا آتا کہ تیری کاکل مشکین ۔ نسونگھی گر سونگھایا ہی عطر خس سنگھایا ہی
نکیونکر امتلا ہی معدہ ہو محسوس ایک مدت ۔ غم فرقت تیری دوری مین کس کثرت سی کہایا ہی
غرض آچک کہ مین بچ جاؤن ور مرجاہی بن آئی ۔ مسیحا درد حسرت سی کہ کیا مردہ جلایا ہی

دیگر

محمد عمر کا ہوا انتقال ۔ بزرگ ایسی ہوتی ہین پیدا کہان
مجہی سال تاریخ کا تہا خیال ۔ کہ سب نی کہا مرگ شیخ زمان ہو

دیگر

ہیری یار ہیرن کو اس سال مین ۔ ہوا کدخدا ہی سی باری فراغ
اگر غنچہ نارسیدہ دلہن ۔ تو دولہ نہایت ہی نازک دماغ
شگفتہ گل تازہ سال زفاف ۔ بہم کہہ رہی ہین گلستان باغ

دیگر

ہوا کدخدا آج یعقوب بیگ ۔ عروس اور داماد دونو پری
بغل مین ہی ہمخوابہ باہوش ۔ زہی اختر بخت کی یاوری
کہا مینی **مومن** سی تاریخ کو ۔ کہ ہی ختم اوپر سخن گستری
کہا مینی دیکہا اگر تو بہی دیکہہ ۔ سما پر بہم زہرہ و مشتری

ولہ

جہان مین پی چارہ تشنگی ۔ نہین کوئی بہی اس سی بہتر سبیل
یہی سال ہی ای تفضل حسین ۔ جو کہتی ہین شب تشنہ بر در سبیل

ولہ

خلیفہ نور محمد وہ شمع بزم حضور ۔ کہ جس کی نی پر زمین تا بہ آسمان روشن

مکاشفات کا احوال کیا کہون اونکی	تمام حال جہان وجہانیان روشن
خیال سال وفات اونکا جب کیا مینی	ہوا درونہ مثال ستارگان روشن
نکالی سال ہین اس مصرعہ دل آراسی	روان نور محمد سی ہی جہان روشن

ولہ

گیا رنج نواب اصغر علی خان	مبارک سلامت سلامت مبارک
ہوی محو اب سستی وناتوانی	رجوع قوا عود طاقت مبارک
معالج ہوا فکر درمان سی فارغ	مجھی فکر تاریخ صحت مبارک
حساب اس سخن کا تو کر لین جو لبنے	کہا اعتدال طبیعت مبارک

ولہ

دخت روشن روان ہوی پیدا	کیا ہی چمکا ہے اختر مومن
نال کٹنی کی ساتھہ ہاتف نی	سے کہے تاریخ دختر مومن

ولہ

شحنۂ دہلی خلق آزار	بچۂ افغان رشوت خوار
خوار ہوا باری اس سال	لوگو نکا تہا یار اقبال

تاریخ وفات جدہ مومن سراپا غم دخلت اسنی فی جنت النعیم

جب کہ اس غم سرا سی کی رحلت	جدۂ مومن پریشان نے
سال تاریخ حسب حال کہا	دخلت بالنعیم رضوان نے

تاریخ رحلت وحید زمان یکتای دوران زین ابرار مانشرای ویرانی بنیان

انتخاب نسخۂ دین مولوی عبد العزیز	بی عدیل وبی نظیر وبی مثال وبی مثل
جانب ملک عدم تشریف فرما جبکہ ہوی	آگیا تہا کیا کہین مردونکی ایمانمین خلل
ہجر نمای چرخ تو کسکو یہان سی لی گیا	کیا کیا یہہ ظلم تو نی بیکسون پرای اجل

جب وٹہائی نعش ایک عالم نہ دبلا ہوا	لوٹتا تہا خاک پر ہر قدسی کردون محل
کیا کس و ناکس تہا صدمہ کیا جسوقت دفن	ڈالتا تہا خاک سر پر ہر عزیز و مبتذل
مجلس درد آفرین تعزیت مین بہی تہا	جب اٹہی تاریخ مومن نی یہہ آگری بدل
دست بیداد اجل سی بی سر و پا ہو گئے	فقر و دین و فضل و ہنر لطف و کرم علم و عمل

ایمان تازہ کردن شہور و سنین بدست امیر المومنین ابن امیر المومنین

چو سید احمد امام زمان و اہل زمان	کری ملاحدہ بیدین سی ارادہ جنگ
تو کیون نہ صفحہ عالم پہ لکہی سال وغا	خروج مہدی کفار سوز کلاک تفنگ

ایضاً

گلاب ناب سی ہوتا ہون مغز اندیشہ	کہ فکر مدحت سبط قسیم کوثر ہے
وہ کون امام جہان و جہانیان احمد	کہ محض مقتدی سنت پیمبر ہے
زمین کو مہر فلک سی کیون ہو دعوی نور	کہ اوسکا رایت اقبال سایہ گستر ہے
عروج سنگ در قصر جاہ یہہ کہ جسے	ہزار طعن حضیض اوج لامکان پر ہے
زبسکہ کام نہین ہی اوسی سوای جہاد	جو کوئی اوس سی مقابل ہوئی وہ کافر ہے
شرف ہی مہر کو اوسکی زمانی سی دایم	زبسکہ روز و شب انصاف سی برابر ہے
وہ بادشاہ ملایک سپاہ کو کیہ دین	کہ نور شمس و قمر جسکی گرد لشکر ہے
وہ شعلہ خصلت الحاد سوز و کفر گداز	کہ جسکا نقش قدم مہر روز محشر ہے
وہ برق خرمن ارباب شرک و اہل ضلال	کہ شعلہ خوشہ حاصل تو دانہ اخگر ہے
وہ قہرمان فلک توسن و نجوم حشم	کہ ترک چرخ غلام اوسکا مہر چاکر ہے
وہ شاہ مملکت ایمان کہ جسکا سال خروج	امام برحق مہدی نشان علی فر ہے

شورانگیزی قلم سینہ چاک اشک فشان در ماتم حکیم غلام نبی خان

جہان نکوئی نکوئی جہان	وحید زمان و الد مہربان

یہانتک اونہین شوق خلد برین ۔ کہ ہر دم کو گنتی دم واپسین
نہ دلمین تہا اونکی زبان پر کبہو ۔ رضائی الہی سوا آرزو
غرض آگیا وقت موعود جب ۔ گئی تن سی وہ جان عشرت طلب
تاسف نی کیا کیا ستایا مجہے ۔ قلق نی زمین پر لٹایا مجہے
غضب جانکو بیقراری ہوئے ۔ بری حالت ایسی ہماری ہوئے
کہ دکہا دل عشرت آلود مرگ ۔ ہوئی زندگی اپنی محسود مرگ
جہانسی جب ایسا شفیق اوٹہہ گیا ۔ تو جینی کا سچ ہی مزا کیا رہا
کہون کیا کسی سی کہ کیا غم ہوا ۔ سزاوار اشفاق ماتم ہوا
دلی شعر کی جو ہوس ہی کمال ۔ اوسی غم مین تاریخ کاتہا خیال
جنازہ اوٹہایا فرشتون نی آ ۔ تو قد فاز فوزاً عظیما کہا

عقد عبارت و معانی باظہار سال نکاح یار جانی

کہانتک تغافل ہی اب بی خبر ۔ خبر بہی ہی کچہہ ساقی بیخبر
شراب تمنا پلا آج تو ۔ ہو سبہای مردہ جلا آج تو
مئی شنگ آوازقسم دی مجہے ۔ سبوکی سبو خم کی خم دی مجہے
علاج دل سر بسر جوش کر ۔ مئی وصل سی مجہکو بیہوش کر
کہان تک یہ مستی اشک خون ۔ کبہی تو مئیون بادۂ لالہ گون
کہانتک ہون تلخکام وخراب ۔ مئی عیش سی مین بہی ہون کامیاب
جہان ہی سراپا سرور نشاط ۔ زمانیکو ہی دورۂ انبساط
عجب وقت آسائش و کام ہے ۔ کہ گردونکو جنبش سی آرام ہے
نکلنی لگی خواہش و مدعا ۔ یہہ جو فاب ہوا سی ہی ہیچ مچ بہرا
جہانمین کسیکو ذرا غم نہین ۔ کہین مرگ حسرت کا ماتم نہین

نہین ہی زمانی مین رونیکا نام
صراحی بہی سیخی لگی مثل جام

جو شبنم کی تہی تنگ و ندان ہوئی
برنگ لب غنچہ خندان ہوئی

عجب گر کوئی یار سی ہو جدا
وہ اقبال مند اب ہوا کہ خدا

ہی اقبال جسکا جہان پر محیط
سعادت زمین و زمان پر محیط

وہ خان فلک رتبہ عباس نام
خجل جسکی جلوی سی ماہ تمام

نکیونکر ہو ہمہ اوسکی جلوی سی داغ
ہی کس مہر تابانکا چشم چراغ

وہ عبد العلی خان گردون مکان
جہکی جسکی آگی سر آسمان

خلیق و شفیق سراپا وقار
زمانی کو ہی جس سی سو افتخار

طبیعت مین اوسکی کرم سا کرم
سراپا مروت سراپا کرم

محبت فزائی اہل ریش ریش
کرم گستر مومن مہر کیش

عجب بزم عشرت کا سامان کیا
سلیقہ سی عالم کو حیران کیا

کیا کیا سر انجام اسباب سور
کہ صرف چراغان ہوئی چشم حور

سر انجام وہ ہو سکی کیا بیان
زبان سخنگو کو طاقت کہان

ہوا جشن کیا کیا نہ سامان سی
گئی لیکی کس شوکت و شان سے

بندہا عقد کیا محکم و استوار
کہلا عقدۂ خاطر روزگار

کیا مینی تاریخ کا جو خیال
یہہ شعر آسمانی پڑہا حسب حال

وصال دو مہ طالع مہر اثر
قران دو نجم سعادت ہنر

ترانہ ریزی ہزار در شمار سنۂ اتمام گلشن بیخار

کیا تذکرہ شیفتہ نی لکہا
ہی شیفتہ جسکی جان غنی

یون نکتہ شناس مین پڑہیا
کوئی نہین قدردان معنی

افکار بلند سے بنایا
نہ چرخ پر آسمان معنی

هر فقرهٔ نثر جان مضمون	هر شعر روان روان معنے
کیا بات هی منتخب کے تیری	ای منتخب جهان معنے
هر نقطۂ انتخاب تیرا	خال رخ دلبران معنے
تیری جو سخن سی هی فراز	الفاظ کا پایه شان معنے
معنی هین تناظر از الفاظ	الفاظ هین مدح خوان معنے
ای تازه بهار باغ مضمون	ای گلشن بی خزان معنے
هی تذکره یا ریاض فردوس	فردوس هی یا جنان معنے
مومن نے جب اسمین زیرک کے	سیر گل و ضمیران معنے
آیا هی خیال سال اتمام	تها وه بهی تو باغبان معنے
غنچه کی طرح سی سر فرو تها	یکچند وه همزبان معنے
جب نغمه سرا نهو سکا وه	دستان زن داستان معنے

هاتف نی کها هی اسکی تاریخ
گلدستهٔ گلستان معنے

رام پور ایک زمان ممتد سے	تیری مقدم کا تها تمنائے
جب یه زیرا هوئی دعائی یار	ای سراپا قبول والائے
یعنی اس ملک کی نصیب کهلی	تیری قدمون په کی جبین سائے
تیری خدام کی نصیب هوئی	حکم رانی و کار فرمائے
تجکو شایسته کرسی عزت	تجکو زیبا سر سرآرائے
مین هوا گرم فکر سال جلوس	ناگهان غیب سی صدا آئے
که محمد سعید خان کو ملے	ورثۀ صدر کام آبائے
اس وساده په تجکو بهٹلا کر	یعنی تاریخ کی روش پائے

اے وزیر بلند پایہ تجھے
التفات شہی مبارک ہو

قدر عالی و خصلت محمود
خان حامد علی مبارک ہو

رفعت پایہ روز افزون ہے
آسمان پایگی مبارک ہو

امرا ئے زمانہ سے ہی تجھے
ہر طرح برتری مبارک ہو

کارگاہ سپہر سے ہر روز
تجکو خلقت نئی مبارک ہو

ذات کرسی ترا مقام بلند
کیا کہون پالکی مبارک ہو

فیل گردون مطیع ہی تیرا
فیل تشریف بھی مبارک ہو

تیری دولت سے سکوبی شش و پنج
صدر زدہ دہی مبارک ہو

تیری تیغ زبان کی تیزی سے
تجکو اعدا کشی مبارک ہو

مومن آیا ہے بزم مین تیری
صحبت آدمی مبارک ہو

تہنیت خوان کا مبالی ہے
صلہ بو وستی مبارک ہو

بہر تاریخ یون کہا بی فکر
خلعت آصفی مبارک ہو

نواب کو بادشہ نے بخشا
خلعت مین جو فیل چرخ تمثیل

مینی بھی زیادہ بہر تاریخ
تشریف وزیر پر کیا پیل

رباعیات

اس تذکرے کا جو ترجمہ بھی بھایا
مومن کو خیال سال تاریخ آیا

مضمون کا ہجوم دیکھ کر فرمایا
کیا گلشن بیخار یہ بادل بھایا

رباعی

تھا ہم سے بھی ربط بوفا یا کہ نہ تھا
ایسی ہوئی کچھ بھی کبھی گویا کہ نہ تھا

یار دشمن تمہاری ہم بھی تھے یا کہ نہ تھے
دیکھو تو ادھر کو کبھی کچھ تھا کہ نہ تھا

ہو حق وفا ادا قضا نے چاہا
کعبہ کا سفر بخت رسا نے چاہا
ہی ترک علاج ان بتونکا مومن
دیکھو چاہینگے گر خدا اسنے چاہا

رباعی

کیا گوشہ خفا مین انجمن مین بہی تو تہا
کیا وحشت کہ تنگدل چمن مین بہی تو تہا
کچہہ اور نہین سفر مین اندالیکن
ایک درد ہی دلمین سو وطن مین بہی تہا

رباعی

جب سی وہ گئی ادہر نہین یاد کیا
بہیجی نہین کچہہ خبر نہین یاد کیا
ہم یاد مین جسکی آہ سب کچہہ بہولے
اوسنی ہمین بہول کر نہین یاد کیا

رباعی

گر جور و ستم پہ طبع آئی اچہا
ہی شوق محبت آزمائے اچہا
یان روز جزا کی آس ہی روز افزون
گر یہی جو ہو سکے برائی اچہا

رباعی

گر دل مین اتر نہ تیرے غم کا ہوتا
کاہے کو یہہ لوٹتا تڑپتا ہوتا
کیسی آرام سی گذرتی اوقات
ایکاش کہ میرا دل بہی تنہا ہوتا

رباعی

محروم حصول مدعا نی چاہا
حسرت زدہ بخت نارسانی چاہا
مومن اوس بت نی گر نہ چاہا نہ سہی
ہم خوش ہین اوسمین جو خدا نی چاہا

رباعی

کیون مد نظر ہی تمکو مرنا میرا
کیون بہائی ہی جانسی گذرنا میرا
ہی روز وصال یا کہ عید قربان
واجب کتنی ہو ذبح کرنا میرا

رباعی

جام آپ نی دمبدم دئی ہین کیا کیا
خونابۂ درد و غم پئی ہین کیا کیا
کچہہ کشمکش صبر و حجاب کے حد بہے
انصاف کرو ستم کئی ہین کیا کیا

رباعی

کہدین مین تہا لقب یگانا اپنا ؞ تہی تب سی خفا ؞ اللہ ری خطا
کاہی جہونکو ہمنی جانا اپنا
دیر و حرم کے خاک چہانی مومن ؞ کیا خاک کہین
دیکہا تو کہین نہین ٹہکانا اپنا ؞ جی بیٹہہ گیا

رباعی

جب پاس وفا اوسی ہمارا نہ رہا
ہمکو بہی خیال دوستی کا نہ رہا
قربان مین کس ادا سی کہتا ہی تہین
اتنی ہی مین عاشقی کا دعوا نہ رہا

رباعی

کیا ظلم یہہ اس نالہ بیباک کیا
اوس شعلہ مزاج کو غضبناک کیا
افسوس وہ لعل لب نہین گرم سخن
اس آتش خاموش نی جی خاک کیا

رباعی

یون کاہیکو یار بیوفا جانا تہا
یون کہا ہیکو دشمن آشنا جانا تہا
ایسا کہین آتا ہی دل ایسی پر بہے
کیا جانئی مینی تمکو کیا جانا تہا

رباعی

اندیشہ پا یان جفا کرنا تہا
نادان ذرا پاس وفا کرنا تہا
غیرون کی لیئی ہاتہہ سی کہو یا مجکو
کیا تمنی کیا آہ او کیا کرنا تہا

رباعی

مومن دل اسا مکان جو برباد دیا ؞ مانند حباب
ان سنگدلونکو دیکہی کیا خاک لیا ؞ خر رنج و عذاب
یعنی وہ مکان کہ تہا خدا کا مسکن ؞ کر نذر بتان
برباد کیا او یہی کیا کام کیا ؞ اہی خانہ خراب

رباعی

یہہ چند منافق سراپا بدعت ۔ ہی کفر و ضلال و فسق جنکی طینت
تبلائی ہین بدعتی امام حق کو ۔ گویا کہ جہاد ہی خلاف سنت

رباعی

ای حلقۂ زلف دام داری ہی عبث ۔ ای ناز و ادا کمین ہماری ہی عبث
یہان دل سی قرار جا چکا ہی کب کا ۔ ای شوخی یار بیقراری ہی عبث

رباعی

درمان مین مری طبیب کو غور ہی آج ۔ معلوم ہوا مزاج کی طور ہی آج
اس حال مین کل تلک تو جینا معلوم ۔ آجاؤ کہ زندگی مری اور ہی آج

رباعی

پامال ہون مین اگر جفا سی ناصح ۔ کیا کام تجھی تیری بلا سے ناصح
جس بت کو کہو جی خلق مین دل ہی نہ دو ۔ کیا ظلم ہی ڈر ذرا خدا سے ناصح

رباعی

جون ماہ مین عمر بہر پہرا ہون ای چرخ ۔ ہر شہر مین دربدر پہرا ہون ای چرخ
اونسا کوئی مہروش کو تو دیکہا ہی نہین ۔ مین تجھسی زیادہ تر پہرا ہون ای چرخ

رباعی

مومن نی کیا نام محبت برباد ۔ ہی طوف حرم مین اور کیا کیا دلشاد
آتا ہی یہہ جی مین پوچہیی کیون حضرت ۔ اب بہی وہ بتون کی گرد پہرتا ہی یاد

رباعی

مومن نہین زہد کی ریا سی امید ۔ کیا شیخ بتون کسی دعا سی امید
جب رحم محبت صنم مین نہ کیا ۔ کیا عشق حقیقی مین خدا سی امید

رباعی

کرتا ہی لگاوٹین وہ رشک مہ عید
بیوجہ نہین ہی جوش دریای امید
پائی اوسنے جو تجہہ پہنچا مومن
تر دامنی وصال کی ہے یہہ نوید

رباعی

تہمت تیری عشق کی لگادی مجہہ پر
کردی مریجان حرام شادی مجہہ پر
نہ دنکو قرار اور نہ ہی رات کو خواب
دل نی مری ہامی کیا بنادی مجہہ پر

رباعی

ہم بلہوس اور غیر ٹہری جانباز
ہم غیر بنی عدو ہوبی محرم راز
گو بات بگڑ گئی پہ سب کچہہ بنیائے
گر ہوئی موافق یہہ سپہر ناساز

رباعی

تشریف وہ یہان نہ لائی افسوس افسوس
مرتی دم بہی نہ آئی افسوس افسوس
سب رہ گئین لگی حسرتین دل ہی مین
افسوس افسوس ہائی افسوس افسوس

رباعی

پروانیکو کس لیے جلایا ای شمع
بیجرم کو خاک مین ملایا ای شمع
سرکشی سی بہی ذرا شرارت نہ گئی
تو نی تو غضب ہی سر اوٹہایا ای شمع

رباعی

ہر روز ہون مثل مہر سرتا پا داغ
ہر رات ہی سوز سینہ مانند چراغ
سیماب کی طرح جان مضطر کی سبب
مر کر بہی ہوا نہ مجکو جلنی سی فراغ

رباعی

کہہ دہیان ہی طالع بداختر کی طرف
کہہ چشم امید لطف دلبر کی طرف
ہی خوف بلا و انتظار جانان
ایک آنکہہ ہی سوی چرخ ایک در کیطرف

رباعی

تاثیر نکی عشق نی ہی مطلق
چہیڑی ہی زیادہ شوخ ہنگام قلق
گلگونہ لالہ رنگ خونابہ کو دیکہہ
کہتی ہین وہ کیا ہی مونہہ پہ پہولی ہی شفق

رباعی

مومن شوق گناہگاری کب تک
اے تیرہ درون سیاہ کاری کب تک
مان اپنی خدا کو باز آ بہر خدا
اے دشمن دین بتونسی یاری کب تک

رباعی

خاطر مین یہہ کلفتین نہ لائین کب تک
صحرا صحرا یہہ خاک اڑائین کب تک
ناچار جہانسی ہم اوٹہہ جاوینگے
جور و ستم فلک اوٹہائین کب تک

رباعی

ہر ایک پہ کہل رہا ہی سارا احوال
مشہور ہی خلق مین ہمارا احوال
افسوس یہہ پوچہنا کہ احوال ہی کیا
معلوم ہوا مجہی تمہارا احوال

رباعی

مومن تب و تاب غم مین ونی سی حصول
پہل پاچکی مفت جان کہونی سی حصول
یہہ تخم کہین ہوا ہی سرسبز آب تک
اس دانہ سوختہ کی بونی سی حصول

رباعی

کیون زرد ہی رنگ کسلیی آنسو لال
کسواسطی ہر گہڑی رہی ہی تو نڈہال
کیا شکل یہہ بن گئی ہی تیری مومن
کیا ہوگیا تجکو کیون ہی تیرا یہہ حال

رباعی

بدنام کیا تیرا برا ہوا ے دل
نام کام کیا تیرا برا ہوا ی دل
مومن کو بتون سی کیا سرو کار بہلا
کیا کام کیا تیرا برا ہوا ے دل

رباعی

مین شمع نہین مری رولانی سی حصول
لوبان نہین مری جلانی سی حصول
ہون خوردہ گل نہ اب بہاران بہار
ظالم میری خاک مین ملانی سی حصول

رباعی

مصروف روا ہی کار تہی ہر جا ہم
کام آئی ہر ایک شخص کی کیا کیا ہم
پر جبکی ہوئی نجانا اوسنے اپنا
دنیا مین مکان وقف تہی گویا ہم

رباعی

کسواسطی متصل رولانا ظالم
یون کسلیے دمبدم جلانا ظالم
ہوتی ہی ادا اگر قضا ہو بیداد
ہی فرض مگر مرا ستانا ظالم

رباعی

ہی تمکو عداوت آزمانا معلوم
کیا زیست کہ گور پر بہی آنا معلوم
ہم جانسی جائین یا جہانسی لیکن
ہو آپ کی دل مین کچہہ ٹہکانا معلوم

رباعی

مومن تمہین کچہہ بہی ہی حمیت پاس ایمان
ہی معرکہ جہاد چل دیجیے وہان
انصاف کرو خدا سی رکہتی ہو عزیز
وہ جان جسی کرتی تہی بتون پر قربان

رباعی

اس طالع شور کا تو چارا ہی نہین ٥
دنیا مین علاج ایک ہمارا ہی نہین
اغیار کو نوش جان می وصل کہ یہان
جز شربت مرگ کچہہ گوارا ہی نہین

رباعی

مومن رہ عشق آہ کچہہ خوب نہین
واللہ بتون کی چاہ کچہہ خوب نہین
آمان کہان جا سوئے بتخانہ
کچہہ خوب نہین یہہ راہ کچہہ خوب نہین

رباعی

اب ہم پہ جو ہر گھڑی وہ جھنجلاتی ہین
الطاف قدیم آہ یاد آتے ہین
تہا یا تو وہ لطف یا یہہ نفرت اسد
لوگ ایسی ہی دنیا مین بدل جاتی ہین

رباعی

پانی اوس بت نی نہ جبہ پہینکا مومن
احسان مین سر بسر ڈبو یا مومن
ہی کشت امید سبز و خرم باری
ابر رحمت کچہہ آج برسا مومن

رباعی

اچہا ہی گر اوسکی دم مین پہراؤن مین
چاہت کی سزا زیادہ تر پاؤن مین
اس دشمن جانکا پاس اتنا ہی ہی
کہتا ہون کہ دل ملی تو ملجاؤن مین

رباعی

قاصد مین تری سخن کا شایق ہی نہین
کچہہ ذکر ہو طبع کی موافق ہی نہین
پیغام سی بن ملی ہو کیونکر تسکین
باتون مین جو بہل جائی عاشق ہی نہین

رباعی

پائی یہہ سزا چاہ کی جی کہوتا ہون
ہنسنے کی ہی کیا جائی اگر روتا ہون
اس جور پر اب تلک نہین شرم تمہین
مین ذکر وفا کر کی خجل ہوتا ہون

رباعی

آرام و سکون کہان ہی بیتابی مین
صد برق تپان نہان ہی بیتابی مین
ایک آن بہی دلکو چین لینے نہ دیا
تیری ہی سی شوخیان ہین بیتابی مین

رباعی

کیا خوب عذاب مین گرفتار ہون مین
جاندادۂ لطف رشک اغیار ہون مین
جینی سی مر گیا وہ دشمنی سی خوش ہی
جانی ہی کہ زندگی سی بیزار ہون مین

رباعی

تاثیر یہہ پند کی ہی مین بہی کیا کہون
یہہ کہتی ہین آپ اور مین جلتا ہون
الحضرت مومن اب تمہاری ضد سی
انشاء اللہ پہر بتون کو چاہون

رباعی

اتنا عاشق پہ ظلم اتنی بیداد ای آفت جان
یہہ لوگ جہانمین شوخ کافر جلاد بیداد ہین کہان
صد حیف نجانی قدر اوسکی تونی تہا ایک ہی وہ
افسوس کی بات ہی کہ یون ہو برباد مومن سا جوان

رباعی

ہی فکر سدا کوئی نہ چاہے تجکو
ہو کچہہ ایسا کوئی نچاہے تجکو
شکوہ کرکے کرونگا سب مین رسوا
تا میری سوا کوئی نہ چاہے تجکو

رباعی

کیسی دیتی پیچ وتاب دل نی مجکو
دکہلائی یہہ سب عذاب دل نی مجکو
وحشت زدہ کو بکو پڑا پہرتا ہون
کیا کیا نکیا خراب دل نی مجکو

رباعی

نہ صبر وسکون کا گہر مین یارا مجکو
نی کوچہ یار سین گذارا مجکو
سیماب کی طرح اکدم چین نہین
بیتابی دل سے تنے آہ مارا مجکو

رباعی

پہر کوئی صنم پسند آئی مجکو
کوئی بت مہر جلوہ بہائی مجکو
جسدن نی دکہائین یہہ اندہیری راتین
وہ دن اللہ پہر دکہائی مجکو

رباعی

کیا خوار وزبون کیا وفا نی مجکو
کونی مین بٹہا دیا حیا نی مجکو
نظرون سی بتون کی گر پڑا تہا مومن
صد شکر اوٹہا لیا خدا نی مجکو

رباعی

مین کیا کہون اپنی موںہہ سی کیسی تم ہو
تم آپ ہی جانتی ہو جیسی تم ہو
ہر جاے و ناقدر عدو کو نکہو
کہہ بیٹھی کوئے مبادا ایسی تم ہو

رباعی

مومن ہی امید وصل بیجا تجکو
کم فہمی شوق نے ڈبویا تجکو
پانے پہنیکا تو گرم جوشے نہ سمجہہ
نادان یہہ دیا ہی وسنی جہنٹا تجکو

رباعی

الفت مین بہی مجکو دکہہ دئی جاتی ہو
ندکور ندامت کا کئی جاتے ہو
کہتی ہو کہ اب غیر کا مین نام نہ لون
یون بہی تو وہی نام لئی جاتے ہو

رباعی

بیفائدہ غیرون سی جدا ہوتے ہو
کب مائل ارباب وفا ہوتے ہو
ایک ایک سی میری بیوفائی کا گلہ
کچہہ خیر ہی غیرت سی خفا ہوتے ہو

رباعی

گیا رحم نہ آئی بات باور تمکو
کیا لون جگر چاک دکہا کر تمکو
ہون کاغذ نامہ کی ہزارون پرزے
حال دل صد چاک لکہون گر تمکو

رباعی

جو میری بخار کا سبب ہی نہ کہو
یہہ بات جگر سوز غضب ہی نہ کہو
معلوم نہین تمکو طبیبوا احوال
جلتا ہون یہہ کہنی سی کہ تب ہی کہو

رباعی

کب تک ربط بتان دلجولی نباہ
کب تک فکر حصول حشمت او جاہ
آتا ہی یہہ جی مین چہوڑ سب کچہہ مومن
اک کونی مین بیٹہی کیجی اللہ اللہ

رباعی

گر دیکھی ہی آئینہ نوازش خان کاہ
اور پڑتی ہی صورت مبارک پہ نگاہ
ابلیس کی شبہ مین یہہ پڑہتی ہین آپ
لاحول ولا قوۃ الا باللہ

رباعی

وہان تمکو سفر ہوا جو مجبوری سے
یہان ناک مین دم ہی رنج مہجوری سے
تم تو وہان پہنچی اور مین یہان پہنچا
مرنی کی قریب آپ کی دوری سے

رباعی

راز غم عشق کو چہپایا ہمنے
اس ضبط سی جان کو کہپایا ہمنے
تہی دلمین بہری ہوی ہوای جانان
درد قولنج اوسی بتایا ہمنے

رباعی

دل درد کا مبتلا خرابی یہہ ہے
تو یار سو ہو فا خرابی یہہ ہے
مین جان دون تجہہ پہ ہو نہ تجکو معلوم
ای خانہ خراب کیا خرابی یہہ ہے

رباعی

شوخی تہی بس مری یہہ ستانی کی لئی
گرمی تہی یہہ آگ پر لٹانی کی لئی
دشمن یہ گناہ سرد مہری کی سبب
تم آگ ہوی مری جلانی کی لئی

رباعی

افسوس شکایت نہانی نہ گئے
دل پر سی فریب کی گرانی نہ گئے
الطاف تہی ابکہ روبروی دشمن
اوس شوخ سی مجکو بدگمانی نہ گئے

رباعی

مومن یون ہی کسی پہ مرتا ہی کوی
اسطرح ہی جان سی گذرتا ہی کوی
خود کام کیا سمجہہ کی دل توڑ دیا
نادان ایسا ہی کام کرتا ہی کوی

رباعی

خاطر نہیں تمکو گر ہماری نہ سہی
گر اب نہیں وہ جو دوستی تہی سہی
ملنا نہیں تو پیام ہی ہی موقوف
جب وہ نہ رہا تو خیر یہہ بہی نہ سہی

رباعی

ہی اور ہی آگ سوزش پنہانے
یہہ بات طبیبون نی کہان پہچانے
سمجھو نہ عرق کہ دیکہہ کر دلکی جلن
تپ شرم سی ہو گئی ہی پانی پانے

رباعی

کی صرف کمال زندگانی ہمنے
دیکھی نہ جہان مین قدردانی ہمنے
افسوس کہ ایسی بی تمیزون سی گلہ
قدر اپنی کچھہ آپ ہی نجانی ہمنے

رباعی

دنیا کی طلب نہ روضہ رضوان کے
ہو کوئی خفا کہین گی ہم ایمان کے
چہوڑا گیا کچھہ تری لیئی پر تجھکو
کافر ہوئی کچھہ قدر نہ مومن خان کے

رباعی

آتش دل زار مین لگائی اوسنے
برسون جان حزین جلائی اوسنے
پہینکا مجہہ پر کل اختلاطا پانے
بہڑکی ہوئی آگ کیا بجھائی اوسنے

رباعی

احسان کیا اگر ستایا تونے
قصہ سی نباہ کی چھڑایا تونے
کرنی لگی پہر وہی سمجھ کی باتین
بارے ہمین آدمی بنایا تونے

رباعی

عاشق ہوئی کیا کہ ایک مصیبت آئی
جون روز نشور شام فرقت آئی
گویا یہہ مکان تہا تنگنائی عالم
جسوقت کہ دل گیا قیامت آئی

مثلث بر غزل مولانا عرفی شیرازی

لذت فزاست در دل شبہا گریستن | خوش در خور است حسرت تو با گریستن

پنہان ملول بودن و پیدا گریستن

مت بیحجاب ہو تو نہ یون جہان چار سو | ای دیدہ شرم دار کہ مقبول عشق کو

رسوا نگاہ کردن و رسوا گریستن

منظور ہی کچھہ اور کہ اشک آنکھہ سی چلی | من خود کیم کہ گریہ بجا لم کنی ولے

می زیبدت بہ نرگس شہلا گریستن

ہین خونفشانیان عبث ای چشم اشکبار | گر کام دل ز گریہ میسر شدی زیار

صد سال میتوان بہ تمنا گریستن

حیران ہون دیکھہ ربط گل و شبنم ای ہزار | بیدرد را بہ صحبت ارباب دلچکار

خندیدن آشنا نبود با گریستن

بیصرفہ ہای روتی ہین کن ہتون سختی ان | عمرم بگریہ ہای ہوس صرف شد کنون

عمری بتازہ بایدم و وا گریستن

ای شیخ سیر بندہ و خلد برین پرست | گاہی بیاد سرو قدی گریہ ہم خوش است

تا کی ز شوق سدرہ و طوبا گریستن

لاکہون تباہ حال ہین ہین اشکبار ایک | ہر کس کہ ہست گریہ بجا اش رواست لیک

نتوان بعالمی تن تنہا گریستن

مومن یہ کہدی جا کی کہی گرچہ دل پہ شاق | عرفی ز گریہ دست نداری کہ در فراق

دردت ز دل نمی برد الا گریستن

تخمیس غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

دور ایام دگر شرم و حجابی دارد | فلک از ابر برخسار نقابی دارد
بخت سیراب نگاہان سر خوابی دارد | آنکہ از سنبل او غالیہ تابی دارد

بازبا دل شدگان ناز وعتابی دارد

جی گیا مفت مین حاصل نہوی ہای ہی مراد
شوخیان ہین قلق بسمل مضطر سی زیاد
کیون نہون نیش زن دل گلہای جلاد
از سر کشتہ خود میگذرد ہمچون باد

چہ توان کرد کہ عمریست شتابی دارد

ہر بلا ہی سر عشاق پر آوردۂ زلف
روز کس کس کی ہہین آہ سیہ کردہ زلف
ظلمت شب جسی کہتی ہین پروردہ زلف
ماہ خورشید نمایش زپس پردۂ زلف

آفتابی ہست کہ درپیش سحابے دارد

گرچہ ہر بوسی پہ ہم کرتی ہین سو جان نثار
جان لیجاوی اجل تو بہی ہی مرنا دشوار
پر ہمین زندگی تازہ ملی ہی ہر بار
آب حیوان اگر اینست کہ دارد لب یار

روشن ہست اینکہ خضر نیز سرابی دارد

جستجو مین تری ہر سو ہی روان سیل سرشک
تو جہان جا ہی ہی پہنچی ہی وہان سیل سرشک
دیکہتی ہی تیری پاؤنکی نشان سیل سرشک
چشم من کرد بہر گوشہ روان سیل سرشک

تا سہی سرو ترا تازہ بآبے دارد

زندگانی سی ہون بیزار جدائی مین اشد
ہون تو بیجرم پہ تعذیر سی خوش ہون بیحد
شاد ہوتا ہون جب احوال نظر آتی ہی بد
غمزۂ شوخ تو خونم بخطا می ریزد

فرعتش باد کہ خوش فکر صوابی دارد

سینۂ آتشکدہ ہی آہ سی جہرتی ہین شرر
اینک اس خام کو ہی حاجت صد داغ دگر
اس تپ و تاب پر اتا ہی دل افسردہ نظر
چشم خونریز تو دارد ز دلم قصد جگر

ترک مست ہست کہ میل کبابی دارد

لب بلا بیکا بہی باقی نرہا ضعف سی حال
دلکی دل ہی ہین ہی عرض تمنای محال
کیا کہون سینہ مین کیسا ہی بہر شوق وصال
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال

ای خوش آن خستہ کہ از دوست جوابی دارد

ایک دشمن ہی یہہ مومن کو خدا دفع کری
اوسی کہتا ہی کہ خاموش ہو یا آہ بہری
سخت بدخواہ عزیزان ہی کہین جلد مری
کی کند سوی دل خستہ حافظ نظری

ایضاً — **تخمیس**

چشم مستت کہ بہر گوشہ خرابی دارد

عنادل گل رویتو گلعذار انند
غبار راہ وفای تو شہ سوار انند
اسیر دام بلای تو دل شکار انند
غلام نرگس مست تو تاجدار انند

خراب بادۂ لعل تو ہوشیار انند

ہماری مد نظر تہی بہت نشیب و فراز
پہ کیا کرین کہ یہہ ہی قضای زو نیاز
نہ کوئی واقف اسرار تہا نہ محرم راز
ترا حیا و مرا آمد دیدہ شد غماز

وگرنہ عاشق و معشوق راز دار انند

خرام ناز سی پامال ہی جہان بجبر
ولی نہین تجہی احوال پر کسیکی نظر
ہی عاشقونکا تیری ساتہہ ساتہہ ایک لشکر
ز زیر زلف دوتا چون نگہہ کنی بنگر

کہ در یمین و یسارت چہ بیقرار انند

ہماری چلنی سی کیا تجکو کیون لگی ہی لو
یہان نہین کوئی دیوانہ جو کری تگ و دو
سنین نہ ایک تیری تو بنا ہی باتین سو
نصیب ماست بہشت ای خدا شناس برو

کہ مستحق کرامت گناہگار انند

کہی ہی پیر مغان نی یہہ کہنا یہہ رنگ سخن
لگی ہی تیرہ درون و لغط اسکی بات نہ سن
ہی تازہ توبہ ابہی یاد کر شراب کہن
بیا بمیکدہ و چہرہ ارغوانی کن

مرو بصومعہ کانجا سیاہکار انند

وہ کون ہی کہ نہین پای بند دام ہوس
پڑا ہی شور زمانی مین ای نسیم نفس
ہوئی ہین زمزمہ سنج و خاکس و ناکس
زمن بران گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از ہر طرف ہزار انند

سیاه پوش ہی اک خلق ایک جہان غمگین
وہ کون ہی کہ پریشان و خستہ حال نہین
بہاری کہنی کا تجکو اگر نہ آئی یقین
گزار کن چو صبا بر بنفشہ زار و ببین

کہ از تطاول زلفت چہ سوگوار انند

مین اور چند ہوسناک عاشقی دشمن
ہوی ہین راہرو جلوہ گاہ رشک چمن
ہین خار یہان تہ پا وہان مین پیران تو تن
تو دستگیر شو ای خضر پی خجستہ کہ من

پیادہ میروم و ہمرہان سوار انند

ہمین امید رہا ہی نہ آرزوی خلاص
نہ چہوٹیگی تگ و دو نہ جستجوی خلاص
ہی ناگوار بلا جبکو گفتگوی خلاص
ز دام زلف تو دل را مبادر وی خلاص

کہ بستگان کمند تو رستگار انند

ہی سر پہ خاک گلہ گرد ہی لباس بدن
کدورت دل غمگین عبیر پیراہن
غبار فرق سی آئینہ جبین روشن
ز نقش چہرۂ حافظ ہمی توان دیدن

ایضاً — کہ ساکنان در دوست خاکسار انند — تخمیس

کسی بغمکدہ تا کی بصد محن باشد
ز داغ رشک عدو گرم سوختن باشد
بگوشہ جگر افشان و نالہ زن باشد
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

نہ من بسوزم و او شمع انجمن باشد

تبنگ آئی ہین اب تجکو چہوڑ دینگی ہم
ہمین پسند نہین بیوفا یہ لطف و کرم
کہ غیر سی بہی ملاقات ہی اگرچہ ہی کم
من آن نگین سلیمان بہیچ نستانم

کہ گاہ گاہ برو دست اہرمن باشد

کہانتلک ہی خاطر بحزن و رنج و ملال
کہانتلک ستم رشک سی ہو جان پامال
پس اوسکی محفل دلچسپ سی عدو کو نکال
روا مدار خدایا کہ در حریم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

عدو کی بات بھلی اور بُری مری اشعار
کہاں ہی جلد پہنچ بدھد صبا رفتار
پسند نالۂ زاغ اور رد نوای ہزار
ہمای کو مفکن سایۂ شرف زنہار

درآن دیار کہ طوطی از زغن باشد

وفور وحشت و جوشش قلق ہی وزافزون
اگرچہ خوار و زبون دشت دشت پھرتا ہون
نہین ہی صبر و شکیب و قرار و تاب و سکون
ہوائی کوی تو از سر نمیرود بیرون

غریب را دل آوارہ با وطن باشد

مین کیون وہ بات کرون جس سی ہو وہ شوخ خجل
ہر ایک حرف ہی بیان دل شگاف و تاب کسل
وفور ولولہ کی التماس سے حاصل
بیان شوق چہ حاجت کہ شرح آتش دل

توان شناخت ز سوزی کی در سخن باشد

ہی مومن آگی تیری کیا ہی مم بخود حافظ
تو رہنمای سخن اور نابلد حافظ
مجال ہی جو کری تجھسی جد و کد حافظ
بسان سوسن اگر دہ زبان شود حافظ

چو غنچہ پیش تواش مہر بر دہن باشد

تضمین مصرع خواجہ بطریق تخمیس

خندہ زن چاک گریبان تو بیخبری نیست
بی نمک خندہ پنہان تو بیخبری نیست
بی تشکن زلف پریشان تو بیخبری نیست
می حریف لب و دندان تو بیخبری نیست

خواب این نرگس فتان تو بیخبری نیست

کس کے گھر رات توای غیرت مہتاب رہا
بستر خواب نہ تنہا ہا ہی کہ بیخواب رہا
کون سا بیہدہ سر کام ہوس ناب رہا
نیند آتی نہ نزاکت سی جو بیتاب رہا

خواب این نرگس فتان تو بیخبر نیست

شب کسی رند قدح خوار نی سونی نہ دیا
آرزومند ہوس کار نی سونی نہ دیا
بادۂ عیش سی سرشار نی سونی نہ دیا
حسرت آلودہ طلبگار نے سونی نہ دیا

خواب این نرگس فتان تو بیخبری نیست

تو یہہ سمجھا ہی کہ مین محرم اسرار نہین
مین کہین اور رہا رات کو زنہار نہین
کسی کہتا ہی کہ غیرون سی سروکار نہین
جب کہ بیداری شب قابل انکار نہین

خواب این نرگس فتان تو بیخبری نیست

شب کسی نی تجھی مہمان بولایا ہوگا
ہوس لودہ نی کیا کیا نہ ستایا ہوگا
بیٹھہ کر پاس عجب لطف اوٹھایا ہوگا
بخت بیدار نی دشمن کی جگایا ہوگا

خواب این نرگس فتان تو بیخبری نیست

غیر نی گرمی صحبت مین جلایا ہی تجھی
طعنی دی دیکی بہ بدگوئی رولایا ہی تجھی
میری فسانہ جانسوز سنایا ہی تجھی
شام سی صبح تلک خوب جگایا ہی تجھی

خواب این نرگس فتان تو بیخبری نیست

بی مزا پائی بہلا ہوش کو کہوتا ہی کوئی
بی ہم آغوش کسلمند بہی ہوتا ہی کوئی
دامن آلودہ نہو می سی تو دہوتا ہی کوئی
تو ہی کہہ صبح کو بن جاگی بہی سوتا ہی کوئی

خواب این نرگس فتان تو بیخبری نیست

یہہ تو کیا مونہہ ہی کہ ہم بستر اغیار کہون
ہان کنایت سی مگر دولت بیدار کہون
دشمن ننگ و حیا پردہ در عار کہون
اگر ہوا زردہ تو اسپر بہی تو ای یار کہون

خواب این نرگس فتان تو بیخبری نیست

یا تو پھر شب کو رہا آج تو ہم بزم رقیب
یا یہان سی ہی اوٹھا نیکی ہماری تقریب
گھر مین آیا ہی ابہی صبح خستن کے قریب
کچھہ نہ کچھہ تو ہی کرامی بایا آرام و تشکیب

خواب این نرگس فتان تو بیخبری نیست

کیا شب ہجر عذاب دل مضطر نہ سہا
صبح دیکھا اوسی مخمور تو حسرت سی کہا
ایک دریا تہا کہ بس دیدہ حافظ سی بہا
ہی بت افسوس تو مومن سی ہم آغوش رہا

خواب این نرگس فتان تو بی‌خبری نیست

تخمیس غزل رئیس المتغزلین مولانا نظیری نیشاپوری

خانہ زاد عشقم و اندوہ ہمزاد من است — یاس و محرومی سرشت طبع ناشاد منست
از جفای طالع بد داد و بیداد منست — آنکہ رحم از دل برد تاثیر فریاد منست
وآنکہ نسیان آورد خاصیت یاد منست

ہم کبھی تھی می پرست اور گاہ تھی شاہد پرست — کبھہ حزین و مضطرب کبھہ بیخود و بیہوش و مست
عاشق بت تھی کبھی گہ محو معشوق الست — نیست در عالم تمنای کہ از قیدش نجست
ہر کجا بینی ہوای صید آزاد منست

آنکھہ پہر گئی ہی کہ آتا ہی وہ زیب انجمن — شوق کہتا ہی کر و آرایش بیت الحزن
جب نہین آتا تو کیا جلتا ہی جی کو بی سخن — ساختن ممنون دیدار و بحسرت سوختن
از تصرفہای حرمان خداداد منست

دیکھہ لی ہمسا ندیکھا ہو ئیگا الفت پرست — ہی کبھی لیتا ہی پہر آیا تو کاٹین اپنت دست
ہین خموش اس جور بیجا پر کہ چشم نیم مست — حرف عاشق بی زبان شکوہ دل عاجز است
انچہ ہرگز آشنا با لب نشد داد منست

ایک مشت استخوان ہی بلکہ کچہ اس سی ہی کم — جو کمین مین اپنی ہو بیچ تو بیہ ہی دسکا کرم
قتل گہہ مین سر نگون خجلت زدہ بیٹھی ہین ہم — آن شکارم من کہ لایق ہم بخستن نیستم
شرم می آید مرا ز آنکس کہ جلاد منست

جو ہو خود ہر کام مین وآمادہ و اصلاح جو — اوس سی مطلب نکلی کیا واہ افی ہی ابرد
جای رونیکی ہی ہو من سادگی تو دیکھہ تو — کار دشوار نظیری گریہ می آرد کہ او
شاد از تدبیرہای سست بنیاد منست

تضمین مصرعی از واسوخت وحشی یزدی بطرق تخمیس

من ز پیشش آمد اغیار چو رفتم رفتم
باچنین رنجش و آرام چو رفتم رفتم
مرد از راه بیزار چو رفتم رفتم
از جفای تو من زار چو رفتم رفتم

لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

جب کہ جی بیٹھہ گیا ناز اوٹھانا معلوم
اپنی جان پہ جب دم تو بچانا معلوم
اوٹھہ گیا دل تو سماجت سے بٹھانا معلوم
پھر گئی تجھسے طبیعت تو پھر آنا معلوم

لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

اور ہیں جو کبھی آتی ہیں کبھی جاتی ہیں
جو رہ مصرفہ کسی سے بھی سہی جاتی ہیں
ہم نہیں اُنکی سر بار کبھی جاتی ہیں
اُنکی پھر خاطر الفت سے ہی جاتی ہین

لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

کس لئے کوئی حریف غم و حرمان ہوگا
تختۂ مشق جفاہای نمایان ہوگا
پایمال ستم رشک رقیبان ہوگا
چھوڑ دی جو نہین دیکھہ پشیمان ہوگا

لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

کیا ہی دیوانہ سمجھہ کا تری ہی یار ہونمیں
غیر کو عیش ہوا و زیست سے بیزار ہونمیں
قابل لطف عدو لائق آزار ہون مین
ہاتھہ سے مجکو نکھو دیکھہ وفادار ہونمین

لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

صبر آئی جو عدو کو بھی ستائی تو کبھی
جیتے ہی جاؤن وہان اب کہ نہ آئی تو کبھی
نہ لگی آگ جو اوسکو بھی جلائی تو کبھی
گم کرون آپ کو ایسا کہ نہ پائی تو کبھی

لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

رحم ہرگز نہیں آتا تجھے ہم پر ظالم
تیری محفل سے چلی سخت مکدر ظالم
دل ٹھہرتا نہیں ٹھہری کوئی کیونکر ظالم
ای دل آزار جفاکیش ستمگر ظالم

لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

ایسی دکھہ دیکھنگی پہر شکل دکھائیگا کوئی
کونسی بات ہی جس بات پہ جائیگا کوئی
یاد کیا کرکی یہہ غم دلسی بہولائیگا کوئی
سر پہرا ہی کہ تیری پاس پہر آئیگا کوئی
لطف کن لطف کہ این یار جو رفتم رفتم

کیون نہ آزردہ ہون کچہہ جانسی ہین بیزار نہین
جس سی ملجاتی نہی لڑ بہڑ کی وہ آزار نہین
مجہہ مین تاب ستم غیرت اغیار نہین
آپ کی ہو ترک وفا ہم سی تو دشوار نہین
لطف کن لطف کہ این یار جو رفتم رفتم

کیا تیری عشق مین پائی ہی سراسر رنجش
بسکہ ہوتی گئی ہر بار فزون تر رنجش
یعنی موجود نہی ملنی کی برابر رنجش
آپ کی بیحد و نہایت ہی ستمگر رنجش
لطف کن لطف کہ این یار جو رفتم رفتم

لاعلاج آہ جب آزار کو اپنی پایا
تو سمجہہ پا نسمجہہ مینی تجہی سمجہایا
عدم آباد کو ناچار سفر ٹہرایا +
یہہ نہو گہر کہ کیا اور مجہی لے آیا
لطف کن لطف کہ این یار جو رفتم رفتم

ای صنم رشک سی کبتک کوئی ناشاد رہی
دیر ویران سہی کعبہ مرا آباد رہے
مثل ناقوس سدا ہمدم فریاد رہے
یعنی مومن ہون چلاجاؤنگا مین یاد رہے
لطف کن لطف کہ این یار جو رفتم رفتم

مخمس برغزل مرزا قتیل

چون شکوہ ام بدشنم آن دل شکن کند
غیرت حیا بجان من خستہ تن کند
او در جواب کار دل خویشتن کند
گو بخت آنکہ یار شکایت زمن کند
چندانکہ مدعی نتواند سخن کند

یون ہی ثری وفاسی دل زار ناامید
ایسا یہہ ناامید ہی ای یار ناامید
جیسی کہ جینی سی کوئی بیمار ناامید
گردد ہزار بارہ گرفتار ناامید

گر شکوه دلم ز تو پیمان شکن کند

یارانہ بتان پہ پہلا اعتماد کیا
یا اسقدر وہ شکل سی بیزار ہو گیا
یا تو کسیکو دخل نہ تہا وہان مری سوا
گر ہیم سرگرانی او نیست غیر را
منعم چرا ز ہمرہی خویشتن کند

غیرت نی ہای قتل کیا مجکو بانصیب
مین دور بیٹہون اور رعدو یار کی قریب
دکہلائی پہر خدا نی یہہ بزم اجل قریب
آن طالعم کجاست کہ از پہلوی رقیب
قتل مرا بہانہ بر خاستن کند

مدت سی وسکی ہم سخنی کی تہی آرزو
ای جوش گریہ بس ہی تیری ہاتہہ ابرو
اب عین وصل ہی تو نہین تاب گفتگو
او میکند سوال و مرا در جواب او
از اضطراب دل نتواند سخن کند

تہی چند جمع پیکش خون دل ایک جا
مومن بہی کیا ہی شوخ ہی کس طعن سی کہا
جائی کباب غیرت عاشق کا ذکر تہا
میلی ہزار حیف کہ آن می پرست را
ذوق شراب ساقی ہر انجمن کند

ایضا

تخمیس

کیست تا پیشش پیام شوق کام من برد
گر برد پیک خیال فتنہ کام من برد
کیست تا غمنامۂ خونی کلام من برد
بسکہ قاصد را بپا زارد چو نام من برد
رحم نگزارد کہ بگزارم پیام من برد

یہہ کہان قسمت کہ کاونسی سنون وہ گفتگو
ہائی ناکامی ہی دل ہی مین دلکی آرزو
ہان مگر قاصد ہو پیدا العبد بعد جستجو
بر نگردد قاصد از شرم جواب تلخ او
چون پیام من بر شیرین کلام من برد

میری ہی قسمت مین تہا یارب عذاب جاودان
بعد مردن بہی ہون پامال غم و حرمان کہ ہان
جیتی جی تو تہی المہای فراوان وقف جان
رشک دارم بر قبول آنکہ پیش از دیگران

مژده مرگم لب و خوشخنده ام من برد

اس اسیری مین گرفتار کمند مشکبو | دل سی پہر صید صیاد ہی تدبیر جو
ای تغافل لا پہسا اوسکو کہ ہی دام نکو | مرغ دل بستم پئی صیدش بدام آرزو

آہ اگر آن مرغ وحشی پی بدام من برد

ہجر شیرین لب مین ہو غمین تلخ عیش و تلخ روز | کیون مری ماتم مین جلنا کیون ہی شور غم فروز
فی الحقیقت گرچہ ای ارباب شور و اہل سوز | تلخ باشد زہر مرگ اما بشیرینی ہنوز

می تواند تلخی ہجران زکام من برد

گو دلایا تو مین کہلنا نہ تہا یون اختیار | شکوہ اوسکا غیر سی کرنا نہ تہا بی اختیار
لیک اب کیون ہی پشیمان کسلیئی ہی بیقرار | خاطرم جمعیت از بدگوئی دشمن کہ یار

گوش بر حرفش مینداز د چو نام من برد

کل ملا ہو من اگرچہ تہی تو وحشت پہلی ہی | پر ہوا عاشق ہلی بہلی و رہی دیوانگی
بہاگتا تہا دور دور اور دلبہ بیت نہی | رام شد وحشی دل بیلی باد و ارسر کشی

ہر زبان آرام از آہوی رام من برد

ایضاً | تخمیس

در بزم یار ہمرہ دشمن گذر کنم | سویم چو بنگرد سوی دیگر نظر کنم
گر گریہ سر دہد گلہ در دسر کنم | ترسم کہ راز محبت خویشش خبر کنم

باخویش سرگرانی او بیشتر کنم

کیا کیا امید تہی تری ہاتہو نسی قتل کی | تہا جی مین کچہ کہون کہ ملی آرزو مری
پر کیا کرون نزاکت دل یاد آ گئی | ترسم ز بیوفائی خود منفعل شوی

گر از امیدواری خود نشت خبر کنم

دیکہا جو میرے حال پہ ہستی ہین تیغ و شتاب | کہائی قسم پہر آنکی ایسے جوش اضطراب
پردہ نشین ہی آئی کس طرح سی حجاب | وقت وداع او من دیوانہ خراب

با ہر کہ روبروی شوم گریہ سر کنم

کیسا طلوع صبح کہان ہی نمود روز
ہی گہر مین جلوہ گر ابہی وہ ماہ دلفروز
کیا کیجی ہمنشین کلا جوش تاب سوز
بی طاقتی شوق ببین کز برم ھنوز
نگذشتہ یار و روی براہ دگر کنم

ناصح ذلیل کہنی لگی مجکو شیخ و شاب
ملنی سی میری کرنی لگی خلق اجتناب
اتنو خوشی ہوئی تری اچہی خانہ خراب
رسوائیم رسید بجائی کہ از حجاب
دیگر بہ پیش او نتوانم گذر کنم

زار اجرت بیا مبران سی نہ تہا زیاد
زور آیا کام دشمن پر کینہ وعناد
زاری رہی سو او سی نہ کیا کیا تہی اعتماد
اکنون کہ ہیچ داد دلم گریہ ہم نداد
درکوی او نشینم و خاکی بسر کنم

مومن کیطرح جوش مین پہرتا ہون کو بکو
شوق نظارہ سی ہوئی برباد ابرو
افسوس کامیاب مین ہو سکا کبہو
ہیہات زشرم عشق بجانم کہ سوی او
باشوق اینچنین نتوانم نظر کنم

تخمیس غزل ابوطالب ہمدانی کلیم تخلص

طبع سنبل کدہ گاہ ہست پریشان از من
کہ کدورت بدل دشت و بیابان از من
چہ گسم من کہ ز صحرا نہ گلستان از من
نہ ہمین سیر بدان تو گل خندان از من
میکشد خار درین بادیہ دامان از من

لطف ہی اپر ستم آلودہ کرم مین آزار
دل کہین اور ہی بیٹہا بغل مین ناچار
ایکدم بہی تو نہین شوخی بیجا سی قرار
با من آمیزش او الفت موج ست و کنار
روز و شب با من و پیوستہ گریزان از من

کسکو ڈہونڈون مین کہان جاؤن کہ تابی نہین دم
کیا کرون وہ نہین سکتا تری کوچی سی قدم

وقت رحم و دم الطاف ہی ہنگام کرم — قمری ریختہ بالم بہ پناہ کہ روم

تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

اب تک صدمۂ الفت سی نہین ہون آگاہ — کچھ بھی دشوار نہین ہی مری گرفتاری آہ
کوئی دلدار ہو اور کوئی ادائی دلخواہ — بہ تکلم بخموشی بہ تبسم بہ نگاہ

میتوان برد بہر شیوہ دل آسان از من

کرتی ہین رند قدح کش مری صحبت سی حذر — ایسی ناکام کی جینی سی تو مرنا بہتر
جل رہا ہون مجھی کیا آتش دوزخ سی خطر — نیست پرہیز من از زہد کہ خاکم بر سر

ترسم آلودہ شود دامن عصیان از من

کف کشادہ ہی پر افسوس نہین دست کرم — ہین گدا لیک شہنشاہ اقلیم ہمم
گر کوئی لی تو ہین جان دینی تلک حاضر ہم — گرچہ مورم ولی آن حوصلہ باخود دارم

کہ بخشم بود از ملک سلیمان از من

قابل چارہ نہین ہی مرا احوال سقیم — رہ گئی سر پہ مری ساری طبابت ہی ہیم
تجکو مومن کی سی الفت ہی ویسا تو حکیم — اشک بیہودہ مریز اینہمہ از دیدہ کلیم

گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

تخمیس غزل نواب محمد مصطفی خان بہادر شیفتہ تخلص

کہتی تہی سب کہ تم نہین بچنی کی شب تلک — نادان ہین یار انہین کوئی سمجہای کب تلک
دشوار ہی وصال ہین ناکام جب تلک — رہ جائی کیون نہ ہجر مین جان آ کی لب تلک

ہی آرزوی بوسہ پہ پیغام اب تلک

ہرچند عمر بہر ستم ناسزا سہا — پر اوس جفا شعار سی شرمندہ ہی رہا
بیداد نو سی اب ہی یہ دریای خون بہا — کہتی ہین بیوفا مجہی ہینی جو یہ کہا

مرتی رہین گی تم سی جیتی ہین جب تلک

کب بزم مین مین کام ہوس یاب ہو سکا
مین کیا کہ غیر بہی نہین ہم خواب ہو سکا
کب مجہسی کچہہ مخالف آداب ہو سکا
تمکین حسن ہی کہ بیتاب ہو سکا
خلوت مین بہی نہ تہی قلق بی ادب تلک

بس ہر دمی دی مضطرب ای چارہ جو نہو
جز نیم جان کچہہ نہین باقی ہے سو نہو
گذرا مین ایسی جینی سی تکلیف تو نہو
آجائی کاش موت ہی تسکین نہو نہو
ہر وقت بیقرار رہی کب تلک

بس اوسکی ہمت کرائی ال بہوش و حس طرف
ہو نہ یہہ پہیر لی ہی بزم مین بیٹہو نہین جس طرف
کیا جانی تو کہ ہی نگہہ لطف کس طرف
وہ چشم التفات کہان اب جو اس طرف
دیکہی کہ ہی دریغ نگاہ غضب تلک

نقد روان اشک کا ہی صرف روز و شب
وہ دُر بی بہا جسی کہین عزیز سب
یاقوت لخت دل کا یہان خرچ ہی غضب
ایسی کریم ہم ہین کہ دیتی ہین بی طلب
پہنچا دو یہہ پیام اجل جان طلب تلک

اچہا نہین ہی عہد وفا دشمنون سی یار
ہونا پڑیگا نارسر شتون سی شرمسار
کہو ما تہہ سی نہ مجہی ستم کش کو زینہار
مایوس لطف سی نگرا ای دشمنی شعار
امید سی دہاتی ہین ہم جو راب تلک

وہ جو یہہ کہتی ہین کہ کسی سی نہ ل فریب
دونو طرف سی ہوتی ہین اب متصل فریب
ہم اونکی رشک سی جو ہین اتنی خجل فریب
یہان عجز بی ریا ہی وہان ناز دل فریب
شکر بجا رہا گلہ بی سبب تلک

مومن کو دیکہہ چشم مین آیا لہو اوتر
کہتا تہا ایک رفیق کو ہر بار دیکہہ کر
یہہ حال تہا کہ مضطر و حیران تہی چارہ گر
ایسی ہی بیقرار رہی متصل اگر
ای شیفتہ ہم آج نہین بچتی شب تلک

تضمین شعر خواجہ میر درد قدس اللہ سرہ بطریق التقدیس

جائی عبرت ہی مرا حال پریشان یارو
دل لگا کر مین ہوا سخت پشیمان یارو
اُس تو رہی ہی یہہ مایوسی وحرمان یارو
ہائی افسوس نہ نکلا کوئی ارمان یارو

جیکی جی ہی مین رہی بات نہونی پائے
ایک بہی وس سی ملاقات نہونی پائے

دل نہ دیتی اگر اوسکو تو نہوتے بدنام
رنج ہی ہوتی ہین الفت مین بعد آرام
کیا خبر تہی کہ اس آغاز کا یہہ ہی انجام
کہین دنیا مین نہوگا کوئی ہمسا ناکام

جیکی جی ہی مین رہی بات نہونی پائی
ایک بہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

جذبہ شوق اوسی کہینچ کی لایا نہ کبہی
ماجرای الم و درد سنایا نہ کبہی
اثر اس نالۂ دلکش مین ہی پایا نہ کبہی
سخن شوق غرض لب تلک آیا نہ کبہی

جی کی جی ہی مین رہی بات نہونی پائے
ایک بہی وس سی ملاقات نہونی پائے

ایکدم صحبت دلدار میسر نہوئے
عشرت وعیش سی فرصت اوسی دم بہر نہوئی
نظر لطف وعنایت کبہی ہم پر نہوئے
اپنی ملنی کو کوئی جای مقرر نہوئے

جیکی جی ہی مین رہی بات نہونی پائی
ایک بہی وس سی ملاقات نہونی پائی

ایکدم صحبت اعدا سی کنارا نہوا
ہمکو غرض قلق و رنج کا یارا نہوا
یہہ ہی قرب ہوئی کچہہ پاس ہمارا نہوا
ہای وس بزم تک ایکبار گذارا نہوا

جیکی جی ہی مین ہی بات نہونی پائی
ایک بہی وس سی ملاقات نہونی پائی

کیا سیہ روز ہین یارب مری آرام و شکیب — کہ رہی جلوہ گہہ یار سدا بزم رقیب
پہیری گہر آنیکی ہرگز ہی نہ پائی تقریب — ایکدن ہی نہوئی ہا ہی شب وصل نصیب

جیکی جی ہی مین ہی بات نہونی پائے
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائے

تیرہ روزی کی رہی جلوہ فزائی ہی ہی — نہوئی صبح کبہی شام جدائی ہی ہی
کیا کہون اپنی نصیبونکی برائی ہی ہی — طالع بد کی یہہ خوبی نظر آئی ہی ہے

جیکی جی ہی مین رہی بات نہونی پائی
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

لہو دیا مفت ہین دل مینی کہ دکہہ ہی پایا — قلق ہجر نی کیا کیا نہ مجہے کہبرایا
پردہ پر فن نہ ملا یوہی سدا ترسایا — نہ وہان مجکو بلایا نہ یہان آپ آیا

جیکی جی ہی مین ہی بات نہونی پائی
ایک ہی اوس سے ملاقات نہونی پائی

یہان وہ آیا نہ عیادت کو ہی یکبار افسوس — مرتی مرتی نہ گئی حسرت دیدار افسوس
کرسکا دلولہ شوق نہ اظہار افسوس — نہوئی نزع تلک وا لب گفتار افسوس

جیکی جی ہی مین ہی بات نہونی پائی
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

تہا عشق مین اوس شوخ کی آرام کبہی — نہ دیئی ست نگارین سی مجہی جام کبہی
لب شیرین سی سنا نہ دشنام کبہی — نہ ملی لذت عوض ہوس کام کبہی

جیکی جی ہی مین ہی بات نہونی پائی
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

مین ہی حاضر تہا ہوئی جب طرف کعبہ روان — حضرت مومن تقوی وش و شیخ زمان

بی ادب ہیں ستی ہتی کیا لوگ ہین بیہودہ گمان — پڑھ کی یہہ ورد کا مطلع ہو ہوئی اشک فشان

جیکی جی ہی مین سہی بات نہونی پائی
ایک بہی وس سی ملاقات نہونی پائی

تضمین شعر طوطی شکرستان ھند

کیا کہون کچہہ پوچہہ ہائی ان کا احوال ہمنفس — بعد زمانہ وصل پر آج ہوا جو دسترس
کچہہ تو برای آرزو رہ گئی دلمین کچہہ ہوس — یعنی نور عشرت و جوش نشاط تہا کہ بس

صبح دمید و شب گذشت ماہ بتیبہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

ہای نظر مین پہرتی ہین شب کی سیاہ مستیان — بادہ سرخ رنگ کی فرش ہین کئی نشان
تاب کسل خمار ہی نشہ وصل اب کہان — سیل سرشک لالہ گون چشم سی کیون نہو روان

صبح دمید و شب گذشت ماہ بتیبہ خانہ رفت
روی صحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

آئی جو شب کو وہ یہان چارہ رنج و غم ہوا — دشت فضا الم کدہ رشک وہ ارم ہوا
گو کہ حصول مدعا ہو تو کیا یہ کم ہوا — عین سرور و لطف مین قہر ہوا ستم ہوا

صبح دمید و شب گذشت ماہ بتیبہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

ساقی ماہرو نہین بیچی کسطرح شراب — سینہ و دل کو کردیا آتش ہجر نی کباب
اختر بخت جل گئی دیکہہ شعاع آفتاب — زانکی صحبت اب کہان پہر وہی ہم وہی عذاب

صبح دمید و شب گذشت ماہ بتیبہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

گرچہ کئی برس کی بعد رات ہوا وصال یار — ہمدم و ہمنشین ہی ہم نفس او رہم کنار

لیکن دلکو چین نہ تھا اور نہ جان کو قرار
جس سے کہ ڈر رہے تھے ہم وہی ہوا مآل کا

صبح دمید شب گذشت ماہ شبیہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

ہنسی خوشی کی رات یہاں سج تھی دلہن جو گئی
شام سے تا دم سحر عیش نصیب ہو گئے
وصل سے کامیاب کر کام سے ہائے کھو گئی
جاگتے جاگتے غرض بخت ہمارے سو گئے

صبح دمید شب گذشت ماہ شبیہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

کیا ہی مزے کی وہ تنہائی شب جھلکی جو آگئی وہ یہاں
لیتے تھے لب کے بوسے ہم دیتے تھے ہونٹھ میں وہ زبان
لذت وصل دوست کو تم سے میں کیا کروں بیان
ہائے تھی کامیاب عیش دو تو ہم کہ ناگہان

صبح دمید شب گذشت ماہ شبیہ خانہ رفت
روئی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

دورۂ چرخ نے مجھے خاک میں بس ملا دیا
یاد شب وصال نے پھر وہی دن دکھا دیا
چاندنی رات کو میری روز سیہ بنا دیا
جلوۂ آفتاب نے سینہ مرا جلا دیا

صبح دمید شب گذشت ماہ شبیہ خانہ رفت
روئی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

جلوۂ بزم عشرت و رونق خانہ ہائے ہائے
ساقی و مطرب و مے و وصل شبانہ ہائے ہائے
زمزمہ و ترنم و رقص و ترانہ ہائے ہائے
گردش چرخ حیف حیف وہ زمانہ ہائے ہائے

صبح دمید شب گذشت ماہ شبیہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

مومن بادہ کو حریف تو نہیں اپنے راز کا
وقت اذان تلک ہاں زمزمہ عیش و ناز کا
رات کو یہاں گذر ہوا دس بت دلنواز کا
کس سے ادا ہو اب صلوٰۃ ہوش کہاں نماز کا

صبح دمید و شب گذشت ماہ تبینہ خانہ رفت
روی سحر سپید کرد یار باین بہار رفت

تضمین شعر منشی فضل عظیم

یہہ رنگ زرد جو ہی اور اشک آئی ہین لال — یہہ سب وبال غرض جکی لگنی کا ہی وبال
بیان کرتی ہوتی جی کی ہی یہہ احوال — خدا کی واسطی یارو نپوچھو دل کا حال

دل فریفتہ روئی قاتلی دارم
ز دست دل بعذابم عجب دلی دارم

تڑپھتی گذری ہی ہر روز جاگتی ہر شب — یہہ کیسی بن گئی مجھپر یہہ کیا ہوا یارب
کسی سی کہہ ہی تو سکتا نہین کیا ہی غضب — کرنسب عذاب یہہ دلکی سبب ہین دلکی سبب

دل فریفتہ روئی قاتلی دارم
ز دست دل بعذابم عجب دلی دارم

نہ شکوہ فلک وبخت نارسا ہی مجھی — نکچھہ شکایت دلدار بیوفا ہی مجھی
غرض کسی سی نہ شکوہ نہ کچھہ گلا ہی مجھی — اگر گلہ ہی ہی تو اپنی دل ہی کا ہی مجھی

دل فریفتہ روئی قاتلی دارم
ز دست دل بعذابم عجب دلی دارم

خدا کی واسطی ای یارو کیون جلاتی ہو — یہہ پوچھہ پوچھہ کی احوال جی دکھاتی ہو
تبنگ کرتی ہو یک یک کی جان کھاتی ہو — جو ماجرا ہی سو لوسن لو کیون ستاتی ہو

دل فریفتہ روئی قاتلی دارم
ز دست دل بعذابم عجب دلی دارم

کہان تلک نفس سرد واہ گرم بھرون — کہان تلک پی تسکین جگر یہ دشنہ دہرون
کہان تلک قلق و اضطراب سی مین مرون — نہین ہی بس مین ذرا ایسی دلکو صدقی کرون

دل فریفتہ روی قاتلی دارم
زدست دل بعذابم عجب دلی دارم

کہا جو مینی کہ مت پوچھو سرگذشت مری — جب آپ جانین کہ ہوتی ہی کیسی لگی لگی
کہ دل ہو میرا سا اور چاہ بہی ہو مری سے — تو مجھسی کہتی ہین کیا مسکرا کی وہ ہین بہ

دل فریفتہ روی قاتلی دارم
زدست دل بعذابم عجب دلی دارم

یہہ میرا حال جو ای یار و دیکہتی ہو تباہ — کہ رنگ زرد ہی مونہہ فق ہی بکہری نگاہ
ہین اشک چشم مین اور لب پہ نالہ جانکاہ — یہہ سب ہی لگی سبب دل نی مجکو مارا آہ

دل فریفتہ روی قاتلی دارم
زدست دل بعذابم عجب دلی دارم

قلق مین رکہی ہی مجکو ہمیشہ میرا دل — مری تو سینہ مین ای کاش کی نہوتا دل
اگر ہوا بہی تو تہا جیسا اور سب کا دل — تجہی بہی دنیا تہا یارب مجہی کو ایسا دل

دل فریفتہ روی قاتلی دارم
زدست دل بعذابم عجب دلے دارم

ملا جو مومن غمگین بحال زار سحر — کہا یہہ مینی کہ کیا حال ہی بیان تو کر
تو کچہہ بہی مونہہ سی نہ بولا وہ دل گرفتہ مگر — پڑہا یہہ شعر عظیم اوسنی ہاتہہ دہر دل پر

دل فریفتہ روی قاتلی دارم
زدست دل بعذابم عجب دلی دارم

مسدس بمضمون واسوخت

ای ستمگر کہان تلک بیداد — سر پامال عاشق ناشاد
قول دینا عدو کو حسب مراد — مرگیا تیری ہاتہہ سے فرہاد

فکر جور و سر جفا کب تک
بیوفا غیر سی وفا کب تک

اب بہی آجانی دی دل ازار ے
دیکھہ اچھی نہین ستمگار ے

چھوڑ دی خود سری و خونخوار ے
نہ پری صبر نالہ و زار ے

کہین تو بہی نہ دلکو کہو بیٹھے
کہین آنکہون کو یون نہ ردبیٹھے

کچھہ زمانے کا اعتبار نہین
عشرت دہر پائدار نہین

دور گردون پر اختیار نہین
چرخ کو ایکدم قرار نہین

ہو نجائے ہماری بات بُری
کبھی دن ہی کبھی ہی رات بُری

حسن آخر ہی بیوفا نر ہے
شوخی نازشں و ادا نر ہے

چہرہ گلرنگ و باصفا نر ہے
لب شیرین مین کچھہ مزا نر ہے

شور اوٹہی نہ خوشخرامی سے
بیہلاوت ہو تلخ کامی سے

طرہ مار سپید سا ہو جائے
زلف سے بدلی قد دوتا ہو جائے

کاکل ایک جان کی بلا ہو جائے
خوشنما چہرہ بدنما ہو جائے

آپ مو کی عوض پریشان ہو
روئی آئینہ وار حیران ہو

تیغ ابرو سے دل فگار نہ ہو
خنجر غمزہ زخم بار نہ ہو

تیر مژگان جگر کے پار نہ ہو
کوئے دنیا مین جان نثار نہ ہو

ایک قلق طبع نازنین پہ رہے

بی ارادی شکن جبین پہ رہی

کلفت آجای ماہ کامل مین
غنچہ ہو گل رخون کے محفل مین

داغ رخ لالہ کے مقابل مین
شل سنبل شکن پڑین دل مین

جلوہ بی بدل بدل جائے
زلف خوش خم کا بل نکل جائے

پہر مری طرح نازاوٹھائی کون
ہی فسون ایک دم مین آئے کون

پاس اپنی تجھے بیٹھائی کون
لب شیرین کو موہنہ لگائی کون

طعنہ زن ہووی انگبین لب پر
مکھیان پہنکین شکرین لب پر

ہو عرق جب کہ ابرو نہ رہے
دلربا یا نہ گفتگو نہ رہے

تندی و ناز کے خو نہ رہے
یہہ قیامت کہ اب ہی تو نہ رہے

بلہوس بات بات پر بگڑے
کچہہ نہ بنیا ہی اسقدر بگڑے

چہوڑنے کے مری ندامت ہو
بیٹہتی اوٹہتے ایک قیامت ہو

آپ کو دمبدم ملامت ہو
پہر ملے تجہی کسکے شامت ہو

یون غضب مین ہی بلا مری
یہہ مصیبت سہی بلا میرے

فکر انجام سے نہو انجان
اس زمانے کو ظالم آیا جان

مجہسے ملجا تو میرا کہنا مان
دل مین اپنی ذرا سمجہہ نادان

کب تلک کوئی نامراد رہے
بہول جاونگا مین ہی یاد رہے

کوئی بے اسطرح جلاتا ہے
کوئی بے اتنا بھول جاتا ہے
کوئی بے اسقدر ستاتا ہے
یہی رہ رہ کے جیمین آتا ہے

مین بے پروا تیرے ذرا نکرون
ہون تو عاشق ولے وفا نکرون

وہ جو ہمدم ہی تیرے مہ پارہ
وہ بے ہوتے چلے ہے آوارہ
شوخ جیسے نجوم سیارہ
تازہ تازہ ہے شوق نظارہ

مژہ سے سوخیان ٹپکتی ہین
انکہین زہرہ نمط جہپکتی ہین

پردے کو دمبدم اوٹہا دینا
گاہ آواز خوش سنا دینا
روئے تابندہ کو دکہا دینا
جون سحر گاہ مسکرا دینا

جلوی خورشید کی سی ہوتی ہین
نغمی ناہید کے سی ہوتی ہین

بسکہ ہے ولولہ جوانی کا
قصہ سن میرے جانفشانی کا
لطف ڈہونڈی ہے زندگانی کا
شیوہ سیکہا ہی مہربانی کا

کم شدہ دلکی جستجو ہی بہت
مجہسے عاشق کی آرزو ہی بہت

ڈہب پر اپنے اوسے لگا لون گا
تجہے بیباک تر بنا لون گا
حسرت و آرزو نکا لون گا
ناز و انداز سب سکہا لون گا

چاہیے آفت زمانہ بنے
غیر آشنا یگانہ بنے

بزم مین جب وہ جلوہ فرما ہو
کوہ تمکین سے نالہ پیدا ہو

تیرے واماندگی تماشا ہو
رشک پر بہی قیامت اوٹھنا ہو

تجھسے تشکل زمین بلا کب جائے
اوسکے شان و شکوہ مین دب جائے

سر پہ مانند گل بٹھاؤن اوسے
ہاتھہ وہ گل سے جب ملاؤن اوسے
تیرے آگے گلی لگاؤن وسے
گلے کا ہار بس بناؤن وسے

دست رنگین جو یون حمایل ہو
تو گلا کاٹنے پہ مایل ہو

اوسکی جانب رہی نظر ہردم
کھیچون مین آہ پر شرر ہردم
تھام لون بس دل و جگر ہردم
زہر مین اوسکو دیکھہ کر ہردم

مسکراؤن تیرے رولانے کو
داغ کہاؤن تیری جلانے کو

سب یہہ پاس و لحاظ اوٹہادی وہ
جور بیداد کے سزا دے وہ
رشک سے جی تیرا ابیٹھا دی وہ
کیا تماشا غرض دکہادی وہ

کیسے کیسے بہم نظارہ ہون
تیرے دکہلانیکو اشارے ہون

لعل لب سے جو درفشانی ہو
مثل شبنم تو پانی پانی ہو
جلوہ جون مہر آسمانی ہو
زرد رو رنگ ارغوانی ہو

تیرے گلبرگ خندہ زن پہ ہنسی
مثل گل غنچہ دہن پہ ہنسی

کہے وہ ہین یہہ کیا بلا زلفین
دور کر ایسے بدنما زلفین
خم سی کتنی ہین کج ادا زلفین
روسیاہی ہی چہوڑنا زلفین

یون جو وہ متصل کرے چوٹین
تیری چھاتی پہ سانپ سی لوٹین

بس جلایا کرے شرارت سی
دیکھے تو دیدہ حقارت سے
پانی پانی ہو تو حرارت سے
جی ہلا دے ترا اشارت سے

طعنی ہر دم ہون تیغ ابرو پر
خشمگین تیری چشم جادو پر

دم تیرا شوخیون سی ناک مین لائے
دست گلگون سی اپنی عطر لگائے
سونگ کر بو کو تیری ناک چڑہائے
بگڑی جتنا تو اور تجکو بنائے

بس تیرا اوسکے ہاتہہ سی نہ چلے
حسرتون سی تو اپنی ہاتہہ ملے

خوئی بدنار خوش ادا کو کہے
کہربا روئی دلربا کو کہے
نقش پا چشم سرمہ سا کو کہے
بند غم کاکل دوتا کو کہے

طعن و تشنیع ہی سی کام رکہے
جائی جائی کو تیری نام رکہے

شوخیون سی سدا ستائی تجہے
حال ابتر مرا دکہائی تجہے
گرمجو تسے مین بہی جلائی تجہے
قصۂ درد و غم سنائی تجہے

کبہی اب بہی یہہ تمکو چاہتی ہین
ایسی صورت پہ یون بناہتی ہین

ہت برا مان عرض بیجا کا
کر علاج آہ تاب فرسا کا
کیا گلہ حرف اہل سودا کا
اب تلک وقت ہے مدارا کا

گر مکافات مجہہ دل جو ہو

پھر وہی مین ہون اور وہی تو ہو

جوش اندوہ کے سبب آیا
ورنہ بن تیرے چین کب آیا
جب گلہ دل سے تا لب آیا
مین گیا یہان سی تو غضب آیا

گو در وازی پر بٹھاؤ مین
ہوئی پر بھی نہ یہان سی جاؤن مین

پر گرون کیا کہ اختیار نہین
کچھہ محبت کا اعتبار نہین
دل بیتاب کو قرار نہین
یعنی اچھا مآل کار نہین

تمکو خو ہو گئی تغافل کی
یہان نہین حد رہی تحمل کی

کب تلک یہہ جفا سہون گا مین
یہہ نہین ہے تو بس نہونگا مین
اس ستم پر نہ کچھہ کہون گا مین
جو کہا ہے سو کر رہون گا مین

جلے کیون **مومن** آتش غم مین
جا ہی ایسی وفا جہنم مین

ایضاً واسوخت بہمان قالب مسدس

دوستو عشق نہفتہ نی ستایا ہی مجھے
کیا کہون کیا غم پنہانی دکھایا ہی مجھے
آتش شوق نہانی نی جلایا ہی مجھے
ضبط وحشت نی یہہ دیوانہ بنایا ہی مجھے

چہرۂ راز سی پردہ نہ اوٹھاؤن کب تک
گو غم پردہ نشین بھی چھپاؤن کب تک

تاب پرخاش ستم ہای نہان کی حد ہی
کچھہ فریب دل بیتاب و توان کی حد ہے
قوت کشمکش آہ و فغان کی حد ہے
ضبط سوزان نفس شعلہ فشان کی حد ہے

کیونکہ خالی نکرون جی کہ بھرا آتا ہے

پیش چلتی جو نہین غصہ چلا آتا ہے

کب تلک کوئی نہ سرگرم حکایت ہووی
ہو تحمل جو تحمل کی نہایت ہووے
کب تلک لب نہ شرر ریز شکایت ہووی
کیجئی صبر اگر صبر سے غایت ہووے

کچھہ زبان ہی تو نہین ورکہ چل نہ سکے
غم کچھہ ارمان نہین ہی کہ نکل ہی نہ سکے

جب سی عاشق ہوئی ہم رنج زیادہ کیا کیا
کیا کہین اہ کہ خاطر مین نہ لائی کیا کیا
لب پر آئی نہ گلی جی مین گزرائی کیا کیا
جب تلک تاب رہی ناز اوٹھائی کیا کیا

پر نہین حوصلہ نیم ستم ہے اب تو
ہو فنا ہائی ہوئی جاتی ہین ہم ہی اب تو

دل میری کہنی مین ہووی تو کچھہ اب نکہون
اسکو ہی چاہیئی طاقت کہ مین چپ بیٹھہ رہون
پر بگڑ ہی گئی جب بات تو کیون بات سہون
کچھہ بن آتی ہی نہین ہائی عجب رنج مین ہون

دل یہ کہتا تہہ دہرون ہاتہ ہی قابو مین نہین
سر رہی کس پہ کہ حالت مری زانو مین نہین

دل ہی یاد دشمن جانی کہ ستاتا ہی مجھی
جوش ہی یا شب وعدہ پھر آتا ہی مجھی
داغ ہی یا تپ غیرت کہ جلاتا ہی مجھی
شکوہ ہی یا خبر وصل کہ بہاتا ہی مجھی

غش مگر اوسکا تصور ہی کہ آجاتا ہے
جی ہی معشوق ہی گویا کہ چلا جاتا ہے

ہم پہ جو گذری قلق اوسکی بلا سی گذری
ہی وفا سی ہی حاصل تو وفا سی گذری
جان سی جا نہین لی وہ نہ جفا سی گذری
کب تلک کچھہ نکہین ایسی حیا سی گذری

پاس ناموس ہمین کیون ہو جو اونکو ہی نہین
جس نظر سی کہ لحاظ آئی تہا اب وہی نہین

ملک لموت بہی آتا نہین ہان کیا کیجی
نہین کہنی مین زبان منع زبان کیا کیجی
کچھہ توقع نہین دلجوئی جان کیا کیجی
دم ہی باقی رہا ضبط فغان کیا کیجی
نالہ گرم و دم سرد کی طغیانی ہے
کوئی دن اور جو دنیا کی ہوا کہانی ہے

دلکو اوس دشمن جانی سی لگانا ہی نہ تہا
دم مین اوس چشم سخن ساز کی آنا ہی نہ تہا
باتون پر اوس لب عیار کی جانا ہی نہ تہا
جور کم سہنی تہی یہہ قصہ بڑہانا ہی نہ تہا
اب بہی یکاش کچھہ ایسا ہو کہ جہگڑ آجائے
رحم آجای اوسی یا مجہی صبر آجائے

خوب کرتی ہین کہ ظلم کئی جاتی ہین
داد بیرحمی و بیداد دئی جاتی ہین
رنج دینی کو دل اورونکی لئی جاتی ہین
ہم بہی ایک اتنی توقع پہ جئی جاتی ہین
کہ جو ہو ابکی ملاقات تو بدلا لے لین
جنسی وہ خوب لئی جائین وہ طعنی دیلین

چشم فتان نگہہ شوخ وہ شرما جائے
جی پہ کچھہ ایسی بنی رخ پہ تغیر آجائے
عرق شرم کی طوفان مین ڈوبا جائے
بگڑی یہہ چہرہ کہ مجسی ہی نہ دیکھا جائے
ہووی یہہ رنگ پہر ہو نہ وہ دیکھا ہی نہ سکے
سر کو زانو سی مری طرح اوٹہا ہی نہ سکے

اب کی ہو گرمی صحبت تو جلاؤن واللہ
روئی تو اور بہی ہنس کی رلاؤن واللہ
کیا ستایا ہی مجہی جو مین ستاؤن واللہ
رنگ اوڑ جائی پہ آئینہ دکہاؤن واللہ
بس وہ حیران ہئی وہ جائی یہہ حیران کرون
اوسکی تصویر نکال اپنی پہ قربان کرون

چہیڑنیکو کہون ہی ہی وہ زمانہ کیا تہا
کہ شب و روز کوئی آپ کی گہر رہتا تہا

دیکہنا میری بہی صورتکا کوئی شیدا تہا　　نام ہوسن بہی کسی چاہنی والی کا تہا

یاکہین سبکو رقیبون کی سوا بہول گئی
مجکو پہچانتی ہو کون ہون یا بہول گئی

اب بہی کچہہ یاد ہین وہ روز مریجان تمکو　　جن دنون مین تہی شب وصل کی ارمان تمکو
آئینہ دیکہنی دیتی نہ نگہبان تمکو　　اقربا کیسا کیا کرتی تہی حیران تمکو

گہر مین بہی پہر نہین سکتی تہی ہا قید مین کیا
آپ یوسف تہی غرض حسن مین قید مین کیا

ہمنشین ایک ذرا سر نہ اوٹہانی دیتی　　سر دیوار سی جلوہ نہ دکہانی دیتی
جہانکنی کی لیئی در تک بہی نہ آنی دیتی　　کہین شادی ہو ولی تمکو نجانی دیتی

اوس پہ پیدا کئی یون چاہنی والی تمنی
گہر مین بیٹہی ہوئی یہہ پانون نکالی تمنی

اپنی ہی حال مین تہی زلف گرفتار سدا　　کہاتی پرہیز سی غم نرگس بیمار سدا
غمزی کو نوک مژہ سی خلش خار سدا　　تازہ آزار مین ہر عشوہ بیکار سدا

آرزو چشم کو وحشی نظری سے کی کسنے
دست مژگانکو ہوس پردہ دریکی کسنے

قیدی سلسلۂ زلف دوتا ایک نہ تہا　　بی سبب کشتہ شمشیر جفا ایک نہ تہا
پائمال روش فتنہ فزا ایک نہ تہا　　نام رسوا کن انداز حیا ایک نہ تہا

حیرت حسن کی چرچی سی خجل ہوتی تہی
کیسی افسوس سی دیکہہ آئینہ کو روتی تہی

شوخی وحشی افعال کہان تہی ایسی　　خلق رفتار سی پامال کہان تہی ایسی
بانگ شور افگن خلخال کہان تہی ایسی　　یہہ چلن کا ہیکو تہا چال کہان تہی ایسی

آنچلون سی گہو مقیس کہان چہرتا تہا
کب دوپٹہ یہہ مرے طرح گرا پڑتا تہا

گرم تہا یون ملک الموت کا بازار کہان
کو بکو تہی یہہ فغان ہائی غزا بار کہان

زندگانی سی تہی کم حوصلہ بیزار کہان
زندگانی سی تہی کم حوصلہ بیزار کہان

نہر یون خون کی کس روز بہا کرتی تہے
یہہ وہی کو ہی جہان خاک اوڑا کرتی تہے

تمکو یہہ طور یہہ انداز کہان آتی تہے
ایسی دمہائی فسون ساز کہان آتی تہی

ستم حادثہ پرواز کہان آتی تہے
اسقدر مہر فزا ناز کہان آتی تہے

یون الگ رہنی مین عاشق سی لگاوٹ کب تہی
روز بیوجہ بگڑنی مین بناوٹ کب تہی

زلف تہی ہم اثر شام غریبان کسدن
برق خرمن تہا کہو خندہ پنہان کسدن

صبح محشر تہا بہلا چاک گریبان کسدن
سرمہ تہا رشک بلای شب ہجران کسدن

خوبی طرز تغافل کی خبر کا ہیکو تہی
شوخی جنبش مژگان پہ نظر کا ہیکو تہی

حلقۂ دام نہ تہا حلقۂ گیسو ہرگز
درپی قتل نہ تہی طبع جفا جو ہرگز

موج شمشیر نہ تہی جنبش ابرو ہرگز
فتنہ پردازیون کی کچہہ بہی نہ تہی خو ہرگز

چشم فتان کو خیال نگہہ ناز نہ تہا
غمزہ مانند مری اشک کی غماز نہ تہا

مجہہ سی جب آنکہہ لڑی برسر پیکار نہ تہی
مجکو جب کام پڑا ہی تو جفا کار نہ تہی

لیگئی جب مری دل کو تو دل آزار نہ تہی
ایسی بیدرد وستم پیشہ و خونخوار نہ تہی

طرز عشاق کشی آپ کو معلوم نہ تہی

شہر مین الحذر و ولولہ کی دہوم تہے

جان سی آگئی تہی طبع کی آجانی سے
شوخی روز فزون تہی مری گہبرانی سے
کیا ہی خوش ہوتی تہی دلین مری غم کہانی سے
ہاتہہ سی جاتی تہی دلگی مری ہاتہہ آنی سی

یہی ہم بہرتی تہی جو دم مرا بہرتا ہی کوئی
اسپہ مرتی تہی کہ اب ہم پہ بہی مرتا ہی کوئی

دمبدم کہا مری دلجوئی و دلداری تہی
وصل مین صبح تلک شام سی بیداری تہی
دوستی تازہ نیا شوق نئی یاری تہی
ہم کناری و بہ مستی و میخواری تہی

غش مری بیخودی نشہ سی ہونی لگتی
دیکہہ کر گریہ مستی کو بہی رونے لگتے

بیمروت تہی اون آنکہون مین مروت کتنی
بدگمان تہی نگہہ چشم محبت کتنی
راتدن مد نظر تہی مری الفت کتنی
دور بین تہی نظر لطف و عنایت کتنی

بیمروت نظر آتی ہو کہا کرتی تہی
دیکہتی ہی مری جینون کو رہا کرتی تہی

ابتو بیرحمی و بیدردی و بیباکی ہے
لطف مین سستی و آزار مین چالاکی ہے
بی سبب رنجش و بیوجہ غضبناکی ہے
کہو دیا آپ کو کیا وضع یہہ پیدا کی ہے

جا لسی جاتی ہین ہم اور تمہین پروائی نہین
ہو گئی ایسی کہ گویا کبہی کچہہ تہا ہی نہین

ایک مصیبت ہی کہاتا ہون نہ مین سوتا ہون
یاد ایام ملاقات مین جی کہوتا ہون
ہی غذا خون جگر ضعف سی غش ہوتا ہون
راتدن کلبہ احزان مین پڑا روتا ہون

خندہ زن زخم جگر دیکہہ کی سبز دم اپنی
یاد آتی ہین وہ گل خندہ پیہم اپنے

گو سوا شربت دیدار مرا چارہ نہین
پہر وہان آن پہرون یہ بیتابی آئی وارہ نہین

جز نظر تار رفو ہی دل صد پارہ نہین
کیا کرون صبر نہین طاقت نظارہ نہین

کیونکہ بدلی ہوئی تیور یہہ تمہاری دیکہون
کیون کہ ان آنکہون سی غیرونکی اشارے دیکہون

چہوڑ دینا تہا نہین جہوٹ قسم کو نہ مجہی
بہول جانا تہا جفائی پیہم کو نہ مجہی

دل سی کہونا تہا اس انداز ستم کو نہ مجہی
نیست کر دینا تہا اندوہ و الم کو نہ مجہی

قابل ترک تہی خوئی ستم آرانہ کہ مین
لایق سہو تہی یہہ رنجش بیجا نہ کہ مین

غیر ہین ہمزہ تو وصل گوارا کیون ہو
سب سی لگذری تو کسی کا بہی گذارا کیون ہو

دو جواب انکو تو پہر عرض کا یارا کیون ہو
گر پڑی چشم سی جو اونسی نثارا کیون ہو

کس لئی شغل نظر باز بہی بیباک رہی
پردہ کیون میری گریبان کی طرح چاک رہی

ہائی یکبارگی وہ لطف پیہم چہوڑ دیا
چارۂ رنجش و درمان الم چہوڑ دیا

انس و اخلاق و دلاسا و کرم چہوڑ دیا
ہنی بہی آپ کو اس سر کی قسم چہوڑ دیا

اب اگر دو بہی تو داد دل ناکام نہ لون
گو کہ بدنام ہوا ہون پہ کبہی نام نہ لون

جب نہو چارہ تو کس واسطی چارہ جو نہین بہی
تم ہو گر فتنۂ دوران تو بلا ہون مین بہی

بیوفا نکلی تو کاہی کو بنا ہون مین بہی
خوب ہی جان کہو یہہ کہ برا ہون مین بہی

پہر اودہر منہہ نہ کرون شکل دکہانا تو کہان
اوس طرف سی چلون کوچی مین آنا تو کہان

دل سی ہی عہد کہ ملنی کی قسم کہاونگا
آن بیٹہو گی کہین پاس تو اوٹہہ جاونگا

پہر مین بہی آئی تو صحرا کو نکل جاؤن گا
کیونکہ کہو دون کہ مین پہر جان کہان پاؤنگا

دم ہی آنکھون مین یہہ صدمہ مری لپر گذرا
گذری بنیا سی بلا تم ہی سی مین در گذرا

دیکہہ لونگا مین بس اب مہر لقا اور کوئی
آتش خرمن ازار و جفا اور کوئے
برق وش شعلہ روش گرم ادا اور کوئی
شمع کاشانہ فروزان وفا اور کوئے
تو بہی آتش غیرت سی جلاون تسکو
تم تو کہتی ہو مین سچ آگ لگاؤن تسکو

وہ پریزاد کہ دیوانہ ہو عالم اوس کا
چشم جادو و فسون عشوہ بہم اوسکا
طاق محراب بلا طرہ خوش خم اوس کا
تیر ترا یسی نظر دشنہ بہری دم اوسکا
تیغ ابرو کی یہہ جنبش ہو کہ بس تو کٹ جائے
دست مژگان کی اشارسی کلیجہ پہٹ جائے

نکلے ہر بار نئی طرز ملاقات مین بات
کس ادا سی کری ایما و اشارات مین بات
بذلہ آمیز بیان حرف و حکایات مین بات
ہر سخن مین سخن مغز ہو ہر بات مین بات
چپ سی لگجائی تجہی جب وہ فسونگر بولی
ہر جگہہ بند کری جب وہ زبانکو کہولے

رات دن نغمہ سرا زمزمہ پرداز رہے
طعن و تشنیع مین بہی چاشنی ناز رہی
اپنی شوریدہ ناکام سی مساز رہے
سخن تلخ سی لذت وہ انداز رہی
گالیان جب لب شیرین سی سنائی تجکو
دانت کہتی ہون تیری بات نہ آئی تجکو

دعوی نیکدمی اوس سی کہ اثنا ہوں ہووی
روش ایک فتنہ محشر کی علامت ہووی
جون تری سامنی ہو تجکو ندامت ہووی
جب تیری پاس سی نکلی تو قیامت ہووے

لگ چلی ہی تو اگر اوس بت مغرور کی ساتھہ
پہنچی مرنیکی قریب ایک ہی جان ور کی ساتھہ

ہای جی بیٹھہ گیا بسکہ اوٹہائی ہین ستم
صدمۂ عشق نی بی طور کیا ناک مین دم
دل کہنچی کیون نہ بہت کہنچ چکا رنج والم
ایسا بیزار ہوا ہون کہ خدا ہی کی قسم

اوسنی بہی کام نہ رکہا تو نہ رکہونگا کام
پہر یہہ سمجہونگا کہ مومن کو بتونسی کیا کام

مثمن روضہ گلستان دلفروز بہ گلفشانی مضامین وفا سوز

ای چارہ گر اجل کہ دم چارہ گری ہی
کیون پہلی ہی درمان سی یقین بی اثری ہی
ہو جاؤن مین جان بر تو تری ناموری ہی
مین جان سی مرتا ہون تجہی بیخبری ہی
اپنی سی تو کر دیکہہ عبث نسخہ دری ہی
یون دعوی بیصرفہ تو بیہودہ سری ہی

گر ہمسی مریضون کی دوا ہو لی تو جانی
بیمار محبت کو شفا ہوئی تو جانی

ہر چند کہ درمان ہی نہین عشق بتان کا
مرنا قلق ہجر مین بچنا ہے یہان کا
وہ حال نہین ہی دل بیتاب و توان کا
زخم دل مجروح پہ لگتا نہین ٹانکا
پر شکر ہوا سہل علاج اپنی تو جانکا
تہمتا نظر آتا ہی لہو زخم نہان کا

تاثیر دوا اب تری کر جائی تو کر جائی
ہر چند کہ ناسور ہی بہر جائی تو بہر جائی

یعنی کہ دل اوس دشمن جانی سی پہرا اب
بیطاقتی جان نہین آزار فزا اب
وہ عشق کی خاطر ہی نہ وہ پاس وفا اب
گو تہا مرض الموت پہ ممکن ہی شفا اب
سینی سی مری ہاتہہ جدا ہونی لگا اب
وہ فتنہ کی الفت ہی نہ وہ شوق بلا اب

کچہہ کام نہین پیچ و خم زلف دوتا سی

کہا یا کری بل سیکڑون اب ہیری بلاسی

ایک عمر تلک زیست سی بیزار رہا مین ‌ ‌ ‌ ‌ سر مشق غم و وقف صد آزار رہا مین
معشوق کی پرہیز سے بیمار رہا مین ‌ ‌ ‌ ‌ بیجرم جفاوٗن کی سزاوار رہا مین
کیا کیا نہ مصیبت مین گرفتار رہا مین ‌ ‌ ‌ ‌ افسردہ دل گرمی اغیار رہا مین

آخر تپش اس آتش خاموش مین آئے
جان گرمی غیرت سی غضب جوش مین آئی

کل گہر مین وہ بیٹہی تہی سراسیمہ و حیران ‌ ‌ ‌ ‌ اس حال کی دیکہی سی ہوا حال پریشان
غصے کی سبب چہپ سکی رنجش پنہان ‌ ‌ ‌ ‌ سمجہا مین کہ یون بہی تو ہٹیلی ہوسکی حیران
انصاف کرو صبر کری کب تلک انسان ‌ ‌ ‌ ‌ ناچار کہا طعن سی بیٹہی کہ مری جان

کس سوچ مین بیٹہی ہو ذرا سر تو اوٹہاوٗ
گو دل نہین ملتا ہی پر آنکہین تو ملاوٗ

دیکہو تو ادہر کو کہ کبہی یار رہتی ہم بہی ‌ ‌ ‌ ‌ غیرون کیطرح محرم اسرار رہتی ہم بہی
سرمست مئی حیرت دیدار رہتی ہم بہی ‌ ‌ ‌ ‌ آئینہ نمط پشت بدیوار رہتی ہم بہی
منظور نظر صورت اغیار رہتی ہم بہی ‌ ‌ ‌ ‌ اس چشم عنایت کی سزاوار رہتی ہم بہی

یون شربت دیدار سم آمیز نہین تہا
کچہہ نرگس بیمار کو پرہیز نہین تہا

کہیے تو یہہ کیا بات ہی قربان تمہاری ‌ ‌ ‌ ‌ کچہہ طور نظر آتی ہین بدلی ہوئی ساری
ہی ناز نہ ایما نہ ادائین نہ اشاری ‌ ‌ ‌ ‌ اب کس لیی رہتی نہین تم گہر مین ہماری
آئے کبہی برسون مین تو آتی ہی سدہاری ‌ ‌ ‌ ‌ بیٹہے بہی اگر پاس تو چپ شرم کی ماری

پہر کس لیی گہونگٹ رخ روشن پہ لیا ہی
پہر کیون نئی سر سی وہی پہلی سی حیا ہی

وہ ہی تو ہون مین ہمدم و دمساز تمہارا
وہ جسکی ہوا صرف سب انداز تمہارا
وہ محرم ہر غمزہ غماز تمہارا
مدنظر چشم نظر باز تمہارا
ایک عمر تلک جسپہ رہا ناز تمہارا
پوشیدہ نہ تہا جس سے کوئی راز تمہارا

حسن آئینہ دیدار طلب تہا
سر حلقہ عشاق وفادار لقب تہا

وہ مہر وہ الفت وہ محبت ہی نہین ہی
یہہ ہو وہ سدا ابروی خمدار رہین چین ہی
آتی ہی یہان بس چلی جائیگی کہین ہی
یا طبع مین الطاف تہی یا بر سر کین ہی
ہو جسپہ شب و روز شکن زیب جبین ہی
اب ہوش کہان آپ کہین دہیان کہین ہی

فرق آہ پڑا طرز ملاقات مین کیسا
غصہ ہی چلا آئی ہی ہر بات مین کیسا

وہ پیچ و خم طرہ طرار کہان ہے
وہ ناز کی نرگس بیمار کہان ہے
وہ بوئی تن رشک سمن زار کہان ہے
وہ کشمکش کاکل خمدار کہان ہے
وہ تازگی و رونق رخسار کہان ہی
وہ رنگ رخ غیرت گلنار کہان ہے

گلگونہ سی چہرہ پہ کدورت ہی نہین اب
بدلی گئی کچہہ تم تو وہ صورت ہی نہین اب

ہی طبع مین ہر روز فزون رنج فزائی
یہہ تندی خو تو نہین کچہہ گرم ادائی
ہر ایک سی ہر بات پہ ہوتی ہی لڑائی
اپنی مین سماتی نہین کیا دل مین سمائی
اس شعلہ مزاجی نی مرچین جلائے
کیون خصلت مذموم پسند آپ کو آئی

کسواسطی ہو جہہ غضبناک ہوئے ہو
کچہہ شرم مین تہا عیب کہ بیباک ہوئی ہو

تم گہر مین کہان آئی کہ گویا غضب آیا
کوئی ہو جہان سامنی آیا غضب آیا

کچھہ خیر تو ہی ایسا کہان کا غضب آیا
سمجہو تو ذرا بات کہ بیجا غضب آیا

پہر لڑکی چلی جاتی ہو یہہ کیسا غضب آیا
گہر والی کہان جائین یہہ کیسا غضب آیا

بیوجہ عداوت کا سزاوار تو مین ہون
اوروں پہ ہی کیوں ظلم گنہگار تو مین ہون

سر ایک سی بگڑ کر مری دم پر نہ بناؤ
کیون ہاتہہ سی جاتی ہو تم اتنا ہی نہ آؤ
دل سرد ہوا تمسی ہے راجی نہ جلاؤ

وہ رات جہان رہتی ہو اب بہی ہین جاؤ
جو تم کو ستایا کرین تم اونکو ستاؤ
اس گرمی الفت کو بس اب آگ لگاؤ

کب تک جلی کوئی یہہ تپش خاک مین ملجائی
ٹہنڈا ہو کلیجا جو کہین سوزش دل جائی

افسوس مری غم نی نکی تجہہ مین سرایت
آئی وہ ہی در پیش جو تہی عشق کی غایت
بہولی سی جو ملجاتی ہو یہہ ہی ہی عنایت

بیفائدہ سی آتی ہی نظر حرف و حکایت
بیجا ہین کلی سب مری بیہودہ شکایت
یعنی ہون سبب بوجہ کی شرمندہ نہایت

ہی رنج بجا بات یہہ بہائی مری جبکو
سچ کہتی ہو دل مینی دیا اورکسیکو +

مین ہی تو رہا ہون کہین شب کو خوش و خرم
ہیرمی ہی نظر سی ہی عیان نیند کا عالم
انگڑائیان لیتا ہون یہہ مین ہی تو پی ہم

مینی ہی تو کی بادہ کشی غیر سی باہم
آتی ہی جماعی پہ جمائی مجہی ہر دم
مری ہی تو گردنمین پڑا جاہی کچہہ خم

میری ہی تو آنکہونمین غضب نیند بہری ہی
میری ہی جبین ہی یہہ جو کہٹنی پہ دہری ہی

مین ہی تو کہین رات کو بیدار رہا ہون
مین ہی تو می وصل سی سرشار رہا ہون

مین ہی تو ہم آغوش طلب کار رہا ہون
مین ہی تو کف غیر سی میخوار رہا ہون

ملک ہوس تازہ خریدار رہا ہون
لذت دہ اوباش ہوسکار رہا ہون

بدمستیان میری ہی تو آنکھون سی عیان ہین
میری ہی تو ہوٹون پہ یہہ دانتونکی نشان ہین

کوئی نہ کہی یہہ کہ سکھایا ہی کسی نے
بیجرم پہ طوفان اوٹھایا ہی کسی نے
یہہ جہوٹ نہین سچ ہی جتایا ہی کسی نے

تجکو میری جانب سی لگایا ہی کسینی
ایسا مجہی دیوانہ بنایا ہی کسی نے
کیا کیا نہین آنکہونسی کہایا ہی کسی نے

یون مان لی ایسا کوئی نادان نہین ہے
تم غیر سی ملتی ہو طوفان نہین ہے

کیون لوگ لگی آپ پہ بہتان لگانے
مینی تمہین جانا کوئی جانی کہ نہ جانے
کچہہ خیر ہی مجسی ہی لگی باتین بنانے

یہہ بات تم اوس سی کہو جو بات کو مانی
سب عذر ہین بیفائدہ بیہودہ بہانے
معلوم ہین ساری مجہی جتنی ہین ٹہکانے

گر کہیی تو ایک ایک کا مین نام بتادون
یہہ پردہ ناموس کہی چاک اوٹہادون

یہہ بات تو ہی آپکی گفتار سی ظاہر
اقرار ہی صاف آپکی انکار سی ظاہر
عالم ہی خزان کا گل رخسار سی ظاہر

یہہ حال ہوئی آپ کی رفتار سی ظاہر
ہی مستی شب نرگس میخوار سی ظاہر
بدطوری دوشینہ ہی اطوار سی ظاہر

کیا شکل بگاڑی ہی بس اب موںہہ نہ بناؤ
آئینہ دکہا دیجی تو صورت نہ دکہاؤ

کیا قہر ہی کیونکر نہ اوٹہی درد جگر مین
ایک آن ہی مجسی ملو آٹہہ پہر مین
سنتا ہون شب و روز تمہین بزم دگر مین

میری ہی تو بغل خالی اور آپ اور کی بر ہین
گہر چہوڑ کی اپنا رہو یون اور کی گہر مین
کیونکر نہو تاریک جہان میری نظر مین

ہر روز تو ای مہر درخشان ہی کہین اور
ہر رات تو ای شمع شبستان ہی کہین اور

ہی وقت اگر دلمین سمجہہ جاؤ تو بہتر
بیباکی بیصرفہ سی شرماؤ تو بہتر
اغیار سی ملنی کی قسم کہاؤ تو بہتر

اندیشۂ انجام سی پچہتاؤ تو بہتر
جو دلمین ٹہرتی نہین ٹہراؤ تو بہتر
اب بہی جوان اطوار سی باز آؤ تو بہتر

پہر ورنہ مری طرح پچہتاؤ گے دیکہو
اپنی کئی کی تم بہی سزا پاؤ گے دیکہو

کچہہ تم ہی تو دلبر نہین ای یار جہان مین
باقی ہین ابہی دلکی طلبگار جہان مین
نکلین گی بہت آگی اغیار جہان مین

تم سی بہی زیادہ ہین طرحدار جہان مین
اس جنس کی ہی گرمی بازار جہان مین
میری بہی ہزارون ہین خریدار جہان مین

معشوق مجہی گر تمہین عشاق بہت ہین
یہہ یاد رہی میری بہی مشتاق بہت ہین

کیا ایسی نہی مجہہ کہ پامال جفا ہون
تم چہوڑ دو یون اور مین پابند وفا ہون
یہہ چاہیئی مجکو بہی کہ اب اورکو چاہون

تم اتنی بگڑ جاؤ مین اوس پر بہی بنا ہون
تم سی نہون آزردہ مین گو جیسی خفا ہون
ایسی کسی معشوقۂ دلجو پہ فدا ہون

ہر دم جو سوہی عاشق مضطر نگران ہو
فکر ستم اوسکی دل نازک پہ گران ہو

یون دلشکن عاشق جانباز نہووی
ہر ناکس و کس محرم و ہمراز نہووی
بار فلک تفرقہ انداز نہووے

ان بلہوسون سی کبہی دمساز نہووی
جو دور زمان حادثہ پرداز نہووی
بیصرفہ ادا اوسی کو ئی ناز نہووی

کیا ذکر ہنسی بولی وہ بیطور کسے سے

کچھہ بات ہی وہ بات کرہی اور کسی سی

لازم ہی کہ ضد سی تیری ہر بزم مین جاؤن
دیکھی کہ نہ دیکھی کوئی احوال دکہاؤن
ہر ایک کو افسانہ دیچسپ سناؤن
یہہ تیری جفا اوسکی وفا سب کو جتاون
اس شعلہ زبانی سی مین کیا کیا نہ جلاؤن
شاعر ہی تو ہون شکر و شکایت نہ جتاؤن

مشہور اوسی اور تجہی بدنام کرون مین
ناکام تجہی اور اوسی خود کام کرون مین

غیرون کو ملاقات سی تیری حذر آئی
ہر کوئی بہانہ سی مرا قصہ سنائے
یون غیر کی بنیائی تو کیا کیا نہ بنائے
طعنی تجہی دمی وکی جو دم نالمین لائے
تو بیٹھہ رہی شرم سی اور وہ نہ بلائی
ہر وانکر ہی کچھہ بہی تو جائی کہ نجائے

ہرگز سبب ترک ملاقات نپوچہے
لگ جائی تجہی چپ کوئی بات نپوچہے

یہہ نالہ ہو لب پر کہ خداوند دو عالم
ہم بہی کبہی رہتی تہی جہامین خوش و خرم
کس جرم کی تعذیر مین یون خوار ہوئی ہم
جتنی کہ ہوئی تہی خوشی و تنا ہی ہوا غم
وہ عیش جو یاد آئین تو کیا کیا نہو ماتم
دلمین کہی حسرت وا فسوس سی سردم

جلتا ہو نمین تو انجمن افروز کہان ہی
دل داغ ہی تو اہی مری دلسوز کہان ہی

ہوان حرکات نسی ندامت تجہی کیا کیا
رہ رہ کی خیال آئی کہ یہہ میں کیا کیا
قسمت ہی بری ہو تو کرہی کوئی بہلا کیا
الزام دون کیونکر اوسی مین اوسکی خطا کیا
ہر وقت ہو افسوس کہ ہی ہی یہہ ہوا کیا
عاشق نہ رہا کوئی تو معشوق رہا کیا

ہر ایک سی کہی کچھہ مجہی تدبیر بتادو
اوس حسن ستم خوردہ کی تسخیر سکہادو

ہر ایک بہانی سی مجہی جلوہ دکہا جائی
ہر لحظہ مری سامنی سی ہنس کے چلا جائے
ہر شوخ اشارت مری دل کو لٹا جائے
ہر آن نئی آن سی لبر و بروا جائی
ہر وقت شرارت سی نئی آگ لگا جائی
یہہ شعر سدا میری سنائی کو پڑہا جائی

کیا کبہی ہمین ناز اوٹہانا نہین آتا
روٹھے کو مناتے یہ منانا نہین آتا

پہر دل نہ ٹلی بات سی گو بات کو ٹالون
ناچار ہو پہر آپ سی مین تجکو منالون
پہر دل کی نئی سر سی سب ارمان نکالون
پہر جان یہ سنبہلی مری ہر چند سنبہالون
بیتاب ہو بس دوڑ کی چہاتی سی لگالون
تجکو بہی مین اپنا سا وفا دار بنالون

ہی نام جو پہر تابع فرمان کرون مین
مومن ہون تو تجکو بہی مسلمان کرون مین

ترجیع بند

ساقی مے سرخ رائگان ہی
خم بہر لی کہ چشم خونفشان ہی
لبریز ہوا ہے کاسۂ عمر
کیا دور بلائی ناگہان ہے
جام مے عشق سی چہکا ہون
یہہ زہر کشندۂ نوش جان ہی
یکبار آ گئے خمار ایسے
بدمستی شوق سرگران ہی
اوٹہی بہی نہ تہی کہ گر پڑی ہم
کیا لغزش پا ز مان زمان ہی
کس پردہ نشین نی تیز دیکہا
اس جوش پہ راز دل نہان ہے،
یون غور سی بندگو کی باتین — قطعہ
سنی کا مری سبب عیان ہی
یعنی وہی جانکر رون مین
جس بات مین جانکا زیان ہی
چپ لگنی کا ماجرا نہ پوچہہ آہ — ق
کب حرف یہہ لایق بیان ہی
اہی ہمدم جان نواز تجہ سے
کیا دلکی کہون مین دل کہان ہے

آنشوخ چنان ربود از من
گوئے کہ دلم نبود از من

تو چھوڑ کے مجھے چلا گیا دل
ہی وس سی زیادہ بیوفا دل

دلدار کے کھینچے بڑی ناز
افسوس کہ میری پاس تہا دل

یہ دشمن جان تمہین مبارک
یعنی نہین میری کام کا دل

کیون دعوی دلربائی اتنا
مایل اودہر آپ ہی ہوا دل

دیتا ہون دم ایسی فتنہ گر پر
انصاف سی دیکھنا مرا دل

اوس چشم نے کر دیا خراب آہ
تہا ورنہ بہت ہی پارسا دل

کیسی میری جان پہ بنائے
اللہ بگڑ گیا ہے کیا دل

کھوتی ہی کوئی گلی کو ہمدم
کیا بات کرون کہ ہی خفا دل

ای محرم راز کیا کہون مین
کس آفت جان سی لگا دل

ای مونس غمگسار ہردم
کیا پوچھی ہی کیونکہ لی گیا دل

آنشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

پردے مین ہی رشک ماہ میرا
کیون کر نہو دل سیاہ میرا

کیا مرنیکی بعد پاؤن پہیلائی
ہی مقبرہ خوابگاہ میرا

قطعہ

بس آپ مین آو تم کہ شاید
ہو دل مین گذارگاہ میرا

اس سد سکندری کو توڑو
آئینہ ہی سنگ راہ میرا

مین کشتۂ شہید بی دیت ہون
ہی شوق ستم گواہ میرا

دیکھا تونے کہ رنگ بدلا
ایشوخ فسون نگاہ میرا

مرنا نہین اختیار کی بات
خود جرم ہی عذرخواہ میرا

اے دوستو ہاتھ سے جلا مین / قابو مین نہین دل آہ میرا
اسچارہ گر اب تو پہنک تدبیر / ہے حال بہت تباہ میرا
ناصح انصاف تو ہے کر یار / دل دینے مین کیا گناہ میرا

آنشوخ چنان ربود از من
کوئی کہ دلم نبود از من

جلون سے ہے حسن کیا نمودار / یون چہانتے ہین صفائے رخسار
یہان بخت وہان ہے خواب مین پاؤن / یہان چشم وہان نصیب بیدار
آئینہ حجاب سے نہ دیکہا / کیا جانے وہ کیون ہے صبر دشوار
مین مرگ وصال سے ہی خوش ہون / دل جان سے کسقدر ہے بیزار
خود کام ہے وہ مبارک اے دل / ناکامی شوق تہا ہے اغیار
دیوانہ نہین کہ خاک اوڑاؤن / عاشق کو ہے سر سے کیا سروکار
خون ٹپکی ہے اوسکی تیغ سے کیون / کیا تیرہ مژہ ہے چشم خونبار
غم کہانے مین کیا مزہ اوٹہایا / کہتا ہے وہ شوخ مجکو غمخوار
اے حسرت پایبوس قاتل / یہان کام مین ہے زبان نہار
دل لیگئے اوسکی چہرہ دستی / ہو نہ دیکہہ کی رہگیا مین ناچار

آنشوخ چنان ربود از من
کوئی کہ دلم نبود از من

دردِ طلب و غم جدائے / دل جاتی ہے کیا مصیبت آئی
دیکہا نہ کسی نہ دلکی ہمراہ / ظاہر ہوئی جانکی بیوفائے
دی چرخ نی کسطرح سے ہمکو / آسودگی شکستہ پائے
پروانہ خدا ہے گل ہے شاہد / دیکہا ترا غنچہ حنائے

اے آہ ذرا بتا دے سیدہا	قطعہ	ہے چرخ میں سخت کج ادائے
اے پردہ نشین وہی ہے سودا		پھر شکل اگر نظر نہ آئے
تو رشک پری تری بلاوے		آسیب زودنکو بھی کہائے
ہون خاک وراہ سکا جب فلک نے		گردن مری سامنی جہکائے
اے یاس وصال سنگدل ہے		بیفائدہ روز آزمائے
امید نہین رہی کہ دے لگے		ایسی سی کہو طرح رہائے

آنشوخ چنان ربود از من
کوئے کہ دلم نبود از من

اوس در پہ جو مین غبار ہوتا		شکر دم شعلہ بار ہوتا
اوس زود کسل سی خود بگڑتی		گر عمر کا اعتبار ہوتا
بیکار ہون یہہ ڈر ہی ایکاش		ناکام تاآل کار ہوتا
دن پھرتی اگر یہی ہے		کیا گردش روزگار ہوتا
کہتا ہے کہ چھوڑ راہ اوسکو جسپر	ق	دشمن سا ہی جان نثار ہوتا
یہہ بات زبان سی کب نکلتے		ناصح جو تو دوستدار ہوتا
جنت پہ مری ہی زاہد ایکاش		اوس کو مین کبھی گذار ہوتا
اوس غیرت حور کو بلاؤ		واعظ نہین شرمسار ہوتا
اے پند شعار ہوش مین آ	ق	کوئی بھی ہے آپ خوار ہوتا
ہم کاہیکو دلکو جانی دیتی		اپنا گر اختیار ہوتا

آنشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

طالع مین نہین طرب ذری بھی	منحوس ہی زہرہ مشتری بھی

ای مہر لقا ہی جلوہ لازم ‌ ‌ آسان نہین ذرہ پروری بہی
ہیو جہہ نہین ہی مجسی چہپنا ‌ ‌ عاشق تری حور ہی پری بہی
بیداد گری و سر نگوئے ‌ ‌ کیا فتنہ ہی چرخ چنبری بہی
یہہ آئینہ کی ہے مہربانی ‌ ‌ اب محو ہوئی ستمگری بہی
کیا مشک بہرا ہی زخم دلمین ‌ ‌ غش ہو گئی زلف عنبری بہی
تو چہوڑدی تو ہی مین نہ چہوڑون ‌ ‌ صیاد ہی دام لی پری بہی
یہان کیون نہ کفن ہو پارہ پارہ ‌ ‌ داہان نارسی ہی قبا دری بہی
دن رات اگر یہی ہی رونا ‌ ‌ یہہ جائیگا آب عنصری بہی
ہم آج تلک نہ جانتی تہی ‌ ‌ ہی ایک ستم یہہ دلربائی بہی

آنشوخ چنان ربوداز من
گوئی کہ دلم نبوداز من

کہتک سیون پارہ پارہ دل کو ‌ ‌ رخصت ہی شکیب جان کسل کو
اوس تنگدہن نی کیا کہا کیون ‌ ‌ چپ لگ گئی ناصح خجل کو
تہا ضعف ہی طاقت آزمارات ‌ ‌ لوٹا گئے جان مضمحل کو
مارا تری ناز دمبدم نے ‌ ‌ کیا روکئی جوش متصل کو
گلرو سی وہ لالہ رو بنا ہے ‌ ‌ تشبیہ ہی داغ سی جو تل کو
کیا پاس مجہے نہ ہو نہ دکہا یا ‌ ‌ رحمت ہی امید منفعل کو
آئی ہین سرشک کلفت آلود ‌ ‌ تعمیر مکان کی آب و گل کو
ہی خواب عدم گران کیا ہے ‌ ‌ بالش نگر اوسکی در کی سل کو
ہی جوش ہوس بہت نکالون ‌ ‌ گر آپ کہین تو اس خجل کو
ای ہمدم جان نواز دلجو ‌ ‌ بیدل نہون کسطرح کہ دل کو

آن شوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

اللہ ری دلکی ہرزہ تازے
مین اور محبت مجازے

ہندی ہی صنم آفت جہان ہی
سوگند ہمپر حجازے

پہر سینہ مین آئی مہرہ دل
دیکہین تو فلک کی حقہ بازی

ہی رشتہ جان پہ زخم نشتر
اے نغمہ پاس دلنوازے

جولان سی ہی اوسکو قصد پامال
اے خاک نوید سرفرازے

اوس چشم کا محو ہون شب و روز
دیکہو تو مری زمانہ سازے

امید وصال ہی نہین یہان
ہی تم سی زیادہ بی نیازے

طول امل وصال کیا ہو
کم ہی شب ہجر کی درازے

سینہ مین ایک آگ لگ رہی ہی
بہائی کسی ہیری جانگدازے

مجبور وہ ہای دل کا جانا
اللہ ری اوسکی ترک تازے

آن شوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

پوچہی ہی خبر مریض غم سے
کیا بات ہی اوس مسیح دم کے

بجلی تری شوخیونکی آگے
اے آہ شرر فشان نہ چمکے

مین جان شکنی کا غم نکہاتا
یاد آگئی ہی تری قسم کے

ق
جسوقت وہ پہانسی گہر سدہارے
جان نی وہین راہ لی عدم کے

اے اہل عزا وہ سر پہ ڈالو
جو خاک ہی یار کی قدم کے

نالہ فلک نہم سے گزرا
کچھ حد نہ ہی مری الم کے

وہ کوچہ ہی اشک خون سی گلزار
رونق ہی یہہ ساری اپنی دم کے

لون کیون ٹ بلائین آہ بیجان
دامن پہ تمہاری ہم رہی ہی
ہی روز جزا کی آنی مین دیر

تصویر ہی زلف خم بخم کے
ہو خاک نہ میری چشم نم کے
اب کون دی داد اس ستم کے

آن شوخ چنان ربود از من
کوئی کہ دلم نبود از من

ایک لحظہ نہین قرار جسکو
اوس آفت جان کو دل دیا ہی
پردی نی تیر ہی تعمار ڈالا
ای رشک پری حجاب کبتک
مین ناز کہانتلک اوٹہاون
پہرتی ہی نظر چشم ہی گون
ترپا گئی جب تلک جی ہم
وہ بہی چاہی ہی کہ ستاون
آتا نہین صبر دل سے گئی پر
کوئی نہ کہ پونچہے آنسو

ق

موت آئی بس ایسی زندگی کو
جو عیب سے کئی ہی دلدہی کو
اس مضطر تنگ عاشقی کو
ہی شرم ضرور آدمی کو
انصاف لازم آپ ہی کو
تسخیر کیا ہے کس پری کو
آرام نہین یہان کسی کو
پر کیا کری ناز خطرتی کو
سمجہاؤن کہانتک آہ جی کو
کیا روون اپنی بیکسی کو

آن شوخ چنان ربود از من
کوئی کہ دلم نبود از من

پہلی پایا فلک نی کیا ستاکر
مدت مین ہوئی دعا کی تاثیر
کچہہ کام نہین کسی سی ہمکو
غیرون سی ملی گا اپنا مری

خاک آہ نی کر دیا جلاکر
اوس بت سی ملی خدا خدا کر
کیا چہوٹ گئی ہین دل پہنساکر
ای عمر اوسے بہی بیوفا کرکے

کانون کیونکر نہ وہ گئے ہین		دامن مری ہاتہہ سی چہوڑ اکر
کونی مین بیٹہا دیا صد افسوس		اوس بزم سی رشک نی اوٹہا کر
کیا سرمہ ہی اوسکی پاؤن کی خاک		روتا ہون مین آنکہہ سے لگا کر
ہردم جو نظر مین ہی وہ صورت	ق	گو چہپ گئی وہ جہلک دکہا کر
کہتا ہون کمال رشک سے مین		اہی پردہ نشین ذرا چہپا کر
گہر آنکہون مین کر گیا وہ بیدید		دل چہین لیا نظر ملا کر

آنشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

ہے مجہہ پہ نگاہ لطف منظور		کیا خوب نظر ہے چشم بد دور
خوش کیون نہ ہون بات بات پر آج		ہی اوس کی زبان پہ میرا مذکور
کیا آتش دل سی دم رکے ہے		اف کریگا بہی نہین ہی مقدور
میری دم گرم کی مقابل		بس شمع کی مونہہ کا اوڑ گیا نور
بہولی سی ہے اور کو نہ دیکہون		جو تمکو وہی ہے مجکو منظور
لیکن نہین حسرت اختیار سے		نظارہ چرخ سے ہون مجبور
کیا عشق مین ہو خلاف ناصح		دیوانہ ہے یہان نہین ہی معذور
اہی ہمنفس اب کہان وہ ایام	ق	ہی دوز مان کا یہہ ہی دستور
تہی اپنے پہ اعتماد کیا کیا		دعوی مری ہین جہان مین مشہور
کہتا تہا مین دل کبہی نہ دون کا		ہرچند کوئی پری ہو یا حور

آنشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

بدعہدون سی بات بن نہ آئی		تہی موت بہی دلشکن نہ آئی

کیا بخت عدو فسانہ خوان تھی | کیون نیند شب محن نہ آئی
کیا جاتی تھی جان بی شکایت | کیون موت دم سخن نہ آئی
یون داغ عدو کا شکر ایدل | بی شرم تجھی جلن نہ آئی
قصہ ہی حموشیون کا لب پر | ق | کیون آہ زبانہ زن نہ آئی
سمجھی ہی وہ التماس بوسہ | جو بات کہ تا دہن نہ آئے
اوس کو مین جو خاکمین ملا پھر | بلبل طرف چمن نہ آئے
کب ٹوٹ گئی ناز خصلتون پر | ق | بیہ طبع نیاز فن نہ آئے
اس رشتہ کی ناز کی تو دیکھو | آواز گسیختن نہ آئے
جسوقت بگڑ کی لی گیا دل | مومن مجھی کچھہ بہی بن نہ آئی

آنشوخ چنان ربود از من
کوئی کہ دلم نبود از من

ترکیب بند بمضمون مرثیہ معشوقہ حور طلعت ملک تشیم خصلتے وصنالہافی جنت النعیم

خمیازہ عیش کا مراد ل کھینچتا ہی آج | آغوش رشک حلقہ اہل عزا ہی آج
برپا د شور رعد ہوا آپ اشک ابر | کیا او فورشیون وجوش لگا ہی آج
جیتی رہی تو لال طمانچون سی مونہہ کیا | تغیر رنگ شرم وخجالت فزا ہی آج
پانی کی بدلی مونہہ مین بہر آئی ہی لہو | لب کاٹنی مین ہائی کہان وہ مزا ہی آج
مجکو نہ اپنی ساتھہ عدم مین لئی گیا | ہر دم شکایت نفس نارسا ہی آج
آواز ہاے ہاے کی آتی ہے متصل | گردون طلسم گنبد ماتم سرا ہی آج
اتنی کہان حواس کہ تدبیر مرگ ہو | اپنی خبر نہین مجھی کیا جانی کیا ہی آج
اے دل خبر لی نغمہ شادی کو کیا ہوا | لب پر ہمارے نالہ واحسرتا ہی آج

بیٹھی مجھی جو روئی وہ کہتی تھی بار ہا
او تریں گلی سی گھونٹ نہ آبحیات کی

کیا روی اوسیکا ہمیں بیٹھا ہی آج
دل آہ زندگانی سی کتنا خفا ہی آج

مرنا یہہ کسکا جان سی بیزار کر گیا
ماتم ہیں مر رہا ہون ہیں یہہ کون مر گیا

دولکی طرح سی یہہ بھی چلی جان کو کیا ہوا
دم ہیں نہیں ہی غم مری جانان کو کیا ہوا

سر پیٹتا ہی شاہزادہ دونو ہاتھہ سے
کیا جانی اوسکی زلف پریشان کو کیا ہوا

پیتی ہی اپنا خون دل افسوس سی حنا
اوس دست رشک پنجۂ مرجان کو کیا ہوا

شبنم کو پھیر ہی جانب خورشید التفات
شرمندہ ساز مہر درخشان کو کیا ہوا

دلہیں شکن ہی زلف مسلسل کدہر گئی
برہم ہی حال کاکل پیچان کو کیا ہوا

لذت فزا نہیں الم اوس لب پہ کیا بنی
کچھہ زخم پھر اہیں نمکدان کو کیا ہوا

بوئی قبائی یوسف گل ہی نسیم ہیں
اوسکی شمیم عطر گریبان کو کیا ہوا

گردش پہ اپنی نازہی پھر روزگار کو
اوس چشم رشک فتنۂ دوران کو کیا ہوا

دعوا ہی شوخیونکا غزالان دشت کو
اوس خوش نظر کی جنبش مژگان کو کیا ہوا

کتان ہی سینہ چاک رخ ماہ دیکھہ کر
اوس روئی غیرت مہ تابان کو کیا ہوا

غیب وحجاب شمع رخان جہان گیا
وہ مہر آسمان نکوئی کہان گیا

یہہ گلستان سرائی تماشا نہیں رہا
وہ نوبہار گلشن دنیا نہیں رہا

افسوس کوئی پردہ نشین پردہ در نہیں
وہ حسن جس سی عشق ہو رسوا نہیں رہا

حیف اپنی تلخکامی وشوریدہ طالعی
جس سی کہ زندگی کا مزا تہا نہیں رہا

ای چرخ چاہنی سی رہی مہر و ماہ کو
کیا چاہیں روزگار تمنا نہیں رہا

اپنی خرابیون کو کہان جا کی روئیی
وہ شمع روئی انجمن آرا نہیں رہا

دل مین جگہہ نہونیکا کس سی گلا کرون — وہ قدر دان شکوہ بیجا نہین رہا
اوسکو گلی لگائی ای شوق ہمکنار — وہ خوش گلو ہی سینہ مصفا نہین رہا
کس سی بنا ہی کہ سوای وفات کی — دنیا مین ہای نام وفا کا نہین رہا
اب کسکو دیکہی کہ کسیکو نہ دیکہئی — وہ پردہ سوز چشم تماشا نہین رہا
اوس نور چشم حسن کو کیونکر نہ روئی — آنکہون مین نہ ہوی اب کوئی ایسا نہین رہا

ہر دم جہان آئینہ آلودہ غم سی تہی
یہہ آب و تاب حسن اوسی ہمدم سی تہی

کیا ماجرا لکہون مین کہ تاب رقم نہین — ہین نالہ ہای صور صریر قلم نہین
اوٹہی ہی نعش خوش قد محشر خرام کی — یہہ حادثہ نزول قیامت سی کم نہین
ایسا گیا کہ یہانتلک آنا محال ہی — کہتی تہی ہم کہ اوسکی طبیعت مین رم نہین
جا کر رہین گی عرش پر ارباب تعزیہ — اس جوف مین سمائی یہہ ایسا الم نہین
وحشت مری نگاہ سی ہو کیون نہ جلوہ گر — آتا نظر وہ سلسلۂ خم بخم نہین
پہنچا دیا ہی ہجو دیون نی قریب مرگ — بیچارہ گر اب آپ مین ائی تو ہم نہین
یہہ زندگانی اہل ہوس کو نصیب ہو — مین ناتوان سزای جفا و ستم نہین
ق
بیداد دیکہہ تازی ترک فلک نپوچہہ — کوئی نہین جہان مین کہ پامال غم نہین
اہل زمانہ دیدہ بادام کیطرح — وہ آنکہہ پہوڑ ڈالتی ہین جسمین نم نہین
از بسکہ ہی جہانسی اوٹہہ جانیکا خطر — اب حضرت مسیح کی بہی دم مین دم نہین

افسوس یون وہ جان جہان جا ہی تہہ سی
دنیا تہا غسل خضر کو آبحیات سی

اوس جور و شن سی ہای کیا کیا جلا ہمین — اس زندگی کی ہاتہہ سی مرنا پڑا ہمین
دلجو نہ جان کہا تو بہلا خاک کہا ہی — غم بہی دیا فلک نی تو کیا بیمزا ہمین

شیرین نہین وہ خون کہ ہتی ہین جای اب
چہلنی تو پاؤن ہو گئی اس جستجو مین ہای
اوس تک پہنچنی کی کوئی تدبیر ہی نہین
اوس گہر کو دیکی گلشن شداد سی مثال
جنبش نہین کہ زخم کوئی کارگر لگی
نجلی نہ ایجبار گری ہم پہ بانصیب
دامن پکڑ کی روئین کیون ایک ایک کا
یہہ جوش رشک خاک مین ملجائی ایخدا

شکوہ ہی اپنی طالع شوریدہ کا ہمین
بیجا ہی خاک چہانی وہ کب ملا ہمین
ایجاش خضر آن کی ہو رہنما ہمین
کرتی ہین دریہ ہا کہ اوٹہالی خدا ہمین
تیغ مژہ کا لاکہہ تصور بندہا ہمین
دن رات کو خیال تبسم رہا ہمین
جب چہوڑ جائی بیکس و تنہا قضا ہمین
ہی وس سی ایسی مہر و وفا پر گلا ہمین

کیا کیا کدورتین ہین دل ناصبور مین
کیون نیند آگئی اوسی آغوش گور مین

قطعہ

مین مر رہا ہون اسکی بلا کو خبر نہین
مجہ پر بہی ہی عذاب شب اولین گور
ایسا کہ اوس سی عوض کری جا کی یہہ پیام
یہان جوش غم مین ہوت سی ملی تر ہی ارمانگی
میرا لہو پئی جو گلا کاٹنی نہ دسی
ای ہمنشین ترٹپنی ندی خاک پر ذرا
پتہر پہ سر پٹکنی دی ای مہربان کہ آج
چہوڑا تسنلین کہ جامہ ہستی قبا کرون
بیچارہ بیقرار ہی درمان کی فکر مین
بیفائدہ نہین ہین مری خاک پر زبان

ناصح کی بات کون سنی نوحہ گر نہین
ای موت آکہ تاب قلق تا سحر نہین
ملتا جہان مین کوئی پیغامبر نہین
اب آکی دیکہہ جائیی باور اگر نہین
ہمدم خیال تیغ مژہ مین اثر نہین
ایسا تو آسمان بہی بیداد گر نہین
بازو سی نرم نرم وہ بالین سر نہین
غمخوار دہیان آیا کہ مین جامہ در نہین
آگاہ میری درد سی مشفق مگر نہین
اسکی حصول کی تجہی ہمدم خبر نہین

اوس سیم تن کو ہای ملایا ہی خاک مین

گردون نی گنج حسن چھپایا ہی خاک مین

ویران ہی خانۂ جلوۂ حیرت طراز کا
آئینہ دیکھتا ہی موںہہ آئینہ ساز کا

ہاتھون سی اپنی مہرہ تریاک کھو دیا
بگڑا ہی کھیل کیا فلک حقہ باز کا

پہلی ہی اذن عام کہا نعش یار پر
غیرت سی انتظار نہ دیکھا نماز کا

سر پیٹتی ہین حلقہ ماتم مین قمریان
نخل عزا ہی آہ یہہ کس سرو ناز کا

کب پہنچی باغ خلد مین ہمسی گناہگار
ہی تنگ قافیہ ہوس سبزہ تاز کا

زندہ ہی دفن کر دو مجھی دوستو کہ اب
محتاج کون ہوا جل بی نیاز کا

ہی کفر منت کہہ اب وسی کس سی وصال ہی
ای محرم آہ فائدہ افشائی راز کا

گستاخ نالی فتنہ محشر جگا نہ سکے
خواب عدم مین چین ہی گر خواب ناز کا

گر گلشن خلیل جلادی تو کیا عجب
شعلہ ہماری سوز ہی سمندر گداز کا

نادان دلکو مرگ کا اب تک یقین ہی
اللہ کیا گمان تہا عمر دراز کا

خود کام ہی عجب مجھی مرجانی کا گیا تری
کام آئی تیری کیون نہ لب جانفزا تری

کہو دی خزان نی رونق گلزار ہای ہای
پژمردہ ہوگئی گل رخسار ہای ہای

پھرتی نہ تہی جو پردہ نشین گھر مین بیحجاب
نعش اوسکی جاتی ہی سر بازار ہای ہای

سرو قبا وہ قامت محشر خرام ہی
کیا ہوگئی وہ شوخی رفتار ہای ہای

ہم خواب مہ جبین کی مری آنکہہ بند گئی
کیا سو گئی ہین طالع بیدار ہای ہای

وہ شمع مہر پرتو مہ جلوہ بجھ گئی
دن رات ہی فروغ شب تار ہای ہای

ہی کچھ خبر ہی گھر مرا ویران ہو گیا
سر پھوڑتا اپنا اسی در و دیوار ہای ہای

اب پوچھی محبتی عاشق بیکس کی بات کون
اوسمین نہین ہی طاقت گفتار ہای ہای

روتا ہون جانکو ملک الموت کی ڈرا
کہہ مہری ساتھ تو بھی تو غمخوار ہای ہای

اے چرخ یار کشن تجھی پاس وفا نہین
اوس مہروش کی مرگ نی خفاش کردیا

مین اور رنج و محنت و آزار ہا یہا ی
ہی اضطراب مانع دیدار ہا یہائے

نظارہ ہی محرک ماتم ہزار حیف
ابرو ہوا ہلال محرم ہزار حیف

مدفن ہنی زمین چمن واہصیبتا
جس نازنین صنم پہ گران تہا حریر چین
دہی منکر و نکیر کو ناچار وہ جواب
جسکو شکستن دل عاشق عذاب ہو
جو عرض مہر تازہ رسی ہون سرنگون
تشبیہ آئینہ سی جو ہوتا تہا آب آب
دیتی تہی حور وش ہی جس آرام دلہجان
جہو مر دہری سی تو گھٹتی تہی جسکی ہاتہ و بازو
یہہ لونکو جسکے بو نی ملایا تہا خاک مین
وہ خانہ باغ عیش محل جسکا نام تہا

معدوم ہو وہ غنچہ دہن واہصیبتا
اوسکا غلاف کعبہ کفن واہصیبتا
جو حور سی کری نہ سخن واہصیبتا
وہ اور جانکنے کی محن واہصیبتا
اوس پر جفای چرخ کہن واہصیبتا
ملجای خاک مین وہ بدن واہصیبتا
اوسکا غم ہلاک شدن واہصیبتا
وہ زیر بار تاب شکن واہصیبتا
ہی اوسکی خاک وقف سمن واہصیبتا
کہتی ہین اوسکو بیت حزن واہصیبتا

کیا اعتبار دہر کا عبرت کی جای ہی
عشرت سرا کبہی کبہی ماتم سرا ہی یہہ

کیا میر اسد راہ ہی سنگ مزار حیف
یارب ہین ہنی کہ سما جاؤن ورنہ کیا
ہون غرق آب شرم کہ ڈوبا نہین ہنوز
ایمرگ چشم لطف کہ حسرت سی مرتی دم
کہتی تہی اونکو جان قیامت مین خاکسی

چہاتی کا پتہر اونکی ہوا انتظار حیف
لیلی کو مونہہ دکہائیگا وہ مہ عذار حیف
بی ابر دیتی مژہ اشکبار حیف
دیکہا گئی وہ میری طرف بار بار حیف
کس مونہہ سی سراوٹہائینگی ہم شرمسار حیف

دم کی لگی نہ آتش یاقوت کو ہوا
جو گلرخون کی قبر پہ جاتا نہ تہا کبہی
ہر دم زمین کو زلزلہ ہیری تپش سی ہے
اللہ مرگ کی بہی سر آئی نہ آرزو
زندہ رہون مین اور وہ مرجائی ہم نفس

کیا خاک ہو گیا گہر آبدار حیف
حُر بہشتی ہین وسکی گور پر اب گل ہزار حیف
وہ شوخ خاک مین بہی ہاسا بیقرار حیف
مایوس ہو گیا دل امیدوار حیف
کیا اعتبار ہستی بی اعتبار حیف

یہہ نیم جان بہی کاش اجل کی پسند ہو
شیون کا غلغلہ مری گہ سی بلند ہو

وہ مہر جلوہ ریز زمین افلاک دریغ
ایسی مہ دو ہفتہ کو رنج خسوف ہو
ہرگز سوائی روز قیامت نہو صعود
یوسف تہا وگرگ اجل ائی ہائی نہ آہ
ظالم تری کدورت بیجا کو کیا کہون
کیون لیگیا بہشت مین اوس شاخ تر کو
سوچا نچہہ اعادہ معدوم ہی محال
سوز غضب سی ہی گرہ نار سینہ مین
اوسکو کہ جسکا نقش قدم رشک مہر ہو
یہہ نالہ ہای شعلہ فشان و زبانہ زن

گردون نشین ہو خاک نشین افلاک دریغ
دوران کا اعتبار نہین الفلاک دریغ
اتنا ہو طرز ہرہ جبین ای فلک دریغ
عیسی نفس ہو مرگ گزین ای فلک دریغ
نایاب ہو وہ در ثمین ای فلک دریغ
پیدا کہان ہین ایسی حسین ای فلک دریغ
نسیان جو ہر و ثمین ای فلک دریغ
ایک مشت خاک اور یہہ کین افلاک دریغ
کرتی ہین خاک مال کہین ای فلک دریغ
بہولین گی تا بہ عرش برین افلاک دریغ

ہم پائمال مرگ بہی اب سر اوٹہائین گی
جلتی رہی تو حشر کو مہمان بلائینگی

ابجوش نالہ کاوش سر دم کہان تلک
اوس مہروش کو رونی کی سی کیا حصول

یون موت سی شکایت مبہم کہان تلک
ای اشک بیقراری شبنم کہان تلک

گر داں جہکی ہوا ہی وہی بار دوش ہی
ای دل خیال ابروی خوش خم کہاں تلک

جل جل کی میری دلکی طرح خاک ہوگیا
ای آہ سینہ سوز سی ہمدم کہاں تلک

مین صحن اوسکی گہر کا سمجہتا ہون گور کو
اللہ مجہسی تنگ ہی عالم کہاں تلک

سینہ کی ساری آبلہ ناسور ہو گئے
ای دست عیش وصل کا ماتم کہاں تلک

ہی جستجو ہی یار مین سعی رہ عدم
ای شوق دیکہیی کہ ہی دم کہاں تلک

تاثیر کو بہی آگئی موت اوسکی ساتہ ہاے
کہا یا کرون امید اثر سم کہاں تلک

اس زندگی سی میرا دم آیا ہی ناک مین
آخر تحمل قلق و غم کہاں تلک

اللہ سینہ کوبی سی ہاتہ تہک گئے
ہیٹین گی اپنی جان کو یون ہم کہاں تلک

ای مرگ اس عذاب سی اگر چہٹا مجہی
مومن ہون قید خانہ ہی دار الفنا مجہی

مثنویات

این نالہ شکایت ستم نام
با من خود گفت سال اتمام

ساقیا دیکہ آپ آتش رنگ
گرم و سرد زمانہ سی ہون تنگ

نالہ آتشین ہی تف پر درد
کرہ زمہریر ہی دم سرد

جوش صیف و شتا سی حال نہین
اس ہوا مین کہہ اعتدال نہین

ہی طبیب روان محزون ہی
خم بادہ خم فلاطون ہی

یہہ اگر التفات فرما ہو
باد صرصر دم مسیحا ہو

گرم تدبیر کرد ہی ہو جای
تپ غم نار عنصری ہو جای

چارہ سازی کری جو بعد ہلاک
بنی خاک شفا مزار کی خاک

گر عرق ریز فکر درمان ہو
گریہ ماتم آب حیوان ہو

اس سی ممکن علاج عاشق ہی
گرم و تر ہم مزاج عاشق ہی

کہو دی یہہ رشک شربت اعجاز | نزلہ اشک چشم اہل نیاز
کیا کہون اسکی چارہ فرمائے | ہی یہہ تریاک زہر تنہائے
مین بہی محتاج چارہ سازی ہون | خستہ نازبی نیازی ہون
ہی حواسون مین انتشار بہت | خم کی خم لاکہ ہی خمار بہت
جوش غفلت ہوا سقدر مجہی سی | نہ صراحی سبو پیالی دی
پاس ناموس و ننگ اوڑجائی | ہوش مانند رنگ اوڑجائی
مثل قلقل خروش مین آؤن | صورت بادہ جوش مین آؤن
دامن تر طلسم باران ہو | رعد شور سیاہ کاران ہو
خم کی خم متصل کرون خالی | جی بہری یہہ کہ دل کرون خالی
مطلب آما ہو شور مستانہ | کہدون بیہوشیون مین افسانہ
جوش دل کو جو یک بیک آوی | راز پنہان زبان تلک آوی
گلۂ یار و شکوہ گردون | چپ لگی جب سمجہ بیان کردون
یعنی طفلی سی ہو مین پیر مغان | بلد راہ گمرہان جہان
تہی برس ہم شمارہ افلاک | کہ ہوا پایمال صورت خاک
کہو دیا چین ایک مہ رو نے | شب سیہ کی ہلال ابرو نے
خنجر غمزہ نی ہلاک کیا | نرگس سرمہ سانی خاک کیا
اور اوسکا ہی مجہہ پہ دل آیا | کہو کی دل مینی جان کو پایا
دشمنی تہی زخم یار دونو کے | ہو لی سینی فگار دونو کے
صبر و آرامش و ثبات چلی | آپ سی دونو ساتہہ ساتہہ چلی
ہوئی آرام و صبر سر دوران | بی اجازت گئی سکون و توان
اپنا ہوش اوسکی رنگ کا پیرو | اوسکا صبر اپنی رنگ کا پیرو

دو نوا ایک تازه کار افتاده

ہوئی منظر و نین گفتگو باہم
ہمکو چشم لحاظ و پاس وفا
ترس جور فراق زیب بیان
نکلی ارمان خیال کی کیا کیا
ہائی بچپن مین دل کا آجانا
شوق آیا تو دل نیازی کا
شغل طفلانہ دلکی یاس گئی
غم تکلیف کی نہ آئی تھی
پہنچی سن وقوف کو بہنی ہم
آه ورد زبان ولوله تھی
کچھ نہ سیکھو سکھا دیا دل نی
لذت آئی جو لفظ الفت سے
بسکہ تھا دلمین شکوه بیداد
زلف و لب سرخط دل غمگین
جور اوستاد کی خوشی ہوتی
رونی کو ایک بہانہ ہو جاتا
بسکہ یاد نگار مین روتے
وا و پڑہتی تو ہونٹ کاٹتی ہم
بی کہی سی جو ہونٹ ملجاتی
حفظ قرآن و یاد مصحف رو

دو نو دلدار دو نو دلداده

غرض کی دلکی آرزو باہم
اون کو منظور التماس وفا
سخن اشتیاق ورد زبان
ہوئی وعده وصال کی کیا کیا
کچھ سمجھتی نہ تھی یہ کیا جانا
کھیل کھیلی تو عشق بازی کا
ہوش کی آتی ہی ہواس گئی
مینی تکلیف جب وہائی تھی
کہ ہوئی واقف رموز الم
نیم بسمل ہوئی یہہ بسملہ تھی
سبق اولٹا پڑہا دیا دل نی
پڑہتی دایم الف کی آگی تے
سبق الحمد کا نہ تھا یاد
نام لکھتی تو لیلے و شیرین
عذر فریاد کی خوشی ہوتے
حیلۂ آه و نالہ ہاتھ آتا
تختۂ مشق اشک سی دہوتی
لام آتا تو لب کو چاٹتی ہم
بوسۂ لب کی لطف یاد آتی
فرصت ایکدم نہ روز و شب مین کبھو

دن کو ورد زبان سبق ناچار　　رات بہر درس شوق کی تکرار
ہوس راحت آہ کیا کیا تہی　　لیگئی بخت خواب میرا بہی
گہر سی عیش و طرب کی جوش گئی　　میری نیند اقربا کی ہوش گئی
ہوئی سرگرم چارہ و تدبیر　　گئی کیا کیا علاج بے تاثیر
دستہای گل و ہجوم سمن　　بستر خواب رشک صحن چمن
چشم بد کی لئی فسون سازی　　تازہ ہر شب فسانہ پردازی
اوڑ گیا اور بہی میرا آرام　　حال تغیر مقتضای مقام
ذکر ہجران سی ارقستین آئین　　وصل کی جائی حسرتین آئین
شہرہ عاشقانہ ہونے لگا　　حال میرا فسانہ ہونی لگا
گہہ کبہی جو وصال ہوتا تہا　　وہ بہی جیکا وبال ہوتا تہا
دیکہہ وہ غمزہ ہراس آلود　　نگہہ آرزو تہے یاس آلود
شبنم و نرگس اوسکی تر آنکہین　　جی بہر آئی دیکہہ کر آنکہین
کان رکہون جو آہ پیہم پر　　صدائہ تو بنو رہے دم پر
آفت جان و دل فراق و وصال　　الغرض یونہی کٹ گئی دو سال
جب پڑی دونو کی قلق کی ہجوم　　اوٹہنی ملنی سی بہی ہوئی محروم
اوسنی ناچار پہر چہپایا موںہہ　　اس وفا پر نہ پہر دکہایا موںہہ
لاکہہ عاشق کی چشم بہر آتی　　زندگی تہی وہ کیا نظر آتے
جوش خمیازہ ریزش انتظار　　چشم آغوش حسرت دیدار
سحر اشک ابیار گلشن ابر　　نگہہ یاس برق خرمن صبر
شوق پامال حسرت و حرمان　　کف افسوس پنجہ مژگان
سرمہ سا چشم آبناک ہوئی　　آرزوی نظارہ خاک ہوئی

خاک مین جی ملا دیا غم نے
خاک اوڑائی کدورت ہم نی

دل پہ جب یہہ غبار بہہلایا
چرخ سی فتنہ گر کو رحم آیا

راہ پر آسمان کو لایا کچھہ
طالع خفتہ کو جگایا کچھہ

ہوئی شادی ہماری ہان اِکبار
آئی مہمان وہ دولت بیدار

شرکت محفل سراپا زیب
اوسکی آنی کی ہوگئی تقریب

ایک خالی مکان مین آکر
مل گئی جیب کی جیب ڈہبا کر

کیا ملاقات رشک تنہائی
دمبدم تازہ حسرت افزائی

دو نو جانب سی نالہ و فریاد
شکوۂ جور و طعنۂ بیداد

گرد دل سی اوٹھی زمین کی ہوش
نالۂ آسمان فگن کا جوش

صور کا نفخ اولین افغان
فتنۂ محشر آفرین افغان

اشک آنکھون سی متصل جاری
خون دل تا بہ بخت دل جاری

آرزو پایمال یاس وصال
لحظہ لحظہ خراب تر احوال

اوسپر آیا زمانہ رخصت
دور ایام نی نہ دی فرصت

آگیا دو ہی دن مین روز نشور
منتشر ہوگئی وہ بزم سرور

آئی رنج و غم و تعب مہمان
گہر گئی اپنی اپنی سب مہمان

شعلہ زن آہ سینہ سوز وداع
مہر حشر آفتاب روز وداع

لاشۂ صور دوش افغان پر
ایک قیامت بنی دل و جان پر

وہ ملاقات آخری ہی ہے
کیسی دلداریان مری ہی ہی

وہ نگاہ ہراس آلودہ
حرف امید یاس آلودہ

آرزوی وصال کی باتین
ممکن و احتمال کے باتین

سخن اتفاق سی تسکین
اثر اشتیاق سی تسکین

ہائی اوسکی دم فسون پرداز | چلتی چلتی سنا گئی آواز
ایک تسکین دل کہان مجکو | بیقراری زمان زمان مجکو
نکلی ہونٹہ سی کرون کوئی بات آہ | آہ نومیدی ملاقات آہ
ملکی بیٹھی تھی دونو ہم وہ جہان | روتی روتی بہا دیا وہ مکان
ہائی نی کعبہ نی کنشت پرست | بن گئی ایک سنگ خشت پرست
سجدہائی نشان پاہون ہان | در و دیوار پر فدا ہون ہان
جائی جائی کی وہ انکی لیوین بلائین | کبہی سر پٹکی گہہ گلی سی لگائین
خواہشین حسرتین سدا خون ہون | کاہشین لحظہ لحظہ افزون ہون
اونکا احوال کچھہ پریشان تر | چشم خوناب حسرت افشان تر
طبع نازک کو اونکی تاب کہان | طاقت ضبط اضطراب کہان
دل بتان شوق ہمکناری سے | خفقان ضبط بیقراری سے
ایک قیامت دل حزین پہ رہی | تہلکہ جان نازنین پہ رہی
ایکدن جی زیادہ گہبرایا | جان بیتاب کو نہ صبر آیا
ایک جان اور غم کا وہ انبوہ | ایسی نازک پہ شدت انبوہ
جوش یاس آسمان تلک ہی ہی | تاب لائی کہان تلک ہی ہی
تنگی دہر وحشت افزا تہی | تپش دل قیامت آرا تہی
بہرہ تسکین شدت خفقان | پہری گلگشت روضہ رضوان
گئی جنت مین بسکہ ایسی حور | ہوہی بیتاب کیسی کیسی حور
رشک سی خضر پایمال ہوا | ملک الموت سی وصال ہوا
کیون نہو کرم منت یزدان | دہن گور کو ملی یہہ زبان
اثر حسن سی بنی یکبار | رشک خورشید ذرہائی غبار

مجکو جسوقت یہہ خبر آئے — بیہوشی مرگ کی خبر لائے
پاش بدنامی ایک ذرا نرہا — ہوش ناموس و ننگ کا نرہا
خار خار غم آشکارہ ہوا — مثل دل جامہ پارہ پارہ ہوا
ہوگئی بسکہ بوئی خاک یہ ہم — جلد ہمرنگ کسوت ماتم
کیا نظر زخم اندرون آیا — چشم سی روتی روتی خون آیا
نہ لیا پہر قرار نی آرام — کہو دیا اضطرار نی آرام
سینہ کوبی سی دل فگار ہوا — تیر حسرت جگر کی پار ہوا
دم اٹکتی اٹکتی ٹوٹ گیا — سر پٹکتی پٹکتی پہوٹ گیا
آہ نی دلسی کیا اوٹہائی دہوئین — چاہ بابل کی بس اوڑائی ہوئین
سر اوٹہایا خروش پہہان نی — ایک قیامت کی آہ و فغان نی
شور محشر خروش واویلا — نفخۂ صور جوشش واویلا
جی کو رشک زمین نی خاک کیا — خواہش مرگ نی ہلاک کیا
موت پر نکلی آرزو کا دم — یہہ بہی دم پہ پر نہ بگڑا دم
نالہ آخر فسون ہوا دل کو — رکتی رکتی جنون ہوا دل کو
چارہ سازونسی نفرتین کیا کیا — حرف تسکین سی وحشتین کیا کیا
پاس ربط وفاسی بہاگین ہم — دور دور اقرباسی بہاگین ہم
ذکر درمان سی اور درد بڑہی — نام تبرید سی بخار چڑہے
خصمی و کینہ غمگسارونسی — دشمنی سخت دوستدارونسی
جان اسیر عداوت احباب — بند غم دام الفت احباب
سختی چشم بد نگہبانی — خانہ زندان کدہ مین ندانی
خفقان الفتونسی ہمدم کی — طوق گردن کنار آب وغم کی

شعلہ داغ جنون و فرق تنور
دود تہ شفقت آفتاب نشور

ابر رحمت تپ عذاب الیم
سایۂ ما در احتراق جحیم

قطرہ قطرہ شرشک خال غمین
دانہ ہائے سلاسل سجین

ان بلاؤن سی چھوٹنا معلوم
اس سلاسل کا ٹوٹنا معلوم

غم کو وحشت فزائیان مشکل
رم کو زور آزمائیان مشکل

بیقراری کو جوش کا افسوس
غود نمامی سی وحشتین پابوس

ایک مدت تلک یہہ حال رہا
ملک الموت کا خیال رہا

حسرت مرگ دادرس کیا کیا
خاک مین ملنی کی ہوس کیا کیا

خلش خار خار صد آزار
آرزوہی ھلاک مین بیمار

دردمندی و بیدوائی حیف
زہرو خنجر کی نارسائی حیف

دور بینی ستم فریبون کے
چارہ سازی سم ان طبیبون کے

جب یہہ دیکہا نہین بن آتی کچہہ
نہین پیش انکی آگی جاتی کچہہ

دل سی کی مشورت کہ کیا کیجی
کیونکر اس درد کی دوا کیجی

اس بلا سی نجات ہو کیونکر
رفع قید حیات ہو کیونکر

کسطرح سی یہہ سلسلی ٹوٹین
حلقۂ اقربا سے ہم چھوٹین

یون کہا دل نی انی یون تقدیر
نہین اسکی سوا ہی کچہہ تدبیر

کہ ذرا جان کو سنبہالو تم
بات جب ہی کہ بات ٹالو تم

چارہ سازونکو ہو نہ حیرانی
نکرین اسقدر نگہبانی

جان کا ہو علاج فرصت مین
کہا سکو زہر کنج خلوت مین

بات دلکی مجہی پسند آئی
ضبط بیطاقتی کی ٹہر آتے

نفس تیز تیز کو روکا
نالۂ شعلہ ریز کو روکا

ظاہر آزار کچھ غرض نہ تھا | لاغری کے سوا مرض نہ تھا
فرق جوش و خروش مین آیا | مین بصد زور ہوش مین آیا
صبر یہان بہر حیلہ و تدبیر | اور اطبا کو دعوے تدبیر
کیا کہون اس افسون کا فسانہ | عاقلون کو بنایا دیوانہ
ھل نہ سکتی یہ سکر تاب کرین | غش ہی ہو تو خیال خواب کرین

بار دوم گرفتاری دام بلا و نغمہ سنجی بعد فریاد و واویلا

ایکدن مجکو جوشش بیہوشی | خواب ناز جہان فراموشی
ضعف سی طاقت آزما غفلت | ہوش روپوش و خودنما غفلت
اس مین ایک بو ی جانفزا آئی | جان پر غش کی کیا بلا آئی
کردیا رشک صحن باغ شام | واہ بو ی تن سمن اندام ۞
بیہودی کو حواس یکبار آئی | ہوش تو آئی لیک ناچار آئی
غش سی مجکو افاقہ ندرت ہی | نہ چلی بس خدا کی قدرت ہے
کھل گئی کیا در فرا بستہ | ہو گئے باز چشم وابستہ
دیکھتا کیا ہون ایک زہرہ جبین | جلوہ افروز ہے سر بالین
سال عمر اب تہی ہم شمار بروج | کہ ہوا اختر بلا کا عروج
چرخ نے داغ نو دیا مجکو | واللہ اوس ماہ کا کیا مجکو
صدمہ جان گسل دوبارہ ہوا | جون کتان سینہ پارہ پارہ ہوا
دیکھ زانو پر اوسکی سر اپنا | تھا دماغ آسمان پر اپنا
جان آگئی کہ تھا سہارا ۞ | آبحیوان سی جام زانوے یار
کیا کہون پرسش نگاہ کرم ۞ | چشم سی غمزہ دادخواہ ستم
ذکر امید خاطر محرم ۞ | سخن دلدہی کا جوش و ہجوم

حرف مونہہ سی جو اوسکی نکلی پڑین — ایک غنچہ سی لاکہہ پہول جہڑین
دیکہہ اس شب کی گوہر افشانی — ہو گیا آب ابر نیسانی
حال پوچہا جو ناتوانی کا — بڑہ گیا نور سخت جانی کا
لب جان بخش چارہ جو کیا کیا — الفت آلودہ گفتگو کیا کیا
واہ اوس لب کی چارہ فرمائی — بات مین آگئی توانائی
شادیان دلکو ہمکناری کی — ہائی باتین وہ دوستداری کی
پوچہا اب مزاج کیسا ہے — غش یہہ پہر تمکو آج کیسا ہے
دیکہو کسکا ہی برا احوال — یہہ بنایا ہی تمنی کیا احوال
جان سی یون گذر نہین جاتی — موئی کی بہی مرنہین جاتی
حظ اوٹہاؤ ذرا جوانی کا — کچہہ مزا دیکہو زندگانی کا
عمر رفتہ کی جستجو کب تک — اپنی مرنی کی آرزو کب تک
آخر ایک روز جان جانی ہی — یہی دو دن کی زندگانی ہی
جاکی خلد برین مین مل لینا — داد امیدہائی دل لینا
پہر نہو گا کبہی فراق تمہین — ہی گر ایسا ہی اشتیاق تمہین
وہان کسی سی نہ بات کیجو تم — حور کا بہی نہ نام لیجو تم
یہان تو ممکن نہین وصال اوسکا — خواب آشفتہ ہی خیال اوسکا
گریۂ چشم تر سی کیا حاصل — نالۂ بی اثر سی کیا حاصل
ایک ذرا آپ کو سنبہالو بس — مثل غم حسرتین نکالو بس
آگئی جان کو قرار و ثبات — واہ اوسکی کلام کی کیا بات
نفس جانفزا تکلم تہا — کیا کلام اسمین کیا تکلم تہا
چارہ درد و غم کیا مینی — بس گلی سی لگا لیا مینی

ابر اشک طرب کا باعث واہ — بن گئے ہاتھ میری ہالۂ ماہ
صبر آنی لگا مجھے کم کم — شوق جتنا بڑھا ہوا غم کم
متصل کی جو اوسنی دلداری — نہ رہی زندگی سی بیزاری
ہوس مرگ و وصل کی خواہش — مبتلائی فزایش و کاہش
ہمدم و ہم مزاج لیل و نہار — حسرت خفتہ دولت بیدار
آخر آرام آگیا ہے کو — چھوڑ کر غم چلا گیا ہے کو
روز گلہای انبساط کا جوش — ہر سحر خندۂ نشاط کا جوش
کیسی دو نو طرف سی یکروئی — دو نو جانب از محو دلجوئے
چشم الطاف چارہ جو باہم — کیا نگہ ہائی آرزو باہم
دمبدم تازہ محفل آرائے — دلدہی دلبری دل آرائے
کسقدر تشنہ کام آب وصال — کاسۂ چرخ جام آب وصال
وا پیا ساغر و سبو بیکار — منتے اشتیاق بوس کنار
ربط جذب دل و اثر کیا کیا — دو نو مشتاق یکدگر کیا کیا
کوئی آیا تو ہٹ گئے لاچار — ورنہ ہر لحظہ شغل بوس و کنار
ایک برس تک یہی رہا عالم — زندگی کی مزی اوٹھائی بہم
بعد یکسال خصم دیرینہ — چرخ بیداد گر زمین کینہ
آگیا اپنے کج خرامے پر — غش ہوا از گونہ کامی پر
کیسی جلد ایسی آگئی شب تار — دن پہری تھی سو پہر گئی یکبار
ہوگئی نجم سعد سے گشتہ — ہائی بیداد بخت برگشتہ
کیا پامال سیہ اختر نے — یاد دن پہلائی نحس اکبر نے
راہ پر اپنے آسمان نہ رہا — زہرہ بر جیس کا قران نہ رہا

پر وہی شوق دشت و جوش جنون — اپنی وادی پر آگیا گردون
اس مصیبت کے ابتدا ایسہ ہی — ظلم دوران کا ماجرا ایسہ ہی
ایک دن ہم موافق معمول — تہی نشاط و سرور مین مشغول
بادہ شوق وصل سی مدہوش — محو لذات بوسہ و آغوش
بیخود اشتیاق کیا کیا ہم — گلی لپٹی پڑے ہوی باہم
نیند دونون کو آگئی ناگاہ — بخت بہی اپنی ساتہہ سوگئی آہ
حائل ایک پردۂ حجاب نہ تہا — ہوش جاتی رہی تہی خواب نہ تہا
ایک حالہ وہان چلے آئے — اپنی سر پر بلائے آئے
دونو کو جب مدعا دیکہا نہ — چشم بد دور اوسنی کیا دیکہا
آنکر سب مین کردیا بد نام — اوس تبہ کارنے کیا کیا کام
خوش ہیا نون کو بات آئی ہات — بدزبانون کی موہنہ پر تہی یہہ بات
بذلہ سنجون کو ایک بہانہ ہوا — بڑہتی بڑہتی سخن فسانہ ہوا
بات عصمت مین سخن آئے — حروف گیرونکے بات بن آئی
بیخبر کیسی چونک اوٹہی یکبار — فتنہ خفتہ ہوگیا بیدار
ہم بہی سوتی اوٹہی جو بعد زوال — ہوگئی خواب آرزوی وصال
دیکہتی کیا ہین ایک قیامت ہی — شور محشر دم ملامت ہے
گہر مین ہی سب کو اضطراب نشور — دہن یادہ گوہی روزن صور
نفس ہی ہم صرف طنار سے — عیب جوئی و جوش غماز سے
آنکہہ کچہہ سب کی سب چرانی لگی — بیمروت نگاہ آنے لگے
لب پہ ہر ایک کے حرف ناگفتہ — گل نو اغنچہ ہاے نشگفتہ
کہا جگر سوز حرف بی ادبی — برق گل خندہ ہای زیر لبی

یاس ومحرومی امان و شفیع
کوئی کہتا تہا آپ کی کیا بات
کوئی کہتا تہا کیا کہی کوئے
دیکہنا عشق کی فسونسازی
اورہم دونو رہی حیرانی
دو گہڑی کی ہی بات کچہہ بہی نہ تہا
اتنی مین ہوگئی خبر کیون کر
کیون ہوا بگڑی اپنی عالم مین
فکر وتدبیر وچارہ تہی باہم
اتنی مین ایک نی کہا آکر
آپکی سبکو یادگاری ہے
کہدیا آپنے جو ہرج کار نہو ؎
تو ذرا ایک دم کو آجاؤ
وہ صدا تہی سموم جان آزار
وہان سی ناچار آئی ہم گہرمین
ڈرسی ہرکام لغزش پا تہی
آستانہ پہ جون قدم رکہا
دیکہتا کیا ہون سارا گہر ہی غمین
دیدہ ہا چشم مردم سے ؎
اقربا کی نگاہ قہر آلود
نغمہ وبیک کا تہی صدای عدم
تیرباران طعنہ وتشنیع ؎
اتنی سی عمر اور یہہ حرکات
کس سی یہہ ماجرا کہی کوئے
کہل بچونکا ہوئی جانبازی
کہ کہلا کیونکہ رازپنہا نے
کوئی واقف نہ تہا کہ بات ہی کیا
ہوئی بدنام اسقدر کیون کر
گل کہلایا یہہ غنچی ایک دم مین
مشورہ کررہی تہی کیا کیا ہم
گہرمین ہو آئی ذرا جا کر ؎
ہوگئی دبر بقرار ی ہی
دیکہنا ہمکو ناگوار نہ ہو
اپنی صورت ہمین دکہا جاو
میری اوسان اوڑگئی یکبار
پاؤن رکہتی وہان اٹر درمین
ایسی مستی خمار مین کیا نہے
سرتہ بار سنگ غم رکہا
جو نظر آئی ہی سو چین بہ جبین
مژہ ہر ایک نشتر کژدم سے
دست دشمن مین تیغ زہر آلود
ہوی آگ آتی ہی صدای قدم

دیکھتی ہی دل اور بہر آیا | چشم نم مین لہو اوتر آیا
موںہہ مین آیا سو ناصحون نے کہا | پاس کیا ہو کہ ننگ ہی سرہا
نہ کی اوس جوش جانگذاری مین | گو تہی کچہہ زبان درازی مین
گہر سی اوٹہی صدا ملامت کی | ایک ایک نی جدا قیامت کی
بد زبانون نی آ کی مونہہ پہ کہا | جا کہ تو اپنی کام کا نہ رہا
دور بس یہان نہین ہی تیرا کام | گہر سی خانہ خراب کو کیا کام
ہمکو بدنام کر دیا تونے | ای زبون کار کیا کیا تونے
کہین کس مونہہ سی جائینگی اب ہم | ہای کیا مونہہ دکہائینگی اب ہم
تجہسی لی نام و ننگ کو کیا عیب | دل لگا کر ہمین لگایا عیب
کیون نہ آنکہین لڑاتی آئی حیا | تیری آنکہون سی یہہ بگاڑ گیا
ہم سمجہتی تہی اب تلک معلوم | یہہ سیہ کاریان نہ تہین معلوم
جانتی تہی کہ ہی ابہی بیہوش | کیا خبر تہی کہ یہان ہین ایسی ہوش
لاغری کی جو یون حکایت تہی | جور استاد کی شکایت تہی
ہوئی واقف نہ حرف مطلب سے | بیٹہنا وہان تہا اوٹہہ کی مکتب سے
نہ مفہوم کا دماغ کہان | جب مزا دی زبان کو میم دہان
نام کو خاک مین ملایا حیف | تو نی جون کاف سر اوٹہایا حیف
تو سہی ہم بہی نا کہین دم لائین | بہیجین مکتب مین پہر نہ پڑہائین
کب تلک در گذر بہلا ہووی | کیا کیا یہہ تیرا برا ہووے
ہم سمجہتی تہی گہر کی آبادی | تو نے لی کی ہای خانہ بربادی
نہ ڈرا یہہ کہ کہل سنجائی کہین | کوئی آخر مبری بہی ہی کہ نہین
آرزو تہی کہ نکلین گی ارمان | کہ خدائی کی کرتی تہی سامان

نسبتون کو، کلام تہی کیا کیا — جا بجا سی پیام تہی کیا کیا
اس توقع سی اب ہوی مایوس — آگیا حرف بات مین افسوس
سنکے ایسی صفات نامعقول — نکریگا کوئی جہا مین قبول
نہ ہوا تجکو پاس اپنا کچہہ — دور سمجہا تو آپ کو کیا کچہہ
دل شکن حرف نادرست درست — طنز عبرت فزا درست درست
رای سالم بلا بلا انگیز — سخن لطف بہی جفا آمیز
طعنہ حرف نصیحت آلودہ — طرز تفہیم وحشت آلودہ
کہ سنا اب بہی چہوڑ دی یہ خیال — خواب ہو جائی تا پریشان حال
عزت و شان خاندان کو دیکہہ — جاہ ہم اوج آسمان کو دیکہہ
چہوٹی مین بس ذلیل و خوار نہو — دل احباب کا غبار نہو
جون فلک کجروی سی باز آ تو — پہر نہ ہمراہ ماہ سیما تو
کیون روش تیری بی محابا ہی — یہہ چلن سب خلاف آبا ہی
کسنی یون سعی عشقبازی کی — کسنی اسطرح ہرزہ تازی کی
کون تہا محو آئینہ رو کا — تشنہ لب آب تیغ ابرو کا
کسکی آنکہین تہین فرش رہ ہر گام — کون تہا پایمال طرز خرام
کسکو تہا اشتیاق چشم سیہ — کون تہا تختہ مشق کلک مژہ
کسکو تہا شوق مصرع گیسو — منتخب کسکے تہی بیاض گلو
غش ہوا کون عنبرین مو پر — دم دیا کسنی تیغ ابرو پر
کسکو تہا ان خرابیونسی کام — کون تیری سوا ہوا بدنام
باعث عبرت جہان تو ہوا — ہای کیا ننگ خاندان تو ہوا
تیری جینی سی دل کیا گیا — اب خوشی موت کی ہی اپنی ناشاد

سنکے مینی کہا عتاب کی ساتھہ – گریہ آیا مجھی جواب کی ساتھہ
بات کہتی ہین رو دیا مینے – جو جواب آیا سو دیا مینے
غرض کی وجہہ افترا کیا ہی – رو دیتی ہو ماجرا کیا ہے
خیر ہی کیون خیال مفسدہ ہی – اُس شرانگیز کا شعبدہ ہی
کسطرح جھوٹی یاد آئی بات – کیون پکڑتی ہو ہی بنائی بات
مجسا نادان عشق کیا جانی – شوق زلف سیہ بلا جانی
آپ کو مین ہلاک کرتا ہون – یہی مرتی ہو کسپہ مرتا ہون
نگینہ انتقام لیتے ہو – دل نہ دینی کی طعنے دیتی ہو
جھوٹی اک وہ جب قسم کھائی – سمجھے سچ ہی یہہ سن وہ شیدائی
صاف طوفان اوسکو جان گئی – دشمن جان اوسکو جان گئی
کے وہان جانیکی نگہبندی – مجسا دل بند اور نظر بندی
دام نازنگار بین مین اسیر – حلقہ چشم حلقہ زنجیر
ہی کس نور چشم پر تاکید – لگی آنکھو نمین رکھنی لبی صید
اب کہان وہ وصال تنہائی – غم غزلت ملال تنہائی
سے آرام دنا صبوری ہائی – خوکر وصل و رنج دوری ہائی
تپش دل کی حد تین سی کیسے – مجھ سے نازک پہ شد تین کیسے
صد مو وہی اور وہی وصال – سے پرواز و شوق بی پر و بال
حسرت آمادہ طلب گار سے – نوبت افتادہ رہ خوار سے
محشر آباد باشش ہجران دل – خانہ زاد جنون نہفتان دل
خار غم تیر سینہ کاوی مین – قطرہ تر گرم خون تراوی مین
نالہ قیس جوش واویلا – روز غم ہم تجلی لیلا

جای اختر گنون ستیزہ شعار — شب ہجران جو اب روز شمار
چین ہیم بلا ہونے دے — چشم جہپکی پہڑک نہ سونی دے
شوق نظارہ سی مگر بیتاب — نجم سیارہ دیدۂ بیخواب
جان مصیبت کش خمار مدام — خواب و خور صورت شراب حرام
گرم بازار گریہ ہمہ جوش — دیدہ پر نم دکان شیشہ فروش
دل تنگ و ہجوم درد و محن — زخم نو ہمنشین داغ کہن
نفس گرم و شعلہ افشانی — سوز تقریر دوزخ تا تے
جھڑی پہولون کی بدلی موںہہ سی شرار — رشک گل ریز آہ آتش باز
شعلہ آہ سے فلک بیتاب — حوت ہم داغ ماہی بی آب
بیخودی مین نہ بات کا سر پاون — اور کئی ہوش رکھکی سر پر پاون
چاک دل گشت زعفران دیدہ — رخ گلگون گل خزان دیدہ
مرتی مرتی نہ دیکھا میرا موںہہ — رنگ رفتہ نے اب پہیرا موںہہ
جون ہوا چاک وہین سلوایا — کب گریبان جنون کی ہاتہہ آیا
منفعل خیر آباد لب پر آئے — پہر نہ یہہ بیحیا مصیبت جائے
زخم پنہان سی دل ہوا گلزار — گل کہلا تہا سو اوسکی دیکہی بہار
دہیان سی جلد ہوش جانی لگا — یاد سی پیشتر غش آنے لگا
مہر و مہہ دونو دشمن کین توز — داغ دین کہانئی نئی شب و روز
دم شماری مین گزری ساری رات — نفس واپسین مین سب اوقات
خواب کیا گر کرون تصور ہے — چشم وابستہ ہو سکی نہ کبہی
غم نگہبان دیدہ بیدار — انکہین دکہلائی حسرت دیدار
وہم دربان دل کری ہر شب — تشکل بستر سی مشوری ہی ہر شب

شعلہ رو کا خیال جان جلائی　　شمع بالین کو دیکھہ رونا آئی
دہیان مہتاب پر کبہی جو جائی　　لوٹتی لوٹتی سحر ہوجاوی
چہر دستی کری جنون بیباک　　صبح کی ساتہہ ہو گریبان خاک
سامنی جون وہ مہروش آئی　　مجکو جون تاب مہر غش آئی
گہر پہرون صحن خانہ مین ناچار　　صورت سایہ در و دیوار
شوق دیدن کو بسکہ جوش آئی　　بیقراری سی مجکو ہوش آئی
دیکہہ کر اوسکی جلوہ فرمائی　　مضطرب دیدۂ تماشائی
خواہشین دل کو ہووین شدت سی　　بیٹہا دیکہون نگاہ حسرت سی
آرزو لذتین اوٹہانی کے　　پہلوئی شوق مین بہٹانی کی
گلی لگنی کو بسکہ جی ترسی　　مستعد دل کہ گر پڑی پرسی
جان کو ٹہیرنی کی تاب کہان　　چین لینی سی اضطراب کہان
مضطرب سامنی پہرون ناچار　　ورد لب اپنی حسب حال اشعار
برق بیتاب شرمساری ہی　　بیقراری سی بیقراری ہی
وصل کی آرزو نی قتل کیا　　غم فرقت نی انتقام لیا
دست بر دالم سی ہون پامال　　تیری سرکی قسم نہین ہی حال
تیری بن زیست کسکو بہاتی ہی　　نام مرون سی لذت آتی ہی
نی ملی چین کیونکہ دم بہر آئی　　جان جاتی ہی صبر کیونکر آئی
کیسی قسمت ہماری ہی پہوٹ گئی　　تیری ملنی کی آس ٹوٹ گئی
بیخبر تہی کہ چین آیا تہا　　طالع خفتہ نی سلایا تہا
سجدۂ شکر نی نہ کی تاثیر　　کیسی اپنی اولٹ گئی تقدیر
سیر اختر سی ہون مین سرگشتہ　　نہ پہری ہائی بخت برگشتہ

ہو گئی رجعت آہ گردون کو
عکس تھا مجھسی سخت واژونکو

ماہ نی خاک پر لٹایا ہے
گردش مہر نے جلایا ہے

کیا فروغ آتش فراق مین ہین
مشتری زہرہ احتراق مین ہین

جان پامال اس ہی جون خاک
سیر مریخ نی کیا ہی ہلاک

ہی عطارد کو اندنو نمین وبال
خط تقدیر مٹ سکی یہہ مجال

ہندوی چرخ نی تباہ کیا
روز روشن مرا سیاہ کیا

دور لیل و نہار نے مارا
ستم روزگار نی مارا

نگبری ایام کسقدر افسوس
بن گئی کیسی جان پر افسوس

درد دل ہر طرح سناتی ہم
بیجو اسی سدا جتاتی ہم

کچھہ نہ کچھہ کر گئی اثر طعنے
کہ ہوا مہربان فلک یعنے

گئی دن بعد ایک شب تنہا
اتفاقاً ملے وہ مہ سیما

بس مجھی دیکھتی ہی رونی لگی
سلک گو نثار ہونی لگے

گریہہ رہ رہ کی بار بار آیا
جھوم جھوم ابر نوبہار آیا

لب پہ ہر دم وہ نالۂ غم کش
رعد جسکا نہ ہوسکی دم کش

نفس گرم کا قلق و مساز
غیرت برق شعلۂ آواز

چاہی وہ چپ ہون پر رہ نہ سکی
جی مین دلکی کہون پر کہہ نہ سکی

جوش مین رودل کہا کب جائی
یونہی برباد حرف مطلب جائی

آخر اوس دلو لسی صبر کیا
جی پہ ہی اختیار جبر کیا

دلکو لبکیطرف رجوع کیا
قصۂ درد غم شروع کیا

کہ تیری واسطی مین خوار ہوئی
بی حجابی سی شرمسار ہوئی

کیسی رسوائیان ہوئین ہی ہی
محشر آرائیان ہوئین ہی ہی

مضطرب ساز جان ندامت ہے
صبر اب ہی نہین یہہ شامت ہے

تیری الفت تہی دشمنی اپنے
کیا کہون تجہسی مین بنی اپنے

تیری پیچہی غضب ہوا کیا کچہہ
پیش آمین بلائین کیا کیا کچہہ

کاوش اقربا کی دل شکنی
طعنہ دشمنان کی نیش زنی

خلش خار خار رنج و ملال
اضطراب فراق و شوق وصال

یہہ خزان اور بلا جنونکا جوش
دمبدم اشک لالہ گونکا جوش

جس جگہہ کرتی تہی بہم آرام
وحشت آتی ہی دیکہہ کر وہ مقام

سگ گزیدہ کی طرح ہون مضطر
کاٹ کہاتا ہیکو دوڑتا ہی گہر

جسے نے مضطر کیا مجہکو
تیری ملنی نے کہو دیا مجہکو

یاد آتی ہین وصل کے آرام
ہون مین بیتاب گردش ایام

اگلی باتین تمام بہول گئی
سوچ مین سب کلام بہول گئے

مین کہان اور کہان خندۂ عیش
ہوگیا خواب سازمانہ عیش

مین کہان اور وہ فکر آرایش
سادگی بہی ہی رنگ آسایش

مین کہان اور کہان وہ ناز و غرور
بات کرنیکا بہی نہین مقدور

مین کہان اور کہان خود آرائی
بیخودی ہو گئے تماشائی

نہ رہا رنگ شوق آئینہ کیا
روی حیران کا معائنہ کیا

ہی نظر مین میری سیہ عالم
سرمہ آلودہ کیا ہو دیدۂ نم

چشم خود بینی آنکہہ دکہلائے
بن تیری دیکہی کیا نظر آئی

چشم میگون ہی خون ناب فشان
رگ حلق بریدہ ہی مژگان

ہر شب غم یہہ جوش ماتم ہی
ہر شب عشرہ محرم ہے

نیند آتی نہین کسی ڈہب سی
آنکہین ملتی ہین ایک کو کب سے

شام سی چشم باز صبح تلک
ہجر مین کیا لگی پلک سی پلک

سبزہ خفتہ سنبل شاداب
خار بستر ہی خواب بستر خواب

لذتین شور شو نہین آتی ہین
حسرتین جان کہائی جاتی ہین

موںہہ مین پڑتی نہین ہی کہیل اوڑ گر
زندگانی تہی غصہ کہانی پر

بہوک ہی گر لگی تو غم کہاؤن
تشنگی ہو تو اشک پی جاؤن

زندگی ناگوار ہی تجہہ بن
پانی اوتری گلی سی کیا ممکن

تلخ کامی ہی شہد ناب کی گہونٹ
زہر کی گہونٹ مین شراب کی گہونٹ

کوفت پر کیچہہ یہ تاب لاتی ہے
کوہی سندان کہ میری چہاتی ہی

ایسی صدمی اوٹہاتی ہین مشکل
مجکو کہنا بجا ہی سنگین دل

جہڑتی ہین جذبہ قلق سی شرار
ہی جگر سنگ و تنگ آتش بار

تپ غم شعلہ زن ہی سینی مین
بوئی خون آتی ہی پسینی مین

نالہ کی ساتہہ دل مین اوٹہی درد
آہ کی طرح دست و پا ہون سرد

خونفشان دیدۂ پر آب رہے
حال گہر کی طرح خراب رہی

اگر امید بر نہین آتے
جان رہتی نظر نہین آتی

ابتدا مین تہی کیسی کیسی سرور
سچ ہی پر کہئی کیونکر اب سی دور

آخر کار دیکہتی کیا ہو
دو ہی کچہہ ہو تو کیا تماشا ہو

آپ سی چاہئی کوئے تدبیر
آگی جو ہو وہی خواہش تقدیر

دہب اونہین کے خیال مین آیا
سوچتی سوچتی یہہ فرمایا

نیند آخر تو ساری رات نہین
شہر شوق سے نجات نہین

جبکہ ایک ایک گہر مین سو جاسی
بیخود اپنی طرح سی ہو جاسی

اوتم یہان پہ ہوشیاری سی
پختگی سی نہ خام کاری سی

رہین بیدست و پا یان ہر گام — ہین گران دل کو پہر سبک ہو خرام
خاک بہی جون نشان پا نہ اوٹہی — پاؤن اوٹہی ولی صدا نہ اوٹہی
بانک پا چشم بستہ کی منتظر — خاک زیر قدم سرمہ اثر
حال سی بی خبر رہین غماز — نکلی حسرت نہ پاؤن کی آواز
آپکی یہہ بات گر ہوئی مشہور — پہر ملون تمسی اسکا کیا مذکور
آئی یہان بہی نہ پاؤن پہیلانا — اب نہ ہوئیگا شب کا رہ جانا
یہی بس ایک دو گہڑی ٹہیری — نہ گئی دل پہری بلکہ جی ٹہیری
یون بہی چندی اگر رہی اوقات — راہ پر آئی چرخ بد حرکات
دور ایام کچہہ ستم نکری — شب عشرت کو روز غم نکری
دولت بی زوال جانین ہم — شب و روز وصال جانین ہم
کیا کہون مین کہ سنتی ہی یہہ نوید — ہو گئی کیسی اپنی گہر مین عید
سر کو پاؤن پہ دہر دیا مینے — سجدۂ شکر یون کیا مینے
صدقی کیا کیا نہ مین ہوا اوسکی — نکلی کس کس طرح لگا اوسکی
ہو گیا پہر فسانہ شکوۂ غم — قسمت بخت خفتہ خواب عدم
کم کم امید باری بر آئی — رات اسمین زیادہ تر آئی
اوسنی رخصت کیا بمجبوری — پہر وہی ہم وہی غم دوری
آئی گہر مین تپ الم کی ساتہہ — شعلی ویسی ہا اوٹہی قدم کی ساتہہ
گہر مین آتی ہی یہان کا دہیان آیا — چل دیا صبر جو مکان آیا
تا سحر جان پر عذاب رہا — ماہ کی طرح اضطراب رہا
صبحدم پہر وہی نظر بازی — چشم نازو ناوک اندازی
ورد اپنا حکایت مطلب — نظرون مین وثوق وعدۂ شب

انتظار سواد روز گذار — سرمۂ چشم آرزو شب تار
نکہت دیدہ فروغ سواد — طرف مہر مہر وش سے زیاد
دودہ شام نقش صفحۂ میل — شوق نقش سورہ والیل
ون ملاقات کی خوشی مین گھٹا — دل بڑھا جسقدر کہ روز گھٹا
تہی یہی حالت ادہی رات تلک — دیدہ دم چشم شوق سوئی فلک
غور تثلیث چشم کوکب مین — آرزو وصل کی دل شب مین
نیم شب جب ہوئی عنان کش دل — جانب منزل مہ کامل
تہا ستم فکر خواب ناز کا وہم — نگہ چشم نیم باز کا وہم
ہوئی آنکہونسی ڈرتی ڈرتی وان — لغزش پا تہی جنبش مژگان
تیرہ بختی نی کیا ڈرایا تہا — سایہ اپنا پریکا سایہ تہا
فکر رفت و نشست و گشت ستم — بارہی پہنچی ملی پہر آئی ہم
اور کسی کو ذرا خبر نہ ہوئے — انجم نحس کی نظر نہ ہوئے
لطف چرخ بلند پیشانی نے — دیدۂ مہ کی نگہبانی نے
نہوئی چشم عیب بہتان باز — نہ ذرا اسرا اوٹہا سکی غماز
خواب مہر خوش نی سر بائی کہا — بخت بیدار نی سلامی رکہا
رہی پوشیدہ گرم جوشی شب — کہل گئی ہم پہ پردہ پوشی شب
دوسری رات بہی وصال ہوا — روز فرقت کا انتقال ہوا
نہ ہوا بارہی پہر کوئی آگاہ — بیجا اسونکی ہوشیاری واہ
جب ہوئی خاطر پریشان جمع — پہر تو ہر شب بسان شعلۂ شمع
کہلین عجب کر جوشیان دل نی — لگی ادس برق جلوہ سی ملنی
قصہ کوتاہ ایک زمانہ دراز — نہ ہوا کہر مین کوئی محرم راز

ایک شب جوش انبساط و سرور
ساغر مہ لبالب مے نور

ظلمت شب بیاض روز سپید
قمر و کاسہ لیلے خورشید

ہر ہر اختر حباب ماہ وشان
خرمن برق خط کاہ کشان

شرم اوس شب سی شمع طور کرے
لیلۃ القدر اخذ نور کری

جلوہ ماہتاب نور فشان
پردۂ سایہ ہم قماش کتان

ذرہ ذرہ غبار نورانے
صبح محشر کی سی درخشانی

چون دل صاف کاشف اسرار
ہم فروغ ضمیر شب بیدار

روشنی سی نظر کو پاے نظر
نکتہ چشم مور آے نظر

عالم آئینہ تجلی ذات
جنبش عرش گردش اوقات

زیر خاک آسمان دکھای دے
بی نشان کا نشان دکھای دے

مجکو یہہ رنگ دیکھکر وسواس
کثرت اشتیاق پر یہہ ہراس

کہ کوی محو ماہتاب نہو
چشم وا پاے نیند خواب نہو

دیکھہ لیوی وہ آتی جاتی مباد
اوٹھہ گہڑی ہون پیچہے ور فتنی فساد

آج جانا وہانکا خوب نہین
بات نبکر بگڑ نجاے کہین

پر دل بیقرار رہ نہ سکا
صدمہ اشتیاق سہ نہ سکا

دیکھتی ہی مجھے وہ گہبرائے
پاس گم کردہ ہوش و صبر آئے

لگی کہنی غضب کیا تو نے
مجکو رسوا پہر اب کیا تو نے

چہوڑ دی ہاتہہ کیا پکڑتا ہے
جا ابہی کوی آپکڑتا ہے

دور تجکو نہین ہی پاس حیا
شرم آتی نہین یہہ ننگ کیا

مینی منت سی التماس کیا
کہ محبت نے بیحواس کیا

کیا کرون دل پہ اختیار نہین
جان کو تیری بن قرار نہین

تھم گئی باری اضطراب کو دیکھ
ٹھیری یک لحظہ پیچ و تاب کو دیکھ

دل مئی وصل سی خراب ہوا
پر یہہ ناکام کامیاب ہوا

اوٹھہ گئی لیک جلد وہ خودکام
مین ہی بیکار رہ گیا دل تھام

گھر مین آیا ولی مین خود رفتہ
شعلہ بیتابی دل تفتہ

تپش دل سی درد پہلو مین
جان بیطاقتی کی قابو مین

تھما جی تو اوٹھہ کی پھرنی لگا
ہر طرف سایہ وار گرنی لگا

جب کسطرح سی نہ صبر آیا
شادگی نی یہہ نقش ٹھلایا

کہ جو وہان پھر چلو تو ڈر کسکا
ہوش رکھتی ہین بیخبر کسکا

لیچلا کھینچ اضطراب مجھی
کہ نہ تھی کشمکش کی تاب مجھی

لیک ہر کام دلکو وہم لجائی
اپنی کھٹکو نسی آپ سہما جائی

صحن مین تھا کہ بولی یک نے پیر
ہین یہہ دو نوجوان کیسی شریر

ہم تو بیخوابیون سی مرتی ہین
آپ ہر رات چین کرتی ہین

تو سبھی صبح دہوم اوٹھاونگی مین
فتنہ خفتہ کو جگاونگی مین

اوٹھتی ہی یہہ صدا اکہری ہوئی کان
اوڑ گیا وہانسی بس مین جون اوسان

گھر مین آیا یہ خوف سی جی جائی
فتنہ اٹھنی سی جان بیٹھی جائی

کیا خیال و گمان کی نیرنجات
تھی بہت سانگ اور تھوڑی رات

صبح کا دم بہی ڈر سی کیا نکلا
مہر نکلا تو کانپتا نکلا

اوڑ گیا رنگ رو برنگ شفق
ہو گیا جون سحر مرا مونہہ فق

تنظراب قیامت آتی ہے
تیرہ روزونکی شامت آتی ہی

راز شب آشکارا ہوتا ہے
شور محشر دوبارا ہوتا ہے

ساری دن دہبدہی مین تہی وسواس
رنگ رو زرد شور ہوش و حواس

لیک راز نہان نہان ہی رہا | باری وسکی کہی سی کچھہ نکہا
بسکہ یہہ ہی خیال تہا کہ مباد | متردد ہوا وسکی خاطر شاد
زنگ اندیشۂ آئینہ پر ہو | مجھسے وہ صاف دل مکدر ہو
تہا مین اس گہات مین کہ اگر ایک آن | ملی تنہا وہ راحت دل وجان
عذر تحریک اضطراب کرون | شکوۂ خویش ہیچ و تاب کرون
سو سر شام او دہر ہو گذار | ملی تنہا وہ شمع شعلہ عذار
چشم نم سی پڑی نظر مجکو | ہو گئے آگ دیکھکر مجکو
لگی کہنی کہ جل ہوا کیا بس | جی بہر آئی ہی چلا جا بس
پاس اپنی بٹہائی سی تیری | کہڑی ہوتی ہین رونگٹی میری
چاہیی دل کی بدلی لاگ لگے | جل گئی جان تجکو آگ لگے
واہ کیا خوب آشنائی کے | سخت بیگانگی برائی کے
مورد طعن شیخ و شاب کیا | ساتہہ اپنی مجہی خراب کیا
تجسی اب دل لگائی وہ ناکام | جسکو ہونا ہو خلق مین بدنام
کیون نہ دلمین میری کدورت آئی | کیا کیا یہہ تو خاک مین ملجائی
ڈہونڈلی اور کوئی مہرواب | ہاتہہ اوٹہا میری ملنی سی تو اب
کیون زیادہ ہی مجلس آرائی | ابہی کچھہ کم ہوئی ہی رسوائی
ملنی کی جسنے سعادت نہ سنی | شوق دل کی مبادرت نہ سنی
رحم آیا نہ خستہ حالی پر | صدر ہی اپنی لاوبالی پر
خواہش گردش زمانہ ہوئی | مہربان وہ قمر لقانہ ہوئی
بات بگڑی زیادہ افغان سی | مونہہ بنا کر وہ اوٹہہ گئی وہان سی
ہین سبب ناچار ہو چلا آیا | قرعہ بر عکس مدعا آیا

نجم طالع کو پھر زوال ہوا | اپنا گھر خانۂ وبال ہوا
قلق و جوش منفعل کیا کیا | مجھسی بیتابیان خجل کیا کیا
اوس عداوت پہ ربط زاری سی | باری اس کین پہ بیقراری سی
گہہ غم ہجر و گاہ یاس وصال | جون زمانی دمبدم تغیر احوال
کبھی جون سایہ خاک پر گرنا | کبھی بیتاب دوڑتی پھرنا
کبھی جوش سرشک طوفان بار | کبھی آہون کا باند دینا تار
تار دم چلہ عرش پر باندھے | کیا ہوا آہ بی اثر باندھے
دم افسون نالہ بے تاثیر | جادو او بھی ہمیشہ جون تقدیر
اشک بر باد دیدۂ نم مین | خاک اثر آتش تپ غم مین
دور گردون سی مدعا پامال | دست حسرت کفِ دعائی وصال
لیکن او داد خواہ دور قضا | عاجزی شاکی جفائی رضا
دور افزون تباہی حال | الغرض یون ہی کٹ گئی دو سال
ایک کوٹھی پہ ایکدن تنہا | پھر رہی تھی وہ آفتاب لقا
اوسی دم مین بھی ناگہان پہنچا | داد کو میری آسمان پہنچا
دوڑ کر لگ گیا گلی سی بس | زور کرنی مین جسطرح بی بس
وہ بہت آپکو چھٹایا کے | تھی میری جان تلملایا کے
صید آخر ہوئی وہ نازک دوش | حلقہ دام تھا نہ تھی آغوش
کرگئی باری دل مین تاثیر آہ | تھی مجرب فسون تسخیر آہ
کیا کہون رشک چشم نم کا جوش | ہوگئی آتش غضب خاموش
ہوگئی دل سی دور کین و عناد | مل گئی باری جو تھی اپنی مراد
پھرمی وصل سی ہوئی بیہوش | بن گیا گھر دوکان بادہ فروش

اوسکی دل بستگی کی ہائی مزہی
خوب دل کھولکر اوٹہائی مزی

تلخکامی کو تلخکام کیا
دردِ ہجران سی انتقام لیا

کاہش یاس کا جگر خون تہا
دونو کا شوق روز افزون تہا

دونو جانب سی دلدہی ہردم
محو دن رات اس خیال مین ہم

سختی اوس طبع نازنین پہ نہو
مونہہ تکی وہ چین جبین پہ نہو

ہر طرح جان و دلکو صبر و شکیب
پیچم گردون زمانہ ترش رقیب

اب پریشان مین خاطر جمع
راہذن تاب مہر و شعلۂ شمع

یونہی یکچند ارتباط رہا
دورۂ عشرت و نشاط رہا

ہای نیرنگ چرخ بوقلمون
پہر نئی رنگ سی کیا دلخون

یعنی ایک پیرزال شعبدہ باز
چرخ کی طرح تفرقہ انداز

بی سبب میری دشمن جانی
ہوئی سرگرم خانہ ویرانی

اوس سراپا وفا کی یار بنی
کیا حریفان دوستدار بنی

خیر خواہی جتائی رنگا رنگ
لائی اوس سادہ رو کی کیا ڈہنگ

جب یقین ہوگیا کہ یار ہی یہہ
محرم راز و راز دار ہی یہہ

لگی ہونی ہر ایک طرح کی کلام
ہوئے آخر ذریعۂ پیغام

جب بلائی وہ آگی لیجائے
مین جہان ہون بلا کی لیجائی

اکدن جو بلانی آئے وہ
دن نہ تہا تہی شب جدائی وہ

ڈہونڈکر ہر ٹہکانی مین ظالم
پہنچی دیوان خانی مین ظالم

بند دروازہ کو لگا تہا ناگاہ
در کشائی سخن دل آگاہ

شوق کو ہشتی نالۂ موزون
باندہتا تہا مین لکتا مضمون

آگی بولی کہ کوئی ہی تو بول
آج کیا بند و بست ہی رکہول

مینے بیتاب ہو کہا کیا ہے | لگی کہنے تمھین بلایا ہے
کہا مینے کہ رہ کے آؤن گا | ایک دو شعر کہہ کے آؤن گا
گئی بگڑی ہوئی وہ مایۂ تمکین | موںہہ بنائے تھی چین بجبین
جاکے اوس سے کہا کہ اے نادان | بے خبر کسطرف ہے تیرا دہیان
تو ہے اونکے لیے حزین و ملول | وہ ہین عیش و نشاط مین مشغول
اب وہ کہل کہیلے کب ہین تجہ پہ بند | دیکہکر مجکو کر دیا در بند
رخنۂ در سے مینے جب جہانکا | اور عالم نظر پڑا وہانکا
ایک پریوش تہی غیرت حور | پاس بیٹہی تہی اونکے آپ سے دور
میری آواز سن نہ آئی نکل | وہین سے بولی آؤنگا تو چل
جو ہین یہ حرف تا بلب آیا | گئی وہ ہاتہ سے غضب آیا
بات کہنے مین اوسکی کام کیا | قصۂ دوستی تمام کیا
مین جو آیا تو التفات نہین | وہ نظر وہ سخن وہ بات نہین
اشک جاری ہین دیدۂ نم سے | بات ظاہر ہے حال برہم سے
پوچہتا ہون ہزار باعث کین | جز خموشی وہان جواب نہین
چاہین بار دہوئے سماجت سے | سر گرانی بڑہی لجاجت سے
پہر کوئی ملنے کی طرح نہوئی | صلح آپکی کسطرح نہ ہوئی
آج تک ہے وہ بات ذہن نشین | وہم طوفان وہ اٹہایا ہی نہین
ہے وہی خشم بے سبب اب تک | وہی غصہ وہی غضب اب تک
رشک جب باعث کدورت ہو | پہر صفائی کی خاک صورت ہو
اوسکو پروا نہین ہے مرتا ہون | چندے اور انتظار کرتا ہون
بن ملے انتقام لون گا مین | سچ کسی اور سے ملونگا مین

لطف پر فلک نی کیون نہ کیئی — عمر کیا ہے کہ ایسی داغ دیئی

ایسی نہ ایسی سیہ شبین آئین — ایسی ایسی بلائین دکہلائین

دیکہین آگی دیکہائی کیا کیا ان — ہی ابہی سترہ برس کا سن

مومن تو ہی اپنی نام پہ جا — نام کو ان ستون کی آگ لگا

چہوڑ اس لفت مجازے کو — کر سلام ایسی عشقبازی کو

کب تلک حسرت وصال انات — کیا نہین جانتا تو حال انات

رنج و اندوہ بی نہایت کیون — حیلہ اندیش کی شکایت کیون

کینی کی ہی یا نہین تعلیم — آیت اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْم

مثنوی دوم

نام این چند نالہ پیہم — ہمچو تاریخ گشت قصہ غم

کہینچ دار و مرنے کب تلک یون — بس جام مین بہر شراب گلگون

بہر لب سی میری لگا دے — ساغر کئی متصل پلا دے

ساقی ہین یہہ روز ہائی گلگشت — ہی غربت باغ ہر سحر و شب

اب دور فلک سی دل ہوا شاد — ہی نام حمل کا مہر آباد

ہین جلوہ نو بہار کے دن — بدمستی بادہ خوار کے دن

تزئین سمن کی ہین یہہ آیات — گلگشت چمن کی ہین یہہ آیات

کیا رنگ چمن بہار پر ہے — عالم گل و لالہ زار پر ہے

آیا ہی نظر جو سرو بستان — شمشاد کہڑا ہی سخت حیران

اور دیکہہ کی کی جلوہ ہائی شمشاد — پابند طرب ہی سرو آزاد

ہی وجد فزا نوای بلبل — قربان ترانہ ہائی بلبل

دلکش ہی غضب صدای قمری — کیا خیر ہی ہائی ہائی قمری

باندہی ہی ہوا نسیم گشتنی
ہی روح فزا نسیم گشتنی

کیا کیا ہی مچا رہا ہی دہوم ابر
آتا ہی مدام جہوم جہوم ابر

چل سوئی چمن بہار دیکہین
سیر گل لالہ زار دیکہین

بیٹہین لب آبجو پہ ایکدم
پہنچائین سبو سبو پہ یکدم

شاید اسیطرح چین آئے
جی ٹہہری کچہہ اضطراب جائی

پائی دل بقدر تسکین
مسرور ذرا ہو جان غمگین

ہو چارہ پذیر درد الفت
اوڑ جائی جہان سی گرد کلفت

پامال نہ یون کری غم عشق
جسنی دی عذاب ہر دم عشق

اس رنج و عذاب سی چہٹین ہم
اس حال خراب سی چہٹین ہم

خوناب کہان تلک پئی دل
تڑپہی ہی شراب کی لیئی دل

گہر آتی ہین جب سیاہ بادل
اور پڑتی ہین بس نگاہ بادل

اندہی ہی وہین سحاب گریہ
پہنچی ہی فلک تک آب گریہ

چلتی ہی جو باد نوبہاری
دم بہرتی ہی جی کا بیقراری

جب دیکہی ہی سبزہ لہلہاتا
کیا کیا ہی یہہ جی ہی تلملاتا

لالہ کا خیال آئے ہے گر
پڑجاتی ہین تازہ داغ دل پر

گلبرگ کہین جو دیکہہ پایا
خوناب دل آنکہہ نی بہایا

یاد آگئی ایک عذار گلرنگ
دل غنچی سی بیشتر ہوا تنگ

رنگینی بزم کا بندہا دہیان
جون بوئی گل اوڑگئی بس اوسان

وہ گوچہ طلسم رشک گلزار
پڑجائی ہی پیش چشم یکبار

دیکہین تو یہہ فصل کیا دکہائی
کیا کیا یہہ بہار گل کہلائی

آگاہ مآل کار سے ہو
واقف میری حال زار سی ہو

ہی یہہ تو بوقت دوستداریکا — ہی یہہ بھی زمان غمگساری
اگلی سی ہی یعنی پھر ملامت — پھر ہوتی چلی ہی وہ ہی حالت
اب عشق ہوا ہی مہربان پھر — بیتاب ہی جان ناتوان پھر
پھر دل کو تپش سی ہو رہی ہی — سینہ مین خلش سی ہو رہی ہی
پھر پہنچی ہی اب پیام الم کا — پھر آنی لگا سلام غم کا
پھر داغ کہن ہی تازہ و تر — پھر زخم جگر ہنسے ہی گل پر
پھر چشم ہی خونفشان و خونباز — پھر چہرہ بنا ہی زعفران زار
پھر دیدہ تر ہی وقف دامان — پھر ہاتھ ہی مایل گریبان
پھر آتی ہین وہی غش پی پہم — پھر ہی وہی بیخودی کا عالم
پھر ناوک درد دل شکن ہی — پھر سینہ کا زخم خندہ زن ہی
پھر داغ جنون ہی سر پہ ہی گل — پھر نالہ ہی ہم نوائے بلبل
پھر ہی وہی پیچ و تاب دل کو — پھر ہی وہی اضطراب دل کو
پھر ہی وہی سنگ در وہی سر — پھر ہی وہی ہے وہی پتہر
پھر ہمدم و ہم نفس ہوئی آہ — دمساز ہی نالہ سحر گاہ
گستاخ ہی آہ خونچکان پھر — موہنہ لگنی لگا ہی کچھہ فغان پھر
غم کرنی لگا ہی غمگساری — دیتی ہی قرار بیقراری
پھر ہی ترسر دشت سر مین — پھر خار سی چہتی ہین جگر مین
پھر کوچہ یار کے ہوس ہی — پھر گرمیری واسطی قفس ہی
پھر آنکھوں سی خون دل بہا ہی — پھر سینہ بھی گرم سار ہی ہی
پھر دل مین اسیری لگی ہی آتش — نالی سی برس رہی ہی آتش
پھر جہڑتی شرار ہین سخن سی — پھر اوٹھتی ہین شعلہ سی دہن سی

ڈرتا ہون کہ دل کہین نہ لگ جائے / پھر اور نہ سر پہ کچھہ بلا آئے
ایسی کسی کی پڑین نہ پالے / جو وہ حسد سے مار ڈالے
ایسا نہوا اب بیوفا ہو / جو رحم کو عیب جانتا ہو
مین چاہون اوسے وہ نہ چاہے / مین اوس سے وہ اورسے نباہے
مین اوسپہ مرون مرے نہ پروہ / مین جان دون اوسپر اور پروہ
اوس سے مجھے عشق ہی نہایت / مجھسے اوسے ہے جاہ کی شکایت
ہجران کا مجھے ملال ہر دم / غیرون سے اوسے وصال ہر دم
یہان چشم مین سرمہ خاک در سے / چہائی وہ عدو کو چاک در سے
یہان دل مین بہری امید دیدار / وہان دل پہ رقیب کی وہ رخسار
یہان چشم کو خواہش نظارہ / وہان غیر سے وہ ہمدم اشارہ
اور اون سے وصال کی حکایات / اور میری نہ پوچھے بہول کر بات
وہان بزم مین راگ ہو رہا ہو / یہان نالون کا تار بندہ گیا ہو
وہ غیر کی ساتھہ شب گذاری / یہان نیند نہ آئے غم کی ماری
وہان وسعت خوابگاہ گلزار / یہان اپنی نصیب بستر خار
وہان زانو پہ غیر تکیہ سر / یہان نیچے دہرا ہو سر کی پتہر
وہان سوے رقیب عشوہ کاری / یہان جانکی ساتھہ دلفگاری
وہان بلہوس سے وہ ہم آغوش / یہان ہمدم نیشتر سر دوش
بوسون کی عدو مزے اوٹہائین / ہم جانسے تلخکام جائین
وہان ہونٹہ ہین یان دشمن افسوس / یہان حسرت لب گزیدن افسوس
وہان وہ تو ہم طعام کہائین / ہم مفت کا غم مدام کہائین
وہ مے کی سبو پیا کرین وہان / ہم دل کا لہو پیا کرین یہان

اونکو ہو سرور ہمکو ہو غم ہو عید او نہین ہمین محرم
وہ چین سی کاٹی اپنی اوقات یہان دلکو ہو اضطراب دن رات
لگتا ہی ڈران ستمگرون سی اولی حذر ان ستمگرون سی
معشوق ہین جتنی بیوفا ہین یہہ ایک ہین کسکی آشنا ہین
ہین اپنی یہہ عاشقونسی بدظن ہین اپنی ہی دوستونکی دشمن
عاشق کو جو پیچ و تاب پاہین آرام سی زلف کو بنائین
بی درد نہ دیکھین حال اوسکا تو بہی نہ پڑہی وبال اوسکا
عشاق تو کہنچین آہ پر دود یہہ کرتی ہین چشم سرمہ آلود
دو چار خلق کی ماری نالی عاشق کہی لب سی گر نکالی
ہرگز نہ اودہر کو کان کہین یہہ گانی مین اپنا دہیان رکہین
ہمدین جو ہو اشکبار کوئی راحت کہ ہی بیقرار کوئی
دشمن کو یہہ دوستدار سمجہین بیگانہ وشان کو یار سمجہین
جو انکو نچاہی اوسکو چاہین ایسون سی یہہ بیوفائیان ہین
جو کوئی کری علاج انکا اوس سی رہی خوش مزاج انکا
غمخوار کی اپنی جان کہالین جو جان دہی اوسکو مار ڈالین
جو کہولی دل اوس سی کہولین جو انسی نہ بولی اوس سی بولین
جو بات کری تو اوس سی خاموش جو یاد رکہی وہ ہو فراموش
جوان کو بہلای یاد رکہین ناشاد رکہی تو شاد رکہین
جو انکی وصال سی ہو مسرور اوس سی کہین ہمدم کہ چل دور
جسکو نہو حسرت ملاقات آنکہون سی پری کہین اوسکو دن رات
جو کوئی کری مائل وفا ہو بیچارہ رہین ہمہ جفا ہو

اور جسکو ہو غم جدائی
ہوں کشتن خون گرفتہ سی شاد
جو کوئی کہ ان کی بیچ ہی مرجائی
وہ عشق مین انکی جان سی جائی
ہنگام پسین نہ آ پہرین پاس
ہنسکر نی سی دلکی بخوش و شاد
حسرت سی نہ ہاتہہ کو ملین یہہ
ہا حسرت دل نہ کچہہ کہی وہ
دو اشک نہ آنکہون سی بہائین
عیشین نہ اوسی یہہ کہول کر ٹال
ہو وین نہ شریک محفل غم
کچہہ غم نکرین یہہ لوگ اوسکا
تب وقف سمی ہو پان کہائین
آلودہ حنا سی دست و پا ہون
خاطر ہو عدو کی ہائی منظور
اور اوسکا نہ ہو خیال ہرگز
افسوس وہ نامراد ناشاد
سچ ہی کہ یہہ ایک ہو گا ہین
مین حال کو انکی جانتا ہون
اللہ بھی بچائی ان سے
لی شوق سی جان گر ہو درکار

اوس سی نکرین یہہ بیوفائی
معشوق نہین ہین یہہ جلاد
ان پر سی نثار جان کر جائی
دوزخ کا عذاب سر پہ لی ہائی
کیا عذر بجا ہی جای وسواس
فریاد یہہ کیا ستم ہی فریاد
تابوت کی ساتہہ نی چلین یہہ
محروم اوسیطرح رہی وہ
چہلم مین سوم مین یہہ نہ آئین
رووین نہ یہہ ہونہہ پہ سر کی رومال
دیکہین نہ بہار نخل ماتم
دو دن ہی رکہین نہ سوگ اوسکا
آج آپکو اور ہی بنائین
اغیار نہ دل مین تا خفا ہون
ہر روز سی ہون زیادہ مسرور
محزون نہ کری ملال ہرگز
ایکروز نہ آئی بہول کر یاد
بلا ہین جتنی حسین بری ہین
افعال کو ان کی جانتا ہون
ہرگز نہ خدا ملائی ان سے
پر مجکو نہ دی یہہ رنج و آزار

ہر آن ہی مرگِ ناگہانے
قربان اجل یہ زندگانے

دوزخ کی عذاب سب قبول آہ
لیکن نہین تاب سوز جانکاہ

یہہ شعلہ وہ ہی جو سر اوٹہائی
اخزائی جحیم بہی جلائے

یہہ داغ وہ آتش جہان سوز
ایک جبکا شرار آسمان سوز

یہہ عشق ہی رنج جاودانے
ممکن ہی نہین نجات پانے

گو آپ کہین نہین دیا دل
پر دیکہین ہین عاشقان کامل

گر سنیے تو کچہہ بیان کرونمین
ایک راز نہان عیان کرونمین

ہین چند فغانِ عاشقانہ
آلودۂ دردسے فسانہ

ہی قصہ دوستان صادق
نازِ صنم و نیاز عاشق

کیا حال عجیب دلنشین ہی
افسانہ درد آفرین ہی

آغاز داستان

اس شہر مین ایک نوجوان تہا
عشاق مین شہرۂ جہان تہا

تہا نام تو مومن اور دین کفر
جان محو بتان و دلنشین کفر

رسوائی زمان و تیرہ ایام
آوارہ دہر زہ گرد و بدنام

دلِ بستہ دام تارِ زنار
جاروب کشِ دکانِ خمار

سر خطِ سیاہ مست کافر
تہا ایک ہی بت پرست کافر

ربط اوسکو بتان نازنین سی
دنیا سی نہ کام کچہہ نہ دین سی

آشفتہ کاکلِ پریشان
انداز پرست کفر کیشان

خونابہ فشان کبہو نہ دیکہا
ہر سو نگران کبہو نہ دیکہا

وقفِ غم و درد گہہ نہ پایا
گرمِ دم سرد گہہ نہ پایا

مدہوشِ شراب نوجوانے
سرشار نشاط و شادمانے

آرام و طرب مین صرف اوقات — مشغول سرود عیش و نزات
ہر دم اوسی شاد شاد دیکھا — سرمست مئ مراد دیکھا
وہ طبع کبھی غمین نہ دیکھی — بھولی سی جبین پہ چین نہ دیکھی
جون غنچہ سدا کھلی ہی جانا — ہر وقت ہر آن مسکرانا
جون شیشہ سیر قلقل مے — صد خندہ و قہقہہ پیاپے
دیوانون سی شوق بی نہایت — اشعار کا ذوق بی نہایت
تصحیح سخن پہ طبع مائل — علم شعرا مین فرد کامل
بی بذلہ سنی نہ بات کوئے — ختم اوسپہ ہوئی لطیفہ گوئی
ل چلنی کی ہر کسو سی تھی خو — تھا یار غرض جہان مین تھا جو
ہر پیر و جوان سی آشنائی — ساری ہی جہان سی آشنائی
اور مجھسی تو اختلاط بیحد — یارانہ و ارتباط بیحد
ہمدم وہ میرا مین اوسکا دمساز — وہ میرا مین اوسکا محرم راز
دو یکدل و یک زبان گویا — دو قالب و ایک جان گویا
پیمان نباہ کے بہم تھے — سو عہد وفا کی مستدم تھے
تھی محکمی حد سی افزون — اللہ رے جوش گرمی خون
دور آنکھہ سی ایک ذرا ہونا — بھولی سی کبھو جدا نہ ہونا
جون ناز و نیاز دونو باہم — جون معنی و لفظ دونو توام
ناگاہ کسی سی دل لگایا — ایک رشک پری سی دل لگایا
آنکھہ آفت جان سی لڑائی — ایک ترچھی نگہہ کی برچھی کھائی
ایک بت کا ہوا وہ آستان بوس — مومن سی ہوا برہمن افسوس
کی دوستی ایسی بیوفا سے — بیگانہ رہی جو آشنا سے

یار اپنی ہی گون کی ایک عیار
حیالہ دل فریب و مکار

باتون سی تو ڈپکے کیا محبت
اور دل مین نہو ذرا محبت

دیکھی جو ادہر سی یون لگاوٹ
سمجھا نہ کہ سب یہہ ہی بناوٹ

الفت ہی کہان کہان ہی یاری
باتین یہہ فریب کی ہین ساری

ہین سب یہہ فریب دینی کی رنگ
ہین دام مین اپنی لینی کی ڈہنگ

ہی اتنی جو گرمی ملاقات
ہی اول عشق کے مدارات

آخر ہی وہی غم جدائی
وہی گلہ ہائے بیوفائی

آغاز مین پای جو یہہ آرام
سوچا نہ کہ کیا ہی اسکا انجام

سمجھا کہ سدا رہیگی یونہی
یہہ مہر و وفا رہیگی یونہی

اب رنج محال مرتے مرتے
ہی عیش وصال مرتی مرتے

سنتی کی نہین کبھی یہہ دلسوز
افسانہ طرازے بد آموز

یہان غیر نہ آسکیگا زنہار
ہر ایک سی اسکو کیا سروکار

کٹ جائیگی یون ہی زندگانی
اب مجکو ہی عیش جاودانی

یہہ ہی شغلہ ہر زمان رہیگا
ایسا ہی بس آسمان رہیگا

چند ایسی خیال خام مین وہ
آتی ہی بس آیا دام مین وہ

رہنی لگا جبکہ جو اس اکثر
جانی لگا اوسکی پاس اکثر

دیکھی جو اودہر سی طور الفت
سمجھا ہی اسی ہی میری محبت

جب ہو گیا مرتبہ یقین کا
بس پہر تو یہہ ہو رہا وہین کا

پایا جو ذرا وہان ٹہکانا
سب جانی کا چہوڑا آنا جانا

سہمی ہی رہی پہر تو وہ بات
یک مرتبہ ترک کی ملاقات

کی ہمنی بہت تلاش اوسکی
پر پائی نہ بود و باش اوسکی

دیکھا نہ کہیں نشان اوسکا
ہرگز نہ ملا مکان اوس کا

ہرچند تلاش کو بکو کے
ہر عیش کدہ مین جستجو کے

لیکن کہیں کچھہ اثر نہ پایا
بیدید کہین نظر نہ آیا

اوس سی نہ ملی کئی برس ہم
ملنی کو گئی ترس ترس ہم

ایک روز ہوای روح افزا
دم جسکا بھرے دم مسیحا

جنبش دہ دست و پای تصویر
تن پرور و جانفزای تصویر

تکلیف کن سیاہ مستے
مفتی طریق مے پرستے

برباد دہ نشان توبہ
رخنہ گر خانمانِ توبہ

زاہد کی جو دہ ہوا ہو قسمت
کاہی کو رہی ہوای جنت

اور اوسپہ وفور ابر باران
ہنگامۂ عید بادہ خواران

ابر و گل و سبزہ سب طرب خیز
افلاک و زمین سرور انگیز

بس دیکھہ کی اوس گھڑیکا عالم
اپنی نہ تھی اختیار مین ہم

کھینچا ہی ہوا نی دامن دل
بھڑکی تپ شوقِ گلخنِ دل

جی چاہا کہ سیر دشت کیجی
ہی ابر شراب ناب پیجی

دل مین ہوئی اپنی جای صحرا
زنجیر بنی ہوای صحرا

آخر ہوئی مضطرب شتابان
لی ہی گئی الفت بیابان

دیکھین تو کچھہ اور ہی ہی عالم
صحرا ہی نہین بہشت سی کم

رخسار زمین پہ سبزہ ہر سو
ریحان خط عذارِ گل رو

ازبسکہ ہی سبزہ جلوہ آرا
ہی خاک طلسم چرخ خضرا

یون سبزہ گیاہ جانفزا ہی
گویا خط یار دلربا ہے

کیا یون جو ہی جوش سبزہ ہرجا
ہرجا ہی معدنِ زمرد

خود رو گلِ دشت کیسی کیسی   شاید کہ بہشت مین ہون ایسی
ہر رنگ کی گل جو ہین نمودار   صحرا کی زمین ہی صحنِ گلزار
ہی سرخ تو رشکِ لالہ و گل   ہم رنگ سرشکِ خونِ بلبل
جامِ می لالہ گون سی فائق   داغ آتش جلوہ شقائق
ہی کوئی اگر سیاہی مائل   سو دیدہ اہلِ حسنِ کامل
ہی زرد تو نور چشم گلزار   یا جلوۂ حسن عاشق زار
اور ہی جو سپید تو وہ دلخواہ   جیسی شب ہجر کی سحر گاہ
ہم جلوہ دلبر سمن فام   جانسوز نجوم آب اندام
ان پہولون سی ہی مین جو رنگین   صحرا ہی نگارخانہ چین
اشرما کی ہی بید سی نگون سر   فوارۂ اب حوض کوثر
گر دشت ہنہین ہی غیرت باغ   ہی لالہ کی دل مین کسلئی داغ
سنبل کو یہہ پیچ و تاب کیون ہی   احوالِ چمن خراب کیون ہی
ہنگامہ سیر کسقدر گرم   گلگشت مین شیخ شہر سرگرم
اوس وقت کہ لطف آسمان تہا   ہم پر یہہ سپہر مہربان تہا
ہین محو تجلے تماشا   ہر سمت روانہ بی تحاشا
تہی مایل عیش و شادمانی   دم دیتی تہی ہم پہ زندگانی
قسمت نی وہان بہی دم دیا ہائی   یہہ بخت زبون نی کیا کیا ہائی
ایک اور ہی تازہ گل کہلایا   یعنی وہ جوان یاد آیا
تہا آب جو زیر کاہ پنہان   غم علین سرور مین ہوا وہان
تہی سیر کہان نکلی کیا تماشا   کچہہ اور ہی ہی تو تہا تماشا
وہ سبزہ کہ باعثِ طرب تہا   وہ گل کہ نشاط کا سبب تہا

وہ ہی میرے حق مین سم ہوا ہہر — وہ ہی سبب الم ہوا ہہر
تھی برق جو موجب تبسم — اور موجہ ابر کا تلاطم
ہی ہی ہہر اوسی نی جی جلایا — ہی ہی ہہر اوسی نی خون رلایا
طغیان سرشک چشم گریان — غارت گر خانمان طوفان
نالیدن رعد آہ وزاری — آتش دہ برق بیقراری
تھی ہم جو گئی پئی تماشا — سو آپ ہی بن گئی تماشا
القصہ بتنگ آگیا دل — ہرگز نہ کسیطرح لگا دل
روئی ہوتی ہم چلی وہانسی — دو چار قدم چلی وہان سی
بی طرح قلق نصیب جان تہا — گہرا اونکا ہوش پہر کہان تہا
بیتاب ہو بی خبر چلے آہ — لی جوش جنون مین اور ہی راہ
گمراہی ہر ایک کام پر تھی — گمراہی تھی کا ہیکو خضر تھی
دیکھو تو یہ بخت کی رسائی — گمراہی نی کی ہی رہنمائی
یعنی اوسی حالت قلق مین — وارد ہوئی دشت لق ودق مین
کیا دشت کہ رشک دشت مجنون — جس سی کہ ہو کربلا کا دل خون
سبزہ بہار صد جنون تہا — ہر سنگ وہان کابی ستون تہا
ہر نخل بحال صاحب دق — ہر موجۂ باد آہ عاشق
ہر نغمۂ طائران صحرا — جون نالۂ قیس وحشت افزا
ہر برگ درخت چہرہ زرد — ہر چشمہ طلسم چشم پر درد
ایک شخص بہت خراب خستہ — چہرہ پہ غبار غم نشستہ
بیٹھا تہا وہ جانشین مجنون — حیران وملول وخوار ومحزون
کیا تن نہ خاک اللہ اللہ — کیا صورت پاک اللہ اللہ

یہہ جلوۂ حسن ناتوانے
زیبا او سی لاف لن ترانے

تشریح کا صحیفہ وہ تن زار
ہر ہر رگ و پی غرض نمودار

کیا جبہ سے نورِ عشق تابان
مسجود سراید خرابان

لٹکی ہوئی سر سی بال سر کے
تہی ضعف سی کیا وبال سر کی

کرتی تہی بیان وہ خم نجم بال
سب جان کی پیچ و تاب کا حال

وہ موئی سیہ شب جدائی
ہان ہجر کی رات سر پر آئی

وہ بال کہ زیب بخش سر تہے
آلودۂ خاک اسقدر تہے

بس ایک سرِ مو کو جہاڑئے گر
پیدا ہو وہین زمین دیگر

سر پر گل داغ یون نمودار
جون لالہ ہو زیب بخش دستار

سب حال جبین کی چین سی ظاہر
قسمت کا لکہا جبین سی ظاہر

حیران سا چہرا آئینہ وار
موںہہ زرد برنگ زعفران زار

دردل و ہتہم یہ گیسو
ناخن کی خراش نام ابرو

آنکہین سبب سرشک گلگون
جون جام شہید پر خون

مژگان ہو سی شہیدان
یا خار کہ دل مین تہی وہ پنہان

اب آنکہو نمین اشک جو بہر آئی
وہ گریہ کی ساتہہ باہر آئی

ظاہر رخِ مردمک سی ہی غم
ہی ان کو مگر کسیکا ماتم

ہین ورنہ سیاہ پیرہن کیون
ہین دست ترہ سی سینہ زن کیون

پر غم ہی تو انکو کسکا ہی غم
ماتم ہی تو کسکا ہے یہہ ماتم

جاری ہی جو متصل سدا خون
شاید دل زار کا ہوا خون

بیوجہ کہان یہہ ماجرا ہے
یون ہی یہہ قلق کہین ہوا ہی

ہی کچہہ تو کہ ہی کچہہ اور ہی طور
کچہہ تو ہی کہ ہی نظر ہی کچہہ اور

اللہ ری نگاہِ حسرت آلود — دل خون کن آہِ حسرت آلود

اندازِ نگاہِ چشمِ حیران — جون طرۂ خم بخم پریشان

وہ کان کہ وہ حلاجلِ غم — وہ کان کہ برگ نخلِ ماتم

لخت دلِ چاک گوشوارہ — صد برگ عذار پارہ پارہ

بینی سے تہی کہ شمعِ بزمِ ماتم — لب یا دہن غنچۂ محرم

سبزہ سرِ پشت لب نمایان — جون سبزۂ تربتِ شہیدان

ایک داغ سیاہ خال سا تہا — یہہ لطف فغان شعلہ زا تہا

آہو نسی جو ٹپکے متصل خون — لب ہو رہی لالہ رنگ و گلگون

سرگرمِ فغان دہان کہان تہا — سوراخِ نئی گلو دہان تہا

دندان تہی وہ وقف لب بصد یاس — یا زخم مین ریزہ ہای الماس

خنجر تہا اسکے یا زبان تہی — خنجر سے زیادہ تر روان تہی

تہی یا کوئی تیغ آتشین دم — یا شعلۂ آتشِ جہنم

تہا سیب ذقن تو سیب تہا وہ — جو سوکھ کی زرد ہو گیا وہ

گردن کہ مئے الم کا مینا — تہی جسمین لہو کی گہونٹ صہبا

کیا دست جفا گلو سے چہپان — عریانی کی جامہ کا گریبان

امیدِ بغل وصال جانان — آغوش کشادہ چشم حیران

داغ اوسکی زبس مثال گل تہی — تہی ہاتہ کہان تہا اہلِ گل تہی

پوچہی تہی جو اشک چشم پرخون — جون دست نگار پنجہ گلگون

اوس سوختہ دل کا تہا وہ پنجہ — یا نخل چنار کا وہ پنجہ

کیا دولت ہے سوزش درون گرم — ہان پنجۂ مہر سے فزون گرم

تیر دون سے جو چہن ہاے سینہ — غربال سا بن رہا ہے سینہ

زخمون سی جو خون دل ہی جاری — بہتا نہین متصل ہی جاری
ہر زخم سی کہا بہار خون ہی — سینہ نہین آبشار خون ہی
سینہ مین نفس نہان ہی آتش — یہہ بال نہین دہوان ہی سرکش
کاہش سی ہی یہہ حالت تن زار — پہلو کی سب استخوان نمودار
ہی فرق جو استخوان مین باہم — تشبیہ بنائین اسکی کیا ہم
ہی قید مین مرغ جان غمناک — پہلو ہی قفس یہہ اوسکی ہین چاک
تہی پشت خمیدہ یا کمان تہے — تہا تیر کہ آہ خونچکان ستے
دل سینہ مین تہا زبسکہ مضطر — رعشہ کا سا تہا خلل بدن پر
اس دلکو کہون نہ کیونکہ سیماب — سیماب کہان ہی ایسا بیتاب
ہان کہیی تو مرغ نیم بسمل — پر اوسکا کہان یہہ مضطرب دل
وہ جوش قلق پہ اپنی گر آئی — دو چار گز آپ شاید اور جائی
اسکی تپش ایک جہان ہلا دی — ہر زلزلہ آسمان ہلا دی
لاغر تہا یہہ جسم کس ادا سی — پڑتی تہی کمر مین بل ہوا سی
پیشانی چین نما کمر سی تہے — تہی زلف کسیکی یا کمر تہے
وہ ناف کہ بحر غم کا گرداب — وہ ناف کہ چشم جان بیتاب
یون دیدۂ جان سد جو وا ہی — کیا راہ اجل کی دیکہتا ہی
کہتا ہی حجاب چپ ہی رہنا — یہہ حرف نہ گفتنی نہ کہنا
پہرتی نہین کام مین زبان کچہہ — ہی مہر دہن حجاب یہان کچہہ
چپ خامشی کی یہہ جا ہی مومن — انگشت بلب حیا ہی مومن
سر بزانو کا جو دلمین ہی نشان — ہی زانو و فرق گوی و چوگان
یہہ ساق کا حال ضعف سی ہے — ہی سلسلہ گران رگ و پی

صحرا کی جیسی جو پا و نمین خار | اور پشت سی ہو گئی نمودار
یہہ حال تہا رنگ پشت پا کا | جیسی کہ ہو خار پشت صحرا
پاؤنکی جو بہہ ہوئی تہام چہالی | اور اوس سی بہی لہو کی نالی
اور اوس سی جو پاؤن تر ہوا ہی | عالم عجب ایک بہار کا ہی
جیسی کہ حنائی یار کا پاؤن | ہو تن رنگ کسی نگار کا پاؤن
یہہ حالت قامت خمیدہ | جیسی شجر خزان رسیدہ
وہ قامت خم الم فزا یون | جون بید ا دسر فراز مجنون
دیکہا جو نگاہ غور سی خواب | والعہد وہی جوان مطلوب
پر اور ہی طور ہو گیا کچہہ | تہا اور کچہہ اور ہو گیا کچہہ
نی ہوش نہ آشنا شناسی | نسیان جنون سی بیحواسی
جون خشک شجر ستم کشیدہ | جون نکہت گل ز خود رمیدہ
جون ابر نہایت اشکباری | جون عندلیب شدت آہ و زاری
بر آہ کہ لب پہ ہی شرر ریز | دیپک کا ہی نغمہ جنون خیز
جون نالہ زینت زبان ہی | جون نوحہ مرگ نوجوان ہی
القصہ سنا جو کان دہر کی | سمجہی جو بہت خیال کر کی
نار نہین حرف درد و غم ہی | افسانۂ الفت صنم ہے
ایام گذشتہ کا بیان ہی | تذکور محبت بتان ہی
ہی ورد زبان غم نہانے | ہی حالت دلکی قصہ خوانی
یعنی ہی ز بس تصور یار | ہی یار سی یون ز گرم گفتار
ای خلوہ برق خانمان سوز | ای شعلہ آتش جہان سوز
ای طعنہ زن فسون نگاہان | ای موحد قتل بیگناہان

ای غارتِ جان و جان مومن | ای آفتِ خانمان مومن
ای دلبر و دلربای دلدار | ای کافر بیوفای عیار
ای محرم و محرم تمنا | ای همدم و همدم مسیحا
ای مہر عروج کج ادائے | ای ماہ بروج بیوفائے
ای نقش و نگار سکن حسن | ای بارہ بہار گلشن حسن
ای نورس بوستان خوبی | ۱ تجہ پرسی نثار جان خوبے
ای جادوی ہر فن و فسون ساز | ۲ بازی دہ عاشقان جانباز
ای باعث قطع دست موسا | ای غیرت دلبر زلیخا
ای دارو ے درد بیقراران | ای مرہم زخم دلفگاران
ای موجب آہ و زاری دل | ای باعث بیقراری دل
ای حوصلہ سوز چارہ سازان | آتش زن آزرو گدازان
کب تک یہہ ستم کی طور ظالم | کب تک یہہ جفا و جور ظالم
کب تک یہہ ستم کریگا شیوہ | کچہہ عیب ہی دلبرونکا شیوہ
کیون بہاتی ہین اتنی جور تجکو | آتا نہین کیا کچہہ اور تجکو
کیون رنج پسند غم کشونکا | کیا یہہ بدی ہنر ی مہوشون کا
یاہی تیری زغم مین وفا عیب | ہم ہی تو سنین ہی اسمین کیا عیب
کیا تو ہی جہان مین مہ جبین ہے | آخر کوئے اور ہی حسین ہے
ہین اور ہی لوگ واقف ناز | اور وہین بہی ہین تیری سی انداز
رکہتی ہین جہان مین اور ہی آن | اور ون یہ ہی لوگ دیتی ہین جان
مرتی نہین تم یہ کچہہ سبہی تو | عشاق ہین آخر اونکی ہی تو
تم سا نہین کوئی شوخ جلاد | کرتا نہین کوئی ایسی بیداد

یہہ تمنی نئی طرح نکالی | معشوقی ہی آپ کے نرالی
ہر ناز و ادا ستمگری ہے | عاشق کشی آہ دلبری ہے
جو جو کہ ستم کئی ہین تمنے | جو داغ مجھی دئی ہین تمنے
جو تمنی بنائی میری جی پر | یہہ ظلم کوئی کرے کسی پر
درپیش ہی ہو گر سبہی کو | جاتی کوئی کاہیکو کسے کو
دیکھو تو نگاہ غور سے خوب | لیکے ہی تو ہی کسکی محبوب
مجنون سی تہی کیا سلوک اوسکی | ایسی ہی تہی یا سلوک اوسکی
شیرین کہ وہ موجب جفا ہی | مشہور جہان مین بیوفا ہی
وہ بہی تو نہ تہی ستمگر ایسی | پہنچی سر کوہکن پہ کیسے
شیون کئی بعد مرگ کیا کیا | پر کیا کری چارۂ قضا کیا
سب کرتی ہین پاس یار صادق | ہوتا ہی سبہی کو درد عاشق
ہوتی ہی جو گرم نالہ بلبل | کر ڈالی ہی چاک پیرہن گل
ہی سرو کی دل مین جا ہی قمری | سر رکہی ہی زیر پای قمری
پروانہ جو دی ہی شمع پر جان | ہوتا ہی نثار شمع بر آن
وہ بہی تو نہین وفا مین کچہہ کم | پہنچاتی ہی آپ نخل ماتم
جل جاتی ہی سر سی لی قدم تک | روتی ہی تہی مرنی دم تک
گلشن کا ہی چاک پیرہن گر | ہی داغ کلفت دل قمر پر
ایک تم ہو کہ ہی یہہ حال میرا | اور تمکو نہین خیال میرا
پر تم بہی تو ہو گئی اب ایسی | تہی پہلی تو لطف کیسی کیسی
یہہ ظلم تہی کب کہان ستم تہی | کیا کیا میری حال پر کرم تہی
تہی حد سی زیادہ مہربانی | اظہار محبت نہانی

مجھہ بن نہ کبھو طعام کہانا | ہمراہ ہی بس مدام کہانا

ہر رات کو میری ساتھہ سونا | ایک لحظہ کبھی جدا نہ ہونا

سم تہا تمہین می کا جام مجھہ بن | می جانتے تہی حرام مجھہ بن

تہی لطف و کرم بہی ہمیشہ | دلداری و دلدہی ہمیشہ

بس دیکھہ کی مسکرا ہی دینا | الفت کو جتا کی جی ہی لینا

دزدیدہ کبھی نگاہ کرتے | دلمین اسیطرح راہ کرتے

وہ بن میری بیقرار ہونا | وہ بن میری زار زار رونا

وہ میری بغیر اوداس رہنا | وہ بیخود و بیحواس رہنا

غم جین جبین سی آشکارا | ایکدم بہی فراق ناگوارا

گر کوئی گھڑی کی لگ گئی دیر | یہہ فکر کہ کسلیئی ہوئی دیر

بیفائدہ بیقرار رہنا | وسواس سی دل ہی دلمین کہنا

کیا دیر کا یا خدا سبب ہی | کیون آئی نہین وہ کیا سبب ہے

گہر کو نہ منہ ہی تباہ کرنا | بیکس کی طرف نگاہ کرنا

جو تیری رضا ہو خیر الہی | مین جی چکی اوس بغیر الہی

وہ دیدہ منتظر سوئی در | یا حلقۂ در وہ دیدۂ تر

بیتاب وہ گشت صحن خانہ | ساری حرکات وحشیانہ

بیٹا قلقون کا زور جان پر | یا قادر و یا قوی زبان پر

مین آیا جو تن مین جان آئی | دیکھا تو نظر مین آن آئے

کس لطف سی موہنہ کو دیکھہ ہنا | کس ناز سی غصہ ہو کی کہنا

کیون دیر لگی تمہین کہان تہی | جاؤ وہین اب تلک جہان تہی

تشریف شریف جلد لائی | یہان کاہیکو اب بہی آپ آئی

اب اور طرف جی تمہارا | آتا ہی یہان کا نا گوارا
لگتا نہین اب یہان ذرا جی | بیزار یہان سی ہو گیا جی
اب میری نہین ہی راہ دلمین | ہی اور کسیکی چاہ دلمین
اب کاہی کو ہی وہ اگلی سی بات | یا رہتی تہی میری پاس دن رات
یا آنے لگے کہنچے کہنچے تم | ویسی نہین مجہسی اب ہی تم
ہی یاد وہ رات دن کی صحبت | آپس کی وہ الفت و محبت
پہر وہی گلی سی لپٹی رہنا | سہہ رنج ہزار کتنون پہ سہنا
لب سی میری لب ملائی کہنا | بازو سی وہ سر اوٹہائی کہنا
وہ سینہ پہ لیٹ کی ستانا | مطلب کی سخن پہ روٹہہ جانا
وہ صبح ادہر ادہر لڑائی | وہ وہین خفگی وہ وہین صفائی
وہ موںہہ مین زبان کی لذتین ہائی | ظاہر حرکت سی رغبتین ہائی
اپنا جو ہوا کچہہ اور ارادہ | جی چاہا کچہہ اس سی ہی زیادہ
پہر کیا ہی ادا سی کج ادائی | کس ناز سی کہتی ہاتا ہائی
وہ ہاتہہ کو رکہہ کی جوش انکار | واکرنی نہ دینا بند شلوار
وہ ہاتہہ کو دمبدم جہٹکنا | وہ تکیہ پہ سر کو دہی پٹکنا
آہستہ لگانی آہ لاتین | حیلہ کی وہ کیسی کیسی باتین
وہ ہاتہہ کو زور سی چہڑانا | وہ ہو کی تنک کاٹ کہانا
ہر جای کی چٹکیان وہ دینین | آزردہ ہو گالیان وہ دینین
وہ نیچی پڑی ہی تلملانا | قابو سی تڑپہہ کی نکلی جانا
وہ جی سی تنگ ہونی لگنا | کچہہ بس نہ چلا تو رونی لگنا
وہ چلین پہ جبین ہو کی کہنا | کن انکہسون سی رو کی کہنا

ہی تجھکو تو یہہ ہی شغل دن رات
پہرتا ہی نہین ہی جی ترا بس
اتنا تو بتا ہے ستانا
اس ظلم کا کچھہ ٹھکانا بھی ہے
یہہ ظلم اور ہائی کوئی کب تک
کیا جان ہی لینی کی ہی جی مین
منظور یہی ہے گر تو کہدو
ہان ہان تیری بات اب مین سمجھی
چاہی ہی تو یہہ کہ اسکو موت آئی
پہر اور کسی سی دل لگاؤن
ہین کیا ہی سلوک عاشقانہ
بیرحم تو اتنو مجھکو دی چھوڑ
اتنا نہ ستا کہ جی ہی جائی
بیزار ہی مین اسکا لطف کیا ہی
ہی یاد وہ دوستی کا عالم
کس لطف سی چہیڑتی ستاتی
ہو جاتا مین ہنستی ہنستی بیدم
کہتی کسی نی تمہین کیا یاد
ہان کسنی کیا ہی یاد لو لو
لانا گل و عطر مین کبھی گر
یہہ گل تو عمل کیا ہوا ہے

اچھی نہین لگتی مجھکو یہہ بات
کرتا ہی نہین ہی تو کبھی بس
ہر شام سے صبح تک جگانا
آخر کسی اور کی بھی جی ہے
آپہنچی ہی انتو جان لب تک
ہی فائدہ کچھہ تمہین اسی مین
گر جان ہی لینی ہی تو لی لو
ہی بات یہی قسم خدا کے
مر جائی یہہ اور میری بلا جائی
اٹھہ اور بہی شوخ سی لڑاؤن
یہہ رہ گئے الفت زمانہ
بس چھوڑ خدا کے واسطی چھوڑ
فرصت دی کہ جان مین جان آئی
آ سو رہین وقت خواب کا ہی
وہ شوخی و دلبریکا عالم
گدگدیون سی خوب ساہنساتی
آتی مجھی ہچکیان پیہم
آتی تمہین ہچکیان سوا یاد
ہی کون تم اوسکا نام تو لو
فرمانی یہہ مجھسی مسکرا کر
یہہ عطر فسون پڑھا ہوا ہے

یہہ سونگہون نہ مین غم یہہ لگاؤن — ممکن نہین تیری دم مین آؤن
اگہہ دیکہتی تہی مجہی غمین گر — پاتی تہی کبہی جو چین جبین پر
کہتی تہی کہ آج خیر تو ہے — کیسا ہے مزاج خیر تو ہے
کسواسطی تم اداس سے ہو — کس سوچ مین بیحواس سی ہو
کیا کس سی ہوا خلاف مرضی — کچہہ مینے کیا خلاف مرضی
کیا مجہہ سی خفا ہو سچ کہو تم — کسواسطی یون اداس ہو تم
اچہا نہین بند غم مین رہنا — جانی یہی دو فکر مانو کہنا
ہنس بول کی قید غم سی چہوٹو — کیا بات ہی کچہہ تو منہہ سی بولو
کہتا کہ مین بات کچہہ نہین ہی — کچہہ آپ ہی آپ دل غمین ہی
کہتی تہی کہ مجسی بہی چہپاؤ — کچہہ بات نہین قسم تو کہاؤ
کہتا مین قسم تمہاری جانکی — تم نی کوئی بات کب نہ مانکی
گر کچہہ ہو تو ماجرا کہو تمین — کچہہ بات نہو تو کیا کہون مین
کہتی کہ قسم دروغ کہاتے — تمنی مری جانکی سہل جانی
ایسی مری جان ہی کہان کی — کیون کہاؤ قسم نہ اپنی جانکی
ہین یاد وصال کی وہ راتین — ہین یاد وہ شوخ شوخ باتین
آئینہ کو رکہتے اسکے لا کر — او کہتی یہہ موہنہ سی موہنہ ملا کر
تو دیکہو ذرا کرو خود انصاف — ہم دونو مین کسکا رنگ ہی صاف
ہی دونو مین کون خوبصورت — ہی دونو مین کون ماہ طلعت
پہر اپنی غرور مین جو آتی — خاطر مین کسیکو بہی نہ لاتی
خود بینی سی ہوش مین نہ رہتی — آئینہ کو پہینک مجسی کہتی
دیکہو تو بغور چشم بد دور — یوسف کہ وہ ہی جہان مین مشہور

کیا اوسکی بہی صورت ایسی ہے تہی — کیا اوسکی ہی طلعت ایسی ہی تہی
کیا اوسکی بہی ایسی ہی تہی گیسو — خمدار و سیاہ و عنبرین مو
کیا ایسا ہی حسن تہا نہ ہوگا — یہہ حسن کبہی ہوا نہ ہوگا
مانا بہی کہ یہہ ہی رنگ رو تہا — ایسا ہی وہ چہرۂ نکو تہا
اور ایسی ہی ہوی مشکبو تہی — ایسی ہی خمیدہ مومو تہی
پہر اوسمین یہہ بات تو نہو گی — کیون میری سی کات تو نہو گی
ایسی تو نہو گی خوش ادائی — ایسی تو نہو گی دلربائی
یہہ چشم سیاہ تو نہو گے — یہہ شوخ نگاہ تو نہو گے
یہہ خوش سخنی کبہو نہو گے — یہہ گرمی گفتگو نہو گے
پامال روش جہان نہوگا — ایسا تو خرام ہان نہوگا
یہہ فتنہ فزا چلین نہوگا — ہر بات مین بانکپن نہوگا
ایسی تو نہو گی عشوہ بارے — ایسی تو نہو گی طرحداری
ایسی تو نہو گی جامہ زیبے — ایسی تو نہو گی دلفریبے
ایسی تو شرارتین نہونگے — یہہ گرم اشارتین نہونگی
غمزہی فتنہ گر نہ ہون سگے — یہہ ناز نہونگے پر نہونگے
گر فندق پا پہ رنگ آیا — ایسا کہ اپنی جسکو بہایا
کس رنگ سی اور رنگ لانا — کس ناز سی مجہکو دیکہانا
ٹہکرا میری سینہ کو کہایون — رنگین ہی باندہ لو یہہ مضمون
ہی یاد وہ عالم ملاقات — ہی یاد وہ شوخی اشارات
سیلان جو ہوا معاشرت کا — دہیان آہی گیا مباشرت کا
بس خواہش دل سی رہ نسکتا — اور پاس حیا سی کہہ نسکتا

پر کیا ہی شرار تو نسی کہنا
پہر دیکہین اشار تو نسی کہنا

انگڑائی کبہی تو ہینکلے لینے
چلون کبہی اوٹہہ کی چہوڑدی

ہین وعدی ہوئی تہی جو ہم یاد
ہی کچہہ بہی وہ قول او قسم یاد

کہتی تہی مجہی قسم خدا کی
سوگند حبیب کبریا کی

گر دیتی ہون اسمین دم مین تجکو
ہو تیغ علی کی مار مجکو

اب دل نہین میرا میری بس مین
جو تجکو یقین ہون ہین وہ قسمین

ہی مصحف رو کی اپنی سوگند
اس روی نکو کی اپنی سوگند

اپنی مجہی ناز کی قسم ہے
تیری ہی نیاز کی قسم ہی

وہ رخ کہ ہی رشک لالۂ باغ
وہ سینہ کہ ہی مری غمسی ہی داغ

وہ طرۂ عنبرین کسیکا
وہ دود دل حزین کسیکا

وہ رحم کسیکا یعنی میرا
وہ درد کسیکا یعنی تیرا

وہ دل کہ کسیکا مبتلا ہی
وہ جان کہ مجہہ پہ ہی فدا ہی

وہ آہ جسی نہین ہی تاثیر
وہ جرم ہی جسکی قتل تعذیر

وہ حال کہ جسپہ رحم آوی
وہ درد کہ جس سی جی ہی جاوی

وہ دیدہ کہ خونفشان سدا ہی
وہ نالہ کہ پایۂ عرش کا ہی

وہ دن کہ ہی رشک روز محشر
وہ شب مری زلف سی سیہ تر

شام سحر بامی سر بغم
صبح دہم محرم

لب تشنگی حسین و عباس
امواج فرات و شرم الیاس

بیداد ستمگران بدکیش
فریاد ستم کشان دلریش

تاب و تب آتشین فسانہ
سوز دم سرد بیکسانہ

ان سبکی مجہی ہزار سوگند
سوگند ہزار بار سوگند

ہی تجسی مجھی دلے محبت
گو تجکو نہو میری محبت

اور جیسا کہ تجکو چاہتے ہون
تو دیکھیو کیا بناہتی ہون

مجکو تری جان کی قسم ہی
جسوقت تلک کہ دم مین دم ہی

ایسی ہی ہی کی آشنائی
آتی نہین مجکو بیوفائی

اسمین نہین فرق بحیر ہو
یہہ بات یقین جانیو تو

جہوٹی نہین مین کہ راست گو ہون
گر اسمین مین کچھ بہی جہوٹ بولون

سب قہر خدا کسی پہ ٹوٹین
آنکھین مری سامنی کی پہوٹین

سچ جان کہ دلسی ہی تیری چاہ
واللہ باللہ تم تاللہ

کہتا مین اگر کہ جہوٹ ہی سب
تم لوگ کسیکی ہوتی ہو کب

معشوق نی کس سی کی وفا ہی
ان قسمونکا اعتبار کیا ہی

تم لاکہہ کہو یہ مین نہ مانون
ہرگز تمہین باوفا نجانون

باتین یہہ بنانی کی ہین ساری
دو روز کی چاہ ہی تمہاری

باتین لگی مجسی ہی بنانے
اوس سی کہا کسکو جچنجانے

جس روز کہ بگڑی میری جان تم
بس خیر کہان مین اور کہان تم

پہر پوچہنی کی نہین میری بات
سنتی کی نہین کہین میری بات

ہوگا یہہ کرم نصیب دیگر
اور ظلم و جفا و جور مجہپر

کیا کیا نکروگے پہر جفا تم
دیتی یہہ جواب ہو خفا تم

ای واہ ری تیری بدگمانی
اللہ ری تیری بدگمانی

تو آپ زبسکہ بیوفا ہے
اپنا ہی سا سب کو جانتا ہے

تہی جیسی کہ وہ کرم تمہاری
ہین ویسی ہی اب ستم تمہاری

تہی جیسی کہ پہلی مہربانی
ہین ویسی ہی اب جفائین جانی

آخر وہی تم ہو اور وہی ہم — پہر کیا ہی کہ اب نہین وہ عالم
پر اسکا مجہی بہت عجب ہی — اس ظلم وستم کا کیا سبب ہی
ہو کس لئی یہ خلاف کہدو — کیا بات ہی ہو نہ یہ صاف کہدو
بیوجہ غضب اور ایسا — کیا مجہسی ہوا گناہ ایسا
کچہہ بات تو کہئی گو ہو بہتان — کیون ہو گئی میری دشمن جان
کیا جرم ہوا معاف کیجی — دل میری طرف سی صاف کیجی
پہر پہر خدا تمہاری قربان — ہو جائی ویسی ہی پہر سجان
پہر خلوت خاص مین بلالو — دلکی میرے حسرتین نکالو
پہر ملکی شراب ناب پیجی — پہر وصل سی کامیاب کیجی
اب مجہہ مین نہین ہے تاب فرقت — کب تک مین سہون عذاب فرقت
بیتابی دل سی لب پہ ہی جان — ہون کوئی گہڑی کا دم کا مہمان
اب مرنی مین میری کیا ہی باقی — فانی ہی سبہی خدا ہی باقی
اسطرح غرض بہک رہا تہا — کچہہ جوش جنون مین بک رہا تہا
اس جوش مین اور جوش آیا — بیہوش کو طرفہ ہوش آیا
پہر ورد زبان انا الصنم تہا — منصور سے مرتبہ نہ کم تہا
بس ہو من دل گداز خاموش — اب طاق ہوئی سی طاقت کوشش
باقی نہین ابتو ہم مین حالت — ہی اور ہی درد و غم مین حالت
جاری ہی ہر ایک چشم سی جیحون — تہی شعر کہ نالہائی موزون
اس قصۂ غم نی جی کہپایا — اس سوز نہانی نی دل جلایا
کمر ڈالا کیا اب سامعین تو — آگی نہین تاب سامعین کو
ہر حرف تیر شررفشان ہی — ہی آگ کا شعلہ یا زبان ہی

زین بیش ز سوز سینہ مخروش　　چون شمع خموش باش خاموش

مثنوی سوم

تازہ فغانی کہ کشیدم ز دل　　وان سخن غم کہ شنیدم ز دل

ہست خوش افسانۂ خونین کلام　　قول غمین آمدہ سالش چو نام ۱۲۳۴

ساقیا زہر پلا دی مجھکو　　شربت مرگ چکھا دی مجھکو

تان سے ہستی حرمان یہ نگاہ　　دی وہ مے یعنی کف مار سیاہ

تلخی پاس عیادت کب تک　　حسرت ذوق شہادت کب تک

کیا ذرا سودہ الماس نہین　　سم ہلاہل تیری کچھ پاس نہین

گر یہان ہی تو اوٹھا لا جلدی　　اور نہین پاس تو جا لا جلدی

کیا خمار خفقان ہی ظالم　　بس چلا جی تو کہان ہی ظالم

بھر دی ایک جام کہ مر جاؤن ابھی　　بھول کر آپ مین آؤن نہ کبھی

کاسہ عمر کا بھرنا اچھا　　ایسی جینی سی تو مرنا اچھا

کاش مر جاؤن کہ جین آئی کہین　　بد دماغی سی سر زیست نہین

کب تلک نزع کی حالت مین رہون　　کب تلک یون ستم مرگ سہون

کب تلک ناک مین دم آہ رہی　　درد لب نعرہ اللہ رہے

کب تلک چشم سی خون ہو جاری　　کب تلک درد کری دلداری

عمر برباد نجا ہی ایکاش　　دل لگی آہی مجھی آہی ایکاش

یا ہی یہ ظلم سہا کیو نکر جائی　　مین جیون اور یہ اول مر جائی

ہو وصال اب نہ جدائی مجھکو　　آہی دشمن کی بھی آئی مجھکو

جو کسی پر نہین مرتا ہرگز　　جینی سی جی نہین بھرتا ہرگز

بس وہ دنیا مین ٹھہرتا ہی نہین　　مین جو مرتا ہو سو مرتا ہی نہین

ملک الموت بہی کیا ہی بیدرد — آہ سچ ہی کہ بڑا ہی بیدرد
تہاہوں ہوں دلکو سدا بہر کر آہ — کیسی یہہ آن بنی دل پر آہ
جان ہمہ رنج و سراپا غم ہی — رنج سا رنج ہی غم سا غم ہی
دیکہتا ہوں عجب احوال اپنا — کیا کہوں کس سی کہوں حال اپنا
درد ہجران سی سبہی کو ہی فراغ — بات پوچہی کوئی یہہ کسکو دماغ
سب ہین بیدرد انہین کسکا غم ہی — غم دون کا کسیکو کیا غم ہی
کون پوچہی ہی کسیکا احوال — جانتی ہم ہین سبہی کا احوال
کون سنتا ہی فغان دلریش — پہر درویش بجان دلریش
کوئی ناشاد ہوا ہو . ناکام — اپنی سب خوش ہین کسکو کیا کام
کوئی ہمدم ہی نہ دمساز میرا — کوئی محرم ہی نہ ہمراز میرا
کوئی اتنا نہین جو حال سنے — متوجہ ہو کچہہ احوال سنے
کوئی اتنا نہین جو چارہ کری — چارۂ مومن آوارہ کری
چارہ گر ہو اُسکی فکر تو ہو — وصل جانان نہ سہی ذکر تو ہو
ماجرا اُسکی میرا رونی لگے — رونق دیکہی تو ذرا رونی لگی
سینۂ چاک کا گر ہو نہ رفو — تانک دی چاک گریبان تو کبہہ
چشم خونریز سی خون پاک کری — پیرہن ساتہہ میری چاک کری
دل ہو مضطر تو نہ آرام لی وہ — مین جو بیٹہون تو ذرا تہام لی وہ
نرم سا کچہہ نہ پہلو رکہہ دی — سر کو دہی پیکون تو زانو رکہہ دی
کچہہ کری بات ذرا بہلائے — اچہی کسی ڈہب سی میرا بہلائی
ہائی مین ڈہونڈ کی لاؤن کسکو — ماجرا اپنا سناؤن کسکو
کون میرا اگر اپنا مین ہون — عاشق بیکس و تنہا مین ہون

یہہ بہی مشکل ہی کہ خاموش رہون
ہان مگر خود ہی سنون خود ہی کہون

سو یہہ کیونکر ہو کہ ہون بیہوش
نی حواس اور نہ سمجہہ ہی نی ہوش

جو کسیکے نہ ذرا بات سنے
مجہسی دیوانیکے کیا بات سنے

اور کہنا بہی ضروری مجہکو
کہ نہین ضبط و صبوری مجہکو

سو یہہ ٹہہری کہ سنو گو کوئی
کیجئی آپ پریشان گوئی

اس تکلم سی یہہ مطلب ہی میرا
جو سنے وہ ہی مخاطب ہی میرا

گو کہین ہو وہ کسی جا ہووی
دل مین پر درد ذرا سا ہووی

ہو یہ مجہسا وہ نہو دیوانہ
تا سنے سمجہے میرا افسانہ

اوسکو پہنچا ہو جدائی کا درد
تا وہ جانی کہ ہی اسمین کیا درد

ماجرای غم حرمان سمجہی
سرگذشت شب ہجران سمجہی

بات کچہہ میری زبانی سنلے
غور سی ساری کہانی سنلے

سب مضامین و معانی سوچی
مطلب راز نہانی سوچی

نہ کہانی نہ یہہ ہی افسانہ
داد و بیداد ہی مظلومانہ

نہین اشعار یہہ ہین نالہ کئی
سوزش دل کی ہین تبخالی کئی

مظہر حسرت و حرمان ہی یہہ
باعث عبرت یاران ہی یہہ

یعنی ایک شوخ پہ ہم مرتی تہی
صدقی دل و جان فدا کرتی تہی

اور وہ سر دفتر ارباب جفا
جسمین الفت نہ مروت نہ وفا

حرف بدگو کو بہلا جانی وہ
بی ادائی کو ادا جانی وہ

بیگنہ مجہکو ستایا اوسنے
اف نکی تو بہی جلایا اوسنے

ہر طرح دل کو میری داغ دیا
خاک کی مجہسی کہ جی خاک کیا

دیکہی کیا کیا نہ تباہی مینے
مدتون تو بہی نباہی مینے

پہر تو یکبارگی صحبت بگڑے | ہم مین اور اونمین قیامت گزری
ایسی بگڑی کہ صفائی نہوئی | نہوئی ترک لڑائے نہوئی
خفگی پہر کسی صورت نہ گئے | نہ گئی دل سی کدورت نہ گئے
لب منایا کہ کہین وہ نہ منے | بن بگاڑی نہ بنی پر نہ بنے
چندی اس غم مین برا حال رہا | کیا کہون آہ کہ کیا حال رہا
کچہہ غم وغصہ لڑائی کی سبب | اوس ستمگر کی جدائی کا سبب
کچہہ پشیمان کہ کیون کی تہی چاہ | اسکا انجام نہ کیون سمجہی آہ
اور جو چاہا تہا چہپایا ہوتا | عشق اتنا نہ جتایا ہوتا
جو رصد ما نہ اوٹہائی ہوتے | ناز بیجا نہ اوٹہائی ہوتے
یون نہ سہنی ہی جفائی پیہم | یون نہ کردینا تہا خوگر یہ ستم
اور کیا تہا تو یہہ لڑنا کیا تہا | خو بگاڑی تو بگڑنا کیا تہا
گاہ یہہ جی مین کہ اب پہر ملئے | بی سبب قصہ ہی سب پہر ملئے
وہم سی دل پہ قیامت ناحق | کچہہ ندامت سی ندامت ناحق
سخت ناکردہ خطا کی خجلت | بدگمانی بی بجا کی خجلت
الفت ومہر تماشائی نگاہ | ان خیالات سی احوال تباہ
ہیر ذرا جینے کا کچہہ طور بہی تہا | ان خیالون مین خیال اور بہی تہا
دہیان مین جور بہی آجاتی تہی | ستم کردہ بہی یاد آتی تہی
صبر بہی شکل دکہا جاتا تہا | دل زلفی پہ بہی آجاتا تہا
اشک بہی آنکہون سی کم بہتی تہی | جان و آرام بہی مل رہتی تہی
خار پہلو مین بکہر جاتی تہی | دست و زانو مین بکہر جاتی تہی
دشنہ گردن سی خفا ہوتا تہا | سنگ بہی سر سی جدا ہوتا تہا

شاد و خرم بہی ذرا ہوتی تہے ‌ ‌ ‌ ہنسنی لگتی بہی تہی گو روتی تہی
دل پہ کہہ ہاتہہ بہی ہر لیتی تہی ‌ ‌ ‌ کسی سی بات بہی کر لیتی تہی
کئی دن مین ہوا غم اور بہی کم ‌ ‌ ‌ پہر ذرا اور بہی کم اور بہی کم
پہر تو وہ خبط وہ سودا ہی گیا ‌ ‌ ‌ دلِ بیمار سنجال آہی گیا
رنگ رفتہ نی جہلک دکہلائی ‌ ‌ ‌ موہنہ پر ایک سرخی کی ٹسی آئی
آتشِ شوق کی حدت نہ رہی ‌ ‌ ‌ ناتوانی کی وہ شدت نہ رہی
زخم کاری ہوئی آخر ناکام ‌ ‌ ‌ آگیا جوشِ طپش کو آرام
سخت جانی کا گلہ دلِ مشتاق ‌ ‌ ‌ حسرتِ وصل نہ اندوہِ فراق
نہ سبک سر مین گرانجانی سی ‌ ‌ ‌ گر پشیمان تو پشیمانی سے
نالہ و آہ و فغان کچہہ نہ رہا ‌ ‌ ‌ رنج کا نام و نشان کچہہ نہ رہا
اب شب و روز مسرت کا خروش ‌ ‌ ‌ انبساط و طرب و عیش کا جوش
یارون مین ہنسنی کا غل آٹہہ پہر ‌ ‌ ‌ وقف لب خندۂ گل آٹہہ پہر
زمزمہ ساز بہ رنگِ بلبل ‌ ‌ ‌ نغمہ پرداز بہ رنگِ بلبل
نغمہ سنجی و خوش الحانی و بس ‌ ‌ ‌ شعر گوئی و غزل خوانی و بس
رات دن ہنسی ہنسا کی بات ‌ ‌ ‌ یارون سی ملنی مین صرف اوقات
آشنائون مین سدا گہر مین کہان ‌ ‌ ‌ گہہ وہان گاہ وہان

مشاہدۂ خوش شہر کا نی پس چلون و رسیدن بعشرتکدۂ رشک چمن

اکدن جاتی تہی اک یار کی پاس ‌ ‌ ‌ یارِ غمخوار و وفادار کی پاس
راہ مین طرفہ تماشا دیکہا ‌ ‌ ‌ غرفۂ بام دل آرا دیکہا
آگی اوس غرفہ کی چلون بہی پڑی ‌ ‌ ‌ پسِ چلون کوئی عورت تہی کہڑی
محو نظارۂ رنگِ بازار ‌ ‌ ‌ ناگہان ہوگئی وہ مجہسی دو چار

نہ وہ چلون کا ذرا تھا پردہ
گرچہ تھا پردہ یہ کیا تھا پردہ

ہوئی آپس مین نظارے کیا کیا
کئی ابرو سی اشارے کیا کیا

ترجمان چشم و نظر مطلب سی
کچھہ تبسم سی نمایان لب سی

اور مین حیرانی سراپا حیرت
کیا کہون مین کہ مجھی کیا حیرت

کہ الہی یہہ تماشا کیا ہے
گر سر خود ہی تو ڈر کسکا ہے

کیون نہین چلون اوٹہا دیتی یہ
کیون نہین گہر مین بلا لیتی یہ

اور جو تابع ہی تو کیون باک نہین
کیا سبب ہی کہ خطرناک نہین

جسمین آیا کہ تجسس کیجے
کسی ڈہب بہید یہانکا لیجے

پہر ڈرا مین کہ کچھہ آفت تو نہ آئی
دلکی ہمراہ کہین جان نہ جائی

جی خم زلف دوتا مین نہ پہنسی
یہہ ستم دیدہ بلا مین نہ پہنسی

مفت مین اور بلا نازل ہو
قلق و رنج نصیب دل ہو

فکر و اندیشہ انجام و مآل
وہم ناکارہ و بی صرفہ خیال

خوب سوچا کہ برا حال نہ ہو
بدتر آگی سی بہی حال نہو

پہر کہین اور نہ کچھہ کر گزرو
ان خیالونسی بہی بس در گزرو

گر نہ جانا کہ یہہ ہی کون تو کیا
اسمین فرمائیے کیا بگڑیگا

اور جانا تو ہوا کیا حاصل
اس تجسس سی بہلا کیا حاصل

جسمین پہر آئی کہ یہہ بات ہی کیا
دل کا لگنا ہوا کہیل ہوا

دل کسی سی کوئی لگتا ہے
کار افتادہ سے کب لگتا ہے

جسطرح سی بنی یہان راہ کرو
دلکو اس راز سی آگاہ کرو

آگئی طبع تو پہر مت آنا
کر کی معلوم الگ ہو جانا

اور جو یہہ راز نہانی نہ کہلا
جلتی جی جی مین یہ ارمان رہا

کہ نجانا کہ وہان کیا کچھ تہا | کیسی وہ لوگ ہان کیا کچھ تہا
محو تدبیر وصد افگار ہوئی | کیا حماقت مین گرفتار ہوئے
سو فریبون سی وہانتک پہونچی | پہونچی ہم اور کہانتک پہونچی
وہ مکان رشک قصور افلاک | جلوۂ عالم بالاتہ افلاک
ہمنشین ہمدم وغمخوار ہوئی | ہم بہی ایک محرم اسرار ہوئی
گرچہ تہا اور طرحکانہ مزاج | لیک شدت سی ظریفانہ مزاج
زیر لب مضحکہ انجیا دکلام | رات دن ہنسی ہنسانی سی کام
رنج وافگار سی بی غم رہنا | شاد وخندان خوش وخرم رہنا
دیکہی یہہ گرمی صحبت جو وہان | دل افسردہ لگا پہیلنی ہان
طبع آخر کو ذرا آہی گئے | صحبت زندہ دلان بہا ہی گئے
ہنسی آنی کو غنیمت جانا | وہان کی جانی کو غنیمت جانا
لطف اسطرح کی جب پانی لگی | پہر تو ہر روز وہان جانی لگی
ایک چندی یہی اوقات رہی | روز پہرون کی ملاقات رہی
وہان ہر ایک طرح بہلتا تہا دل | کہ ہوئی اس مین بلا ایک نازل
کہین باہر سی کوئی وہان آیا | میری بیٹہی ہی وہ مہمان آیا
سنتی ہی وسکی مین آنیکی خبر | پردی کی واسطی آیا باہر
ایک ذرا آن کی باہر ٹہیرا | دم کی دم جان کی باہر ٹہیرا
مدعا یہ کہ وہ پہر گہر مین بلائی | کچھہ ہنسی بولی ذرا جی بہلائی
اتنی مین دل جو میرا گہبرایا | جی مین کچھہ سوچ کی مین گہر آیا
دوسری دن جو ہوا گہر سی روان | جانب کوچۂ رشک لبستان
ایک دیوانہ حقایق آگاہ | تازہ مضمون سی غزلخوان سرراہ

غزل

پہر محبت مین مزا آتا ہے — کیون نہ کہائین ہمین غم بہاتا ہی
پہر کہجاتی ہی ہتیلی دیکہون — سیمتن کون نامہ آتا ہی
مدد اہی کشمکش شوق کہ پہر — دل کہین کہنچی لیئی جاتا ہی
دلسی مطبوع مکان مین ہردم — جی پہر آپ صبر کا کہبراتا ہی
عشق کی زمزمہ سنجی سہی ہی — ولولہ ناک مین دم لاتا ہی
کسکی چشمک سی ہی اختر شمری — فلک آنکہین مجہی دیکہلاتا ہی
ہی غم پردہ نشین جو ناصح — پہر زبان کہولتی شرماتا ہی
کس سی پہر وعدہ وصلت کیجے دل — میری ملنی کی قسم کہاتا ہی
پہر ہون دیوانہ بیخود کس کا — خار تلوی میری سہلاتا ہی

پہر دل ایک بت کو دیا مومن نی
کب وہ ان باتون سی باز آتا ہی

گرچہ اوسنی مجہی آگاہ کیا — پر دل سادہ نی گمراہ کیا
بیخبر تہا مجہی کچہ دہیان نہ تہا — الفت تازہ کا ارمان نہ تہا
کہ سمجہتا یہہ شگون غم ہی — مژدہ ولولہ ماتم ہے
یہہ مجذوب کی لب پر جو کلام — وحشت تازہ کا دیتی ہین پیام
دل کا لگ جانا جتاتی ہین مجہی — خبر غیب سناتی ہین مجہی
جان دینی کی اشارت ہی صاف — مرگ نو کی یہہ بشارت ہی صاف
کچہ نہ سمجہا میری نادانی ہائی — عقل بیصرفہ پشیمانی ہائی
کیا کہون وسوسہ وہم نہ تہا — ورنہ ایسا ہی تو نافہم نہ تہا
الغرض جب مین وہان جا پہنچا — تازہ پیغام اجل آپہنچا

دم لیا بھی نہ کہ دم دینی لگی　　تلخکامی کی مزی لینی لگی
دام الفت مین گرفتار ہوی　　پائی بند ستم یار ہوئی
نہ کچھ آشفتہ سری نے مارا　　کہ مجھی چارہ گری نے مارا
کی یہہ تشخیص نئی میری تدبیر　　کہ ہوا دمبدم احوال تغیر
ہوگیا نبض شناسی سے جنون　　سنو حال دل دیوانہ کہون
صاحب خانہ نے بعد اکرام　　بیقرارانہ کیا مجھسے کلام
کہ یہان عید و محرم ہی بہم　　کل سی کیا کیا طرب و غم ہی بہم
یعنی وارد ہی وہ مہمان عزیز　　جسکی قربان مری جان عزیز
لیک بیمار و پریشان احوال　　نہ وہ جلوہ نہ وہ رونق نہ جمال
بی بدل شعشعۂ نایاب ہوا　　رنگ رو ماہ سی مہتاب ہوا
ہی رگ خواب سی غفلت محبوس　　ہوگئی طرز تجاہل کابوس
یہہ نزاکت تو گران ہی جی پر　　ملی کیا تاب و توان نج سفر
آپ کچھ چارہ گری کیجی غرض　　نبض دیکھو کہ ہو تشخیص مرض
یعنی اوس نبض پہ جو ہاتھہ دھرا　　ہاتھہ سی میری مرا دل سی چلا
صاف صندل سی بنا یہ وہ ہاتھہ　　نرم مخمل سی زیادہ وہ ہاتھہ
پنجہ مہر کا سا شعشعۂ نور　　دست گلدستہ رہی جسکی حضور
اوسکو جان ہاتھہ لگایا مینی　　دلسی بس ہاتھہ اوٹھایا مینی
دسپرد یا تہام جگر ہاتھہ مین دل　　لئی بیٹھا تھا مگر ہاتھہ مین دل
آفت تازہ جو جان پر آئی　　یہہ غزل اپنی زبان پر آئی

غزل

کیا لگا دوست دل آرام سی ہاتھہ　　دل گیا ہاتھہ سی اور کام سی ہاتھہ

کسکی ہاتہو نسی لگا تہا کہ جدا — نہین ہوتا دلِ ناکام سی ہاتہہ
پختہ مغزان جنون مین سی ہو نمین — کیون اوٹہاون طمع خام سی ہاتہہ
ہاتہہ دیتی تو ہواب ہاتہہ مین پر — کان پہر رکہی نہ پہر کام سی ہاتہہ
وہ ہوئی شبنم سی ہنوگا ہمرنگ — مہر کا دست گل اندام سی ہاتہہ
ہائی پہنچی نہین اوس پاون تلک — ایک شب گردش ایام سی ہاتہہ
کیا کہون آہ بقولِ مومن — دل گیا ہاتہہ سی ورکا ہی ہاتہہ

آگاہ شدن معشوقہ از افغان شرر ریز و گلفشانی سخنہای زہیر

اس غزل نی اوسی آگاہ کیا — ہاتہہ کو ہاتہہ جہٹک کہینچ لیا
ہنسکی یون صاحب خانہ سی کہا — کہ یہہ درمانِ مرض جانی کیا
ہی یہہ بیچارہ تو آپہی بیمار — زردی رخ سی عیان ہی آزار
کوئی نادان ہی کہی اسکو طبیب — درد مین خود ہی گرفتار غریب
ہان خلل جوش جنونکا ہی اسی — شرط ہم بدتی ہین سودا ہی اسی
کیا تماشا ہی کہ ہم جانین مرض — یہہ طبیب اور نہ پہچانین مرض
یہہ ہمارا زخلل بتلائین — ہم مریض انکا مرض پا جائین
پہلی وہ آپ ہنسی یہہ کہہ کر — پہر تو سب لوٹ گئی قہقہہ کر
سنکی یہہ ہینسنی جگر تہام لیا — خوش بیانی نی غرض کام کیا
طبع نی کچہہ بہی سجہایا نہ جواب — بات ایسی تہی کہ آیا نہ جواب
مونہہ کسیطرح سی کہولا نہ گیا — چاہا ہرچند پہ بولا نہ گیا
جب یہہ حالت ہوی سبکو معلوم — پہر تو ہنسنی کی مچی اور بہی دہوم
کوئی کہنی لگی رنجیدہ ہین آج — ہمزہ ہین نہین گل کا سا مزاج
کوئی بولی کہ لڑائی ہین کہین — کچہہ کسی سی بگڑ آئی ہین کہین

آپ نی اتنی مین ہنس کر یہہ کہا / کہین می پی تہی کہ اینٹہہ چڑہا
یا کسیکے لیے انہین یاد آئی ہی / بیخودی بیخبری چہائی ہی
بیخو اسی تہے انہین نام کو ہوش / کچہہ نہ کچہہ تو ہی کہ بیٹہی ہین خموش
کوئی پوچہو تو ہوا کیا انکو / آئی ور پیش بلا کیا انکو
کیا سبب کس لئی بیہوش ہی / کچہہ تو ہی بات کہ خاموش ہی
انہین کچہہ تاب بیان ہی کہ نہین / انکی بہی مونہہ مین زبان ہی کہ نہین
انہین کچہہ بات بہی گراتی ہی / کہین کچہہ بات اگر آتی ہی
کیا ہوا بیٹہی ہین کیون بیدم سی / کچہہ خفا تو یہہ نہین ہین ہم سی
گہر مین آزردہ تو کیون آئی ہین یہہ / آج تشریف عبث لائی ہین یہہ
اور جو آئی ہین تو کچہہ بات کہین / یہہ بہی کچہہ بات ہی چپ بیٹہہ رہین
یا سدا ہارین کہ ہی انکی بہی تو گہر / بیٹہین کاہیکو جہکائی ہوئی سر
چاہین ناکامو نکین جو ہین یا کام / مردہ کا زندہ دلون مین کیا کام
مجکو ہر چند نہ تہی طاقت و تاب / پر دیا آپ کو تہام اتنا جواب
کہ مین اچہا تہا یہان جب آیا / پر ہوا یہان بہی یہ بیکا سایا
بس یہہ کہتی ہی تو سب جان گئی / بات جو دلکی تہی پہچان گئے
پہر تو ناوک فگنی ہونی لگے / بی دہڑک طعنہ زنی ہونی لگی
ایک ایک اور یہ رکہہ کر بولا / ایک نی صاف زبان کو کہولا
ایک نی اپنی یہ رکہہ کر ڈہالی / ایک نی پردہ مین جہٹ دی گالی
ایک نی تعریف دلبری کی کی / دلمین چٹکی سی کسی نی لی لی
سم بہی پیتی رہی پر سبکو جواب / گو نہ تہی ہوش نہ تہی بات کی تاب
طور پر اپنی لگا یا سب کو / نہ ہنسی خود پہ ہنسایا سبکو

سارے دن تو رہی ہم صحبت یار
جی تو اوٹھنے کو نکرتا تھا وے
اوسکے کوچے سے اوٹھتا تھا قدم
وہانسے آنیکی کہان طاقت تھی
دلمین جب ہوک اوٹھی بیٹھ گیا
عجب احوال سے گہر تک پہنچا
گہر مین آیا تو دلے ہوش کہان
شوق فرمائے کہ وہان پر چلئے
دلِ بیتاب کو پہر تہام لیا
نہ گئے وہان کہ نہو وہ بدنام
پر بُری طرح گذاری وہ رات
صبح تک شام سے بیتابی تہی
یاد جون آئی وہ دن کی تقریر
دہیان اوس ہاتہ کا جوآن بندہا
قلزم رشک نے طغیانی کی
بن گئی جان پہ دستِ دل سے
صبحدم جوش زیادہ آیا
یعنی بیتابی دل اور بڑہے
شوق نے سلسلہ جنبانی کی
ایکدم گہر مین ٹہرنے نہ دیا
صبح کو دیکہتے ہی لی ہے گئی

جب ہوئی شام تو اوٹھی ناچار
پاس سوانے سے ہم اوٹھ کے چلے
اٹھے جاتی تہی سر ایک گام پہ ہم
کیا کہون آہ عجب حالت تہی
پاؤن اوٹھاسے تو جی بیٹھ گیا
خون دل دیدۂ تر تک پہنچا
دل وہان جان وہان دہیان وہان
جی مین یہہ آئی کہ وہان پر چلیے
بیقراری سے مین آرام لیا
بیحواسی سے لیا عقل کا کام
جاگتے ہی کٹی ساری وہ رات
بسترِ خواب پہ بیخوابی سے تہے
لگ گئی چپ بنی رشک تصویر
آپ ہی ہاتہ سے اپنے چلا
دست مژگان نے درافشانی کی
ہوئی تو صبح پہ کس مشکل سے
جلوۂ روزِ جزا دکھلایا
خواہش صبر گسل اور بڑہے
بیقراری نے یہہ طغیانی کی
نہ لیا چین ذرا پر نہ لیا
نہ ... سمجھے کچھ لی ہی گئی

ناگہان تہی وہ کہین کوٹہی پر | میری آنی کی نہ تہی اونکو خبر
بی خبر سامنی آئی یکبار | بی ڈہڑک ہوگئی مجہسی وہ دوچار
دیکہتی ہی مجہی غش آنی لگا | ہوش بہی صبر نمط جانی لگا
پہر ذرا آپ کو تہاما ناچار | پہر جو دیکہا تو نہ دیکہا زنہار
پوچہو مت کیا کہون مین کیا دیکہا | جو نہ دیکہا نہ سنا تہا دیکہا
اوس سراپا کا مین کرتا تہا بیان | پر سراپا سی یہان لال زبان
جاکی اون لوگون مین جس دم بیٹہی | ملی معمول سی باہم بیٹہی
پہر وہ شکر شکنی ہونی لگی | پہر وہ شیرین سخنی ہونی لگی
ایک نی ہمنفسون مین سی کہا | آج بیوقت یہہ آنا کیا تہا
مفت مین آکی ستایا سبکو | پڑہی سوتی تہی جگایا سب کو
صبح کی ہوتی ہی دوڑی آئی | راہ بہولی ہوئی کچہہ گہبرائی
سوگئی طالع بیدار کہین | رات کو نیند بہی آئی کہ نہین
کیا ہوا خیر تو ہی فرماؤ | اپنی باتون سی نہ تم شرماؤ
پہر تو مینی بہی زبان کو کہولا | سوزش طعنہ سی جلکر بولا
نیند آتی تو نہ آتا ہرگز | یون نہ سوتون کو جگاتا ہرگز
عیش وآرام مین ہوتا گہر مین | دیر تک چین سی سوتا گہر مین
کب مین اسوقت بہلا آتا تہا | کبہی پہلی بہی چلا آتا تہا
یہہ سمجہکر کہ یہہ ہووی نہ خفا | صاحب خانہ نی یون اوس سی کہا
لاتی ہین پاس یہہ میری تشریف | انکی آنی سی تجہی کیا تکلیف
چاہا جب آئی یہہ اپنا گہر ہی | بی تکلف یہہ انہین کا گہر ہی
ہان مگر تیرا ارادہ ہی کچہہ اور | کہ لگاوٹ کی یہہ ہونی لگی طور

سمجھی ہین ناز کی یہہ باتین ہین | اور انداز کی یہہ باتین ہین
سنکی وہ بولی کہ ہان کیا صاحب | کیا کہا آپ نی اچھا صاحب
گھر جوان کا ہی یہہ تو یہی رہین | ہم چلی جاتی ہین سو یہہ ہی ہین
سن کی آواز یہہ ہم رہ نہ سکی | آہ کی اور تو کچھہ کہہ نہ سکی
یہہ سخن ایسی ہی کچھہ ہونی لگی | وہ تو ہنسنی لگی ہم رونی لگی
وہان سی وہ طعنہ سناتی ہی ہی | ہم ادہر حال جتاتی ہی ہی
رنج و اندوہ سی جی کھوتی ہی | جب تلک بیٹھی ہی روتی رہی
پہر تو کچھہ اور ہی جی بہر آیا | ہو کی ناچار اوٹہا گھر آیا
گھر مین آیا تو زبون تر احوال | زار کل سی بہی فزون تر احوال
جی کو دم لینی ندی جوش فغان | سختی جان نقاہت سی گران
بی قراری نہ ٹھہرنی دی کہین | صبر اب کیا ہو کہ طاقت ہی نہین
بی سبب گاہ توقع گہہ یاس | ہوش جینی کی نہ مرنیکی حواس
آرزو ہائی نہانی کیا کیا | حسرت و دل نگرانی کیا کیا
بیخودی سی دل و جان بی آرام | نہ پلہ اسمین پی تعطیۂ شام
بوئی گل لائی صبا بستان سی | یعنی ایک نامہ بر آیا وہان سی
لب کچھہ آمادۂ الفاظ نوید | خندہ زن جیسی گل باغ امید
کیا بہ تمکین و بہ انداز خرام | شوکت و دبدبہ افزای گام
طرز رفتار سی عالم پامال | بی شوکت کہ ہاین جاہ و جلال
ہو سواری تو سلیمان کی ہو | آمد آمد کسی ذی شان کی ہو
آکی ایک نامۂ دلدار دیا | خط مشکین رقم یار دیا
نامہ تہا کا ہیکو حرز جان تہا | یا وہ سامان بند دم افغان تہا

واکیا جون وہ طلسم افسون | ہاتھ آیا ہے گنج مضمون
کیا تمہاری ہی عجب ہین حرکات | ایسی نادان کہ سمجھتی نہین بات
کیا مناسب تہی یہہ بیباک سخن | نامناسب تہی یہہ بیباک سخن
حرکت اچھی نہین بدنامی کے | یہی باتین تو ہین ناکامی کے
پاس رسوائی کا اسے نہو | دیکہو تم مجکو تو رسوا نکرو
بسکہ ہوتا ہی محبت مین اثر | مجکو سب درد کی تیری ہی خبر
دل مشتاق تپان ہی یہان بہہ | زینت لب یہہ فغان ہی یہان بہی

غزل

کاکل آشفتہ و پیچان کیون ہی | زلف کا حال پریشان کیون ہے
کسکی نالی نی بنادی دم پہ | زمزمہ ہمدم افغان کیون ہی
رنگ اڑالی کہین کسکی آئین | چہرہ جون مہر درخشان کیون ہے
کسکی وحشت کا خدا صبر پڑا | شوخی چشم غزالان کیون ہی
غمزہ نی کسکو رولایا بیباک | خار دامن سر مژگان کیون ہے
خندہ زن کیسکا ہوا زخم درون | شدت گریہ ہنسیان کیون ہے
کسکی یہہ متصل آنسو پوچھے | ہاتھ ہم پنجۂ مرجان کیون ہی
کون تلخی سی ہوا شیرین کام | ہمزا شور نمکدان کیون ہی
کسکا دل لیکی گنہ گار ہوئی | خوار تر خشکی داامان کیون ہے

دل مومن سی ہوئی کیا صحبت
ہندوی زلف پریشان کیون ہی

منہی آنکھون سی لگایا اوسکو | جی کا لغو نہ بنایا اوسکو
پڑہ کی وہ نامۂ لبریز عتاب | مختصر سا یہہ لکھا اپنی جواب

کہ تیری صدقی ہیں سبحان مومن
جان مومن تیری قربان مومن

اسطرح رو جو دیا زار و نزار
دلکی بہر آنی سی مین نہا ناچار

دل میری قابو مین ای جان تہا
ورنہ ایسا بہی تو نادان نہ تہا

کہ کچہہ آتا نہ خیال انجام
جانکر مین تجھسے کرتا بدنام

اس جگہہ تو ہی بہت ضبط ضرور
پر کرون کیا کہ ہون بسی مجبور

کیا کہون کس سی کہون حال دل آہ
درد سی میری کوئی کیا آگاہ

چین ہی دن نکو نہ شب کو آرام
بیقراری سی شب و روز ہی کام

ہر زمان آہ ہی ہر دم رونا
ہر گہڑی ہی جان حزین کا کہونا

ہی روان چشم سی جیحون دن رات
لب پہ ہہ نالۂ موزون دن رات

غزل

جلوہ اوس بت نی دکہایا مجکو
کب قیامت مین غش آیا مجکو

سرمہ دیدۂ خورشید ہون مین
خاک مین کسنی ملایا مجکو

شعلہ رو اتنا تو اوٹہاوی جلون
سوز پنہان نی جلایا مجکو

ناصح اوس منہ کو کبہی ہی لیلی
تو نی دیوانہ بنایا مجکو

ہان کس شوخ پہ جی لوٹی ہی
تپش دل نی ستایا مجکو

دیکہون اوس دولت بیدار کو مین
خواب کیا نظر آیا مجکو

محو دیدار بت کافر ہون
کیا ہوا ہائی خدایا مجکو

شکل بستر کی سی بخت اپنی کہان
اوسنی کب ساتہہ سلایا مجکو

مہر کو رنج شب ہجر نصیب
وصل کا دن نہ دکہایا مجکو

مونہہ کو مومن سی چہپانا کافر
یہہ تقیہ تو نہ بہایا مجکو

اب کیا وہان تو تکلم برلب
دشنہ درجان و تبسم درلب

پہر وہی اگلی سی شیرین سخنی
دلمین سوز خم ولی خندہ زنی

اورون سی حرف دلاویزانہ
آشنا سی سخن بیگانہ

آخر اس طور سی ماہر تہا مین
کچہہ نہو پہر بہی تو شاعر تہا مین

کہو دیا دلسی بہی کی وہ گمان
وہم کا کچہہ نرہا نام ونشان

جان بیتاب کو بہی سمجہایا
پہر تو معمول یہی ٹہیرایا

روز یکبار بقدر جانا
دو پہر تین پہر بیٹہہ آنا

لیک کچہہ دن ہوئے ان احوال تباہ
آج تک کل سی کہین حال تباہ

مونہہ کی پہلی سی بحالی نرہی
رنگ مین نام کو لالی نرہی

آنکہو نمین اشک بہی آہی جاتی
خون دل رنگ و کہا ہی جاتی

رہی ہونٹون پہ فغان خون بار
دمبدم دیدہ تر جیحون بار

تہا ہون گو آپ کو پہر تہم نسکون
تہمون تہمنی دی مگر درد درون

نہ سہی کچہہ چشم سی حیرانی سے
ٹپکی نظرون سی پریشانی سی

مجہی اس حال کو جب پہنچایا
رحم تہوڑا سا اونہین بہی آیا

سامنی چپکی سی آجانی لگے
جب کہ وہ شکل دکہا جانی لگی

حرف دلتسکین و مواسا اکثر
دلدہی اور دلاسا اکثر

عذر ہر لحظہ مین مجبوری کا
ذکر ناچاری و مجبوری کا

حالت اپنی جو ہوئی اور تغیر
ہوئی اوسکو بہی زیادہ تاثیر

چہاگئی چشم مین اک بیخوابی
دلکو بہی رہنی لگی بیتابی

دیکہہ غمگین وہ مجہی غم کہاتی
سنکی حسرت بہری سن مجاتی

کسی سی روتی اگر سن لیتے
چپکی سی کونی مین جا رو دیتی

صبح تک شب کو نہ سویا کرتی
یاد کر غم میرا رویا کرتی

ایک شب ایک جگہہ فرصت پا
مجکو وہان چپکی سی بلوا بہیجا

مین چلا کیسی تجمل سی اودہر
پاؤن رکہتا فلک ہفتم پر

جب کہ دروازہ پہ پہنچا تو کہا
یفتح اللہ لنا الباب عشق

پاؤن رکہا جو ہین گہر کی اندر
لگی ایک آگ جگر کی اندر

یعنی وہ شعلہ رخ شعلہ غدار
بی حجابانہ ہوئی مجہسی دوچار

بڑہ گئی تاب جگر سوز میری
خرمن صبر پہ بجلی سی گری

کہا کچہہ بات کہون کہہ نہ سکا
چاہا خاموش رہون رہ نہ سکا

چشم و دل دونو پریشانی مین
جنگ بیتابی و حیرانی مین

وہ کہی جب کہ ادب کی جا ہی
وہ کہی کہلی جو کچہہ کہنا ہی

ہاتہہ کب آتی ہی ایسی صحبت
مفت مین جاتی ہی ایسی صحبت

ناکہان ملتی ہی یہہ تنہائے
پہر کہان ملتی ہی یہہ تنہائی

سو دم چند تو خاموش رہا
نشۂ حیرت کا تہا بیہوش رہا

محو نظارہ تماشائی حسن
سخت حیران خود آرائی حسن

ہوش جب ہوش مین جانی آیا
رفتہ ہوش اپنی ٹہکانی آیا

پہر تو ہم غم کی بیان پر آئی
دلنشین نالی زبان پر آئی

اپنا احوال سنایا اوسکو
درد دل خوب جتایا اوسکو

سنکی فرمانی ہین کہ دیکہا سب جہوٹ
عشق صادق کا تہی خواب جہوٹ

یہہ تو مانا ہی نہ مانونگی مین
تمکو بیتاب سمجہونگی مین

سنکی یہہ مینی کہا ای بیدرد
سچ تو یہہ ہی کہ تو ہی ہی بیدرد

ورنہ پہنچا ہون مین مرنیکی قریب
یہہ مرض اور نہ درمان طبیب

غور سی سن تپش جانکو میری | دیکہہ چشم جگر افشان کو میری
سختی و لولہ عشاق سی پوچھہ | شوق دل والہ اشتیاق سی پوچھہ
تو غم و درد کو کیا جانی ہے | شب غم تیری بلا جانے ہے
کیا کہون آہ یہہ قسمت اپنے | جسکے پیچھے ہو یہہ حالت اپنے
اوسکو پروا ہی نہو کچھہ زنہار | فکر درمان نہ خیال آزار
کچھہ نہ واقف غم جان سی ہو میری | بیخبر درد نہان سے ہو میری
جی سدا جسکی لیی بہر آوے | درد دل اوسکو نہ باور آوے
کہہ کی یہہ بات جو مین رونی لگا | اور بہی حال میرا ہونے لگا
پہر تو اشک آنکہو مین وہ بہر لائی | بد سخن روکی زبان پر لائے
کہہ دون مین بہی اگر اپنا احوال | پہر کہو آپ کا ہو کیا احوال
میری حالت کوئی کیا جانی ہے | کیا کہون خبر خدا جانی ہے
کہلی یہہ سنکی یہہ ہنس وہ روئی | روئی اور خوب ہنی و نو روئی
آگئی پہر وہ جدائی کی کہڑی | بات کہنی مین گئی رات بڑی
وہ اودہر گہر مین بکدر پہنچے | ہم ادہر رونی ہوئی گہر پہنچے
شب جو باقی تہی سو غم مین گذری | اوسی اندوہ و الم مین گذری
شب کا کیا حال کہین طول سی ہم | صبحدم پہر گئی معمول سی ہم
وو ہی صحبت ہی وہ ہی عالم | وو ہی ہنسنا وہ ہی رونا باہم
یونہی با عشرت و عیش و آرام | جب کہ گذری ہمین کچھہ اور ایام
بعد چندی فلک نا ہنجار | بد چلین بد روش اور کج رفتار
جمع احباب پریشان گردان | گردش افزای بیابان گردان
دیکہہ وہان روز کا جانا میرا | بیٹہنا ہنسنا ہنسانا میرا

داد بیداد کی ظالم نے — چھوڑ دی راستی ظالم نے
سر پہ ایک آفت تازہ لایا — بد سلوکی سے میری پیش آیا
اور ہی نقشہ دکہایا ہی ہی — اور ہی فتنہ اوٹہایا ہی ہی
اور ہی کچھہ ستم ایجاد کئے — جو کئی ظلم سو بیداد کئے
کیا کیا ہائی کیا آوارہ — بیٹہی بٹہلائی کیا آوارہ
یعنی وہان کوچ کی ونکی ٹہری — ناگہان کوچ کی اونکی ٹہری
جسگہڑی ہم تلک آئی یہہ خبر — چہا گئی بی خبری سے دل پر
ایک غلو ہوش پہ بیہوشی کا — عالم ایک اپنی فراموشی کا
خود فراموش و غفلت کوشی — بیخودی بی خبری بیہوشی
اس مین پیغامبر آیا وہانسی — ترجمان لعل لب جانان سی
کہ سنا تمنی سفر ٹہر گیا — اپنا جانا بس اودہر ٹہر گیا
ملنی کی دہیان ہی جی ہی مین — جی کی ارمان رہی جی ہی مین
سوچتی ہمنی تہی تدبیر وصال — تہی ملاقات کی کیا کیا خیال
یون جدائی کی خبر کاہیکو تہی — دور گردون پہ نظر کاہیکو تہی
جو کچھہ اس وقت بلا نی چاہا — وہ فلک نی نہ خدا نی چاہا
کہین کیا آہ جو کچھہ سمجھی تہی — نہ ہوا آہ جو کچھہ سمجھی تہی
خیر وہ تو نہ ہوا پر نہ ہوا — چاہا تہا جو نہ ہوا پر نہ ہوا
لیکن اسوقت ذرا فرصت ہی — ہی مکان اور کا او خلوت ہی
جیمین آجائی تو آجاؤ یہان — آن کر شکل دکہا جاؤ یہان
اور اسوقت بہی گر آپ نہ آئی — ہم کہان اور کہان تم پہر ہائی
سنکی یہہ بات مین با حال تباہ — بیخودانہ ہوا اوسکی ہمراہ

پایۂ شوق کہانتک پہنچا | وہ بھی جس جائی وہانتک پہنچا
کیا کہی ڈھب سی ملاقات ہوئی | کہ نہ کچھ بولی نہ کچھ بات ہوئی
ملکی حسرت زدگانِ بیکس | روبرو بیٹھی ہوئی روتی رہی بس
خونفشان لب وہ آہین باہم | حسرت آلودہ نگاہین باہم
گرچہ سرگرز ہی نہی تاب کلام | پر یہہ بولی وہ ذرا جی کو تھام
کہ یہہ کیا حال ہی کیون روتی ہو | مفت کسواسطی جی کہوتی ہو
اب تم اور رونسی لگا یہہ سوچی | نہوئی ہم تو کوئی اور سہی
ہان مگر فکر ہو تو ہمکو ہو | رنج و اندوہ ہو جو ہمکو ہو
کہ سری آہ ہماری خو سے | ہم ہین ایک مہر و وفا کی تو ہی
خیر رہنا ہوا ابتک اپنا | اب وطن تمکو مبارک اپنا
تم رہو خوش کسی جاناکی ساتہہ | ہم چلی حسرت و ارمانکی ساتہہ
کام دل رنج و بلا کو سونپا | تمکو لو ہمنی خدا کو سونپا
کہکی یہہ اوٹہہ گئی جی کہوتی ہوئی | ہچکیان لیتی ہوئی روتی ہوئی
ہم بھی روتی ہوئی اپنی گہر آئی | با دلِ مضطرب و مضطر آئی
کیا کہون کیونکی گذاری وہ رات | گذری کس حالسی ساری وہ رات
کس سی یہہ صدمہ سہا جاتا ہی | کس سی وہ حال کہا جاتا ہی
جو ہو دل دادہ سمجہہ لی آپہی | کار افتادہ سمجہہ لی آپ سی

سفر معشوقہ دلنواز و قلق و اوارگی عاشق جانباز

جب سفر قافلۂ شب نی کیا | کوچ ہر اختر و کوکب نی کیا
بار انداز ہوا روز سپید | نکلی وہ گہر سی کہ نکلا خورشید
وہان چلی وہ تو یہان جان چلی | ہان چلی جان کہ ہان جان چلی

ہمنی بہی چاہا کہ ہمراہی ہون ہمدم باد سحر گاہی ہون
پاس سوائی سی پر جا نہ سکے ہمرہِ اہل سفر جا نہ سکے
گو نکی مرحلہ گردی ہمنے لیک کی دشت نوردی ہمنی
نام کو ہی نچھوڑا صحرا سیر کرتی رہی صحرا صحرا
دہوم سودی مین مچائی کیسی دشت کی خاک اوڑائی کیسی
ابتلک ہی توہی و وہی حال اب تلک ہی وہی سودیکا خیال
اب تلک ہی توہی غم ویسا ہی ابتلک توہی الم ویسا ہی
ابتلک بادیہ گردی ہی وہی ابتلک دشت نوردی ہی وہی
ابتلک توہی وہی بیہوشی ابتلک توہی وہی خاموشی
آہ و زاری ہی وہی ابتلک تو بیقراری ہی وہی ابتلک تو
وہی حسرت ہی وہی حرمان ہی وہی اندوہ و غم ہجران ہی
وہی دن رات تصور ہی بندہا شکل ہوتی نہین آنکہو سی جدا
ہر گہڑی ہیان ہی وہی خیال وہی اندوہ وہی رنج و ملال
وہی دیوانونکی باتین ساری وحشیونکی حرکاتین ساری
دل بیتاب کو ہی ولولہ یہان اور وہ ہونگی تنعم مین وہان
ذکر بہی یہانکا نہ بہاتا ہوگا دہیان بہی اپنا نہ آتا ہوگا
دن مسرت مین گذرتی ہونگی یاد بہی ہمکو نہ کرتی ہونگی
رات کو اور بہی عشرت ہوگی غیر سی گرمئی صحبت ہوگی
ہی محبت مین اثر کہتی ہین سنتے لوگوں سی یہہ ہم رہتی ہین
گر یہہ سچ ہی تو وہ ہونگی بیتاب چین ہونیکا نہین جون سیماب
روز و شب یاد ہماری ہوگی جب نہ تب یاد ہماری ہوگی

ہر گھڑی ہو گا تصور سی وصال / ہر زمان ہو ویگا اپنا ہی خیال
چند یہہ لفظ جو آئی لب پر / صدق انکا نہین ظاہر سب پر
جو کہ عاشق ہین سو جانینگی اسی / سنکر عشق نمانینگی اسے
کوی اسبات کو کیا جانی ہی / اسکو لوگون کی بلا جانی ہی
عشق سی سب تو خبردار نہین / ہر کوئی محرم اسرار نہین
عشق کی کیا کوئی جانی ہی ترنگ / عشق کی پوچھیئی ہم سی نیرنگ
عشق کی دیکھی ہین ہمنی عالم / عشق جانی ہمین اور عشق کو ہم
مرتی دیکھی ہین بہت دیوانی / سیکڑون ایسی سنی افسانی
ایک اونمین سی حکایت یہہ ہی / کسی مجنون سی روایت یہہ ہی

حکایت تمثیل اثر عشق والآزار و ذکر جاندادن معشوق و عاشق جان نثار

ایک جوان تہا بالم خو کردہ / شور وحشت کا نمک پروردہ
حکم بی ربط وہ ملک جنون / افسر داغ بسر جون مجنون
کیا کہا گر یہہ کہا کچھ نہ کہا / نرہا مرتبہ اوسکا نرہا
قیس کو اوس سی بہلا کیا نسبت / ایک شاہ ایک گدا کیا نسبت
ذرہ کو مہر سی کیا رتبہ سے / کچھ یہی ذری کا بہلا رتبہ ہے
قیس اک طفل دبستان جنون / اور وہ استاد زبان دان جنون
اوس سی جب بزم غم آرائی ہو / عشق کو مرتبہ افزائی ہو
غم مین ایک جان اوسیکی باعث / درد کو شان اوسیکی باعث
فخر الفت کو اوسیکی دم سے / ناز وحشت کو اوسیکی دم سی
جگر و سر زنش نشتر غم / سینہ وقف خلش خار الم
سر سی لی پاون تلک غم تہا وہ / ہان مگر عشق مجسم تہا وہ

لہو اوس چشم سی پیہم جارے — سیل خون سینہ سی تا دم جاری
دل لگانے کے تمنا اوس کو — جی کی جانیکے تمنا اوس کو
چاہ کرنے کا سدا امادہ — یعنے مرنے کا سدا امادہ
دل مین بس آنکہہ لڑانیکے ہوس — زخم تیر مژہ کہانیکے ہوس
دیکہا اگر کوئی دل ار انقشہ — پہر تو بس اور ہی کچہہ تہا نقشہ
صورت اچہی جو نظر آجاتی — کیا بُری شکل وہین بن جاتی
زلف کی بو جو صبا لانی لگے — جی بکہرنی لگی غش آنی لگے
گر کسینے کہی لیلے کی بات — نیند پہر اوسکو کہان ساری رات
نام شیرین کا جو آجائی کہین — ہونہہ مین پانی سا بہر آئی وہین
ذکر اندوہ سی جی کہونی لگے — عشق کا نام لئی رونی لگے
ایکدن جمع کئی محرم راز — ہر طرح ہر کوئی افسانہ طراز
کوئی مشغول حکایات کہن — ذکر شیرین سی شکر ریز سخن
حال فرہاد سی سرگرم بیان — خونچکان حرف و شرر ریز زبان
وحشت قیس سی آشفتہ کلام — لفظ غم ریز و جنون خیز تمام
حرف زن طرفہ روایت سی کوئی — قصہ خوان اپنی حکایت سی کوئی
ایک بیان قصہ مشہور کرے — ایک دیکہا ہوا مذکور کرے
ایک نی بات مین کچہہ پائی محل — پڑہ دی یہہ حضرت مومن کی غزل

غزل

بو کچہہ آتی ہی صبا سی تیرے — ناک مین دم ہی جفا سی تیرے
بس لگالی مجہی چہاتی سی کہ اب — تنگ تر ہون مین قبا سی تیری
غیر کو بہی ہی عذاب شب غم — کوئی مرجائی بلا سی تیرے

جوش وحشت ہی ہی تو اکدن — اولجھین گی زلف دوتا سی تیری
کیونکہ حسرت سی فلک کو دیکھون — شرم آتی ہی حیا سی تیری
یہ سنا رنج شب غم ہی ہی — دشمن اہل وفا سی تیرے
آج ہمرنگ حنا ہے گریہ — مل دون آنکھین کف پا سی تیری
ہجر مین ہی قلق جان شکنی — حسرت روح فزا سی تیری

مومن اوس بت سی بگڑنا ہی نہ تہا
بن چکی بات خدا سی تیرے

یہہ غزل سنتی ہی بیتاب ہوا — خونفشان دیدہ پر آب ہوا
دلدہی ولولہ دردنی کے — گرم جوشی نفس سردنی کے
لی لی چٹکی سی خلش نی دلمین — گدگدیسی کی تپش نی دلمین
شدت غم سی بہر آئی چہاتی — ناخن غم سی کہجائی چہاتی
کیا دہوان نالہ وفغانسی اوٹہا — شعلہ کیسا دل سوزانسی اوٹہا
تپش ولولہ جانتک پہنچی — آتش سینہ زبان تک پہنچی
آگ جو شعلہ اوٹہاتی دوڑی — تو اجل آگ بجہاتی دوڑی
جب یہہ سمجہا کہ چلی جان حزین — کوئی دل ہی سو دم بازپسین
جیمین آیا کہ وصیت کرلون — کچہہ بیان جانکی حسرت کرلون
کرکوئی حال سی آگاہ نہین — محرم راز نہان آہ نہین
سوزش دلسی ہوا گرم بیان — آتشین حرف ہوی شعلہ فشان
کہ سنو ہمنفسان ہمدم — ہین تپ دلکی جگر سوختہ ہم
یعنی مرتی ہین ایک آتش جو پر — دیتی ہین دم شکن ابرو پر
یہہ وصیت ہی کہ جب لاش اوٹہاو — نعش صحرا کی طرف لیکر جاو

وہ جو اک ہی بہت روح فزا ۔۔۔ تو لکشا طبع کشا سینہ کشا
وہان سرِ راہ ہی ایک نام بلند ۔۔۔ سرفراز میں فلک سی صد چند
اوسمین ایک غرفہ ہی با صد تزئین ۔۔۔ ایک مہوش ہی وہان غرفہ نشین
ہائی اوس کو مین نہ جا سکتا تھا ۔۔۔ ورنہ مین آپ مین آسکتا تھا
یہہ مرنا اوسی کافر کی لیے ۔۔۔ اوسی بیدرد ستمگر کی لیے
اوسکی شوق مین جان نکلی ہی ۔۔۔ ہر بن مو سی فغان نکلی ہی
اوسکی عشق مین محروم ہوا ۔۔۔ وصل یکشب بہی میسر نہوا
نعش پہلی میری لیجائیو وہان ۔۔۔ کہ بہلا کوئی تو نکلی ارمان
گو نہ تہک جاوے پہ وہان دم لیجو ۔۔۔ دم کی دم جانکی وقفہ کیجیو
وہ بہی شاید کہین آکر دیکھی ۔۔۔ غرفہ کی چلون اوٹہا کر دیکھی
کہہ کی یہہ کہینچی ایک آہ جانسوز ۔۔۔ جل گیا جون دل ہنگامہ فروز
جان سینہ سی گئی درد کی ساتھہ ۔۔۔ ہوگیا سرد دم سرد کی ساتھہ
دیکھہ نیرنگ محبت کا حال ۔۔۔ اہل محفل ہوئی حیران کمال
واہ اہی عشق اوسی جانسی کہویا ۔۔۔ بات کہنی مین جہان سی کہویا
دوستدارون نی برا حال کیا ۔۔۔ سارے یارون نی برا حال کیا
کوئی سرگرم فغان جانسوز ۔۔۔ نالہ ہنگامہ محشر افروز
کسیکے لب پہ مین مرجا یا کاش ۔۔۔ کسیکے چہرہ پہ ناخن کی خراش
کسیکے آہ کری خونبار رہے ۔۔۔ کسیکے چشم سی دریا جارہے
آخر اسطرح باحوال خراب ۔۔۔ لیچلے نعش اوٹہا کر احباب
الغرض پہنچی جب اس شکل سی وہان ۔۔۔ جسجگہہ تہا بت کافر کا مکان
وہ گلی جس سی تماشا گہہ تہے ۔۔۔ جلوہ گر غرفہ مین وہ ناگہہ تہے

دیکھ اس حال کو افسوس آیا ۔ گر پڑی دل جو ذرا گھبرایا
کرتی ہی مر گئی بس وہ دلگیر ۔ جذب الفت نی دکھائی تاثیر
کچھ نہ سمجھی کہ یہہ کیا کرتی ہون ۔ جانکر دیتی ہون جان مرتی ہون
کیا سمجھتی اوسی تہی ہوش کہان ۔ ہوش ہوتی بہی تو کیا ہوتا ہان
کہ یہہ لکھا ہوا تقدیر کا تہا ۔ مقتضے عشق کی تاثیر کا تہا
عشق کی ڈہنگ بیان کیا کیجی ۔ اسکی نیرنگ بیان کیا کیجی
اسکا ہر جائی جدا ہے عالم ۔ جس جگہہ دیکھو نیا ہے عالم
اسکے تاثیر فسون و جادو ۔ اثر اوسکا کوئی چہوڑی ہی کبہو
یہہ کسیکو نہین رکہتا محروم ۔ جسپہ گذری ہی اوسی ہی معلوم
زندگی مین ہوا گر وصل محال ۔ بعد مرنیکی مقرر ہو وصال
کون مایوس بہلا ہوتا ہے ۔ جذبۂ عشق برا ہوتا ہے
کشش دل بہی ہی کیا کوئی بلا ۔ یار سو کوس سی آتا ہے چلا
پاس فرہاد کی کیسے شیرین ۔ مضطرب ہو کی گئی تہی کہ نہین
سر مجنون پہ بہی تو ہی مشہور ۔ کہ ہوا ناقۂ لیلے کا عبور
چہوڑتا یہہ تو کسیکو بہی نہین ۔ کہینچ لاتا ہی کہین سی یہہ کہین
جب ہوی پر بہی بر آتی ہو امید ۔ وہ بہی آجائی تو کچھ کیا ہی بعید
لوگ جاکر بہی تو پہر آتی ہین ۔ گاہ بچھڑی بہی تو مل جاتی ہین
مومن زار کہ تہا گرم بیان ۔ سوزش سینہ سی تہا شعلہ فشان
دل کی آتش سی جلا خاک ہوا ۔ بسکہ کیا شعلہ بہڑک کر دل کا
آتشین نالہ زد و رفت زہوش ۔ ہمچو شمع سحری گشت خموش
ختم المومن نوشخاصہ نے ۔ ختم اللہ لہ بالحسنی

مثنوی چہارم

چہ در پردۂ دل فغان بیختم
کہ طرح چنین مثنوی ریختم

دم شعلہ افشان جانِ حزین
بو دنام و سالش تفِ آتشین

کہو لیو ساقی موہنہ کو سبو کے
پیتی ہین کب سی گہونٹ لہو کے

جام شرابِ احمر بہر دے
چشم بہر آئی ساغر بہر دے

غفلت بیچارشک پری کیون
حال سی میری بیخبری کیون

ہوش مین آگیا نشہ ہے تجکو
ایسا کہان کا نشہ ہی تجکو

محو تعطل کب تک رہنا
مست تغافل کب تک رہنا

ربط لب و پیمانہ کہان تک
ہاۓ ہوئی مستانہ کہان تک

چپ ہو سن آواز کسیکے
آہ فلک انداز کسیے کے

شور فگن ہی بانگِ تظلم
صور شکن ہی بانگِ تظلم

غور سی سن فریادِ ستم کش
جلد کہین وہی دادِ ستم کش

مست شرابِ غم کی خبر لے
سینہ کباب غم کی خبر لے

جان شکنی پیوند گسل ہی
جوش خمارِ نشۂ دل ہے

بادہ سنجتی خارہ ہی ظالم
شیشۂ دل صد پارہ ہی ظالم

ہائی و بال جان ہی جینا
جنبش دم ہی ریزۂ مینا

بادہ سرشک و چشم پیالہ
ہاۓ ہوئی مستانہ ہی نالہ

نشۂ غم مین حال دگر ہے
بادہ کا الفت زہر اثر ہے

یعنے بڑہی اب آن بنی ہی
دل شکنی ہی جان شکنی ہی

ترقی ہی سینہ بات کئی سے
درد اوٹہی ہی سانس لئی سے

ضعف سی کیونکر حال نہان ہو
لب جو کہلی تو بند زبان ہو

گردش پہلو کیا کیجا وے
جسم ملی جب زلزلہ آوے

چشم کشائی کوہ کنی ہے
جنبش مژگان نیشہ زنی ہی

فرش زمین سی جسم بہم ہے
یہہ ہی مگر ایک نقش قدم ہی

صبا کی چلنی سی حال دگرگون
گردش بالین گردش گردون

جوش تپیدن حوصلہ فرسا
دلکی طپش سے زلزلہ برپا

حیرت وحسرت نالہ وزاری
مضطربانہ باتین ساری

بہ گئی خون ہو دل جگر اپنے
آئی ہی رونا حال پر اپنے

گریہ خونی غیرت جیحون
منبع قلزم دیدۂ پرخون

بسکہ سرشک خون سی بہرا ہی
عرصۂ دامن صحن منا ہی

دلکی قلق سی شت نوردی
نقش قدم ہی صحرا گردی

پڑ گئی لاکہون پاونمین چہالی
جوش جنون نی پاون نکالی

ہائی اذیت کیونکر جاوے
چین نہ آوی موت نہ آوی

کاوش تازہ پیہم جے کو
نزع کی حالت ہردم جی کو

سخت ہشوش ہون کیا کیجی
دل کو تلے کیونکر دیجے

کس کنی بیٹہون کیونکر ٹہیرون
ٹہیرے یہہ دل تو دم بہر ٹہیرون

یار نہین ہین اپنی ڈہب کی
آئی ہی وحشت ملنی سی سب کی

سیر گلستان خار لگی ہے
موج روان تلوار لگی ہے

شعر روان سی اشک روان ہو
راگ سنی سی شوق فغان ہو

درد نہان نے بیر نکالا
عمر ابد نی مار ہی ڈالا

راحت دل کیا تاب نہین ہی
موت تو کیسی خواب نہین ہی

چشم رکہی وا اور نہفتہ
سوتی نہ دیوی طالع خفتہ

ضعف دل اپنا زور جتاوے
نیند کی بدلی غش پہ غش آوے

ولولہ طاقت سوز قیامت
رات کٹی جون روز قیامت

کہانا بالکل چھوٹ گیا ہے
غصہ و غم ہر وقت غذا ہے

کام نہین ہی جز ناکامے
آب کی بدلی خون آشامے

موجۂ دریا اشک دمادم
آہ و فغان دنبالہ رو ہم

سجدۂ ہر دم شعلہ فشانے
قبلۂ دوزخ داغ نہانے

خلعت زیبا داغ تن اپنی
گرد و غبار پیرہن اپنی

جامۂ سالم دیکہہ قلق ہو
جیب سئی سی سینہ شق ہو

تابکجا خاموش رہون مین
حال دل اپنا کچہہ نکہون مین

رحم کی اوسکی آس کہان تک
راز نہان کا پاس کہان تک

ضبط کہان تک جی پہ بنی ہی
صبر کہانتک اپنی بہی جی ہی

جان کو کوئی کب تک کہوئی
ابتو کہین گی ہووی سو ہووی

رخصت نام و ننگ ہنی تو
قافیہ اپنا تنگ ہی ابتو

اب تو کدورت دلکی نکالین
خاک کہان ہر بات پہ ڈالین

ابتو لحاظ اوسکا نکرینگے
شکوۂ بیباکانہ کرینگے

کہولتی ہین اب راز نہانے
شوخ بہی دیکہی شوخ بیانے

نالۂ جانکاہ آئی ہی لب تک
درد فزا آہ آئی ہی لب تک

قصہ عشق آغاز ہوا ہے
بسملہ مدِّ آہ رسا ہے

تازہ حدیث عاشقِ غم کش
شکوۂ جور و تابِ ستم کش

کون ستم کش یعنی میرا دل
کون ستمگر یعنی وہ قاتل

جسنی کہ خاک و خون مین لٹایا
اشک کی بدلی خون رلایا

جسنی ہمین ناکام کیا ہے سچ تو یہہ ہی کیا کام کیا ہے
ب کہ طبیعت مشتغل جو تہے اپنی سدا سی چاہ کی خو تہے
اہل جفا مین ہوم تہی اپنے جور کشی معلوم تہی اپنے
شوق نہان مشہور ہمارا دیکہو جہان مذکو ہمارا
سب کو تمنا چاہ کے لپنے کان کو لذت آہ کے اپنے
گرم ادا دلسوز جلن کے تنگ دہن مشتاق سخن کے
اور ہمین ہے چاہ کا لپکا عشق دل و جان کاہ کا لپکا
پہر و شون سی لاگ سی دلکو گرم رکہی آیک اگ سی دلکو
ایک نہ ایک سی گاہی رہوی نام سدا بدنام ہی رہوی
تاب ہمیشہ صرف جفا ہو عجز نیاز ناز سدا ہو
جب کہ بہت تکلیف اوٹہائی حال پر اپنی رحمت آئی
سمجہی کہ بگڑا طور کچہہ اپنا حال بنا اب اور کچہہ اپنا
جان بغم خو کرکو سمجہاتے عشق سراپا غم کی برائے
جبکہ سنبہالا حیلہ و فن سی دل بہلایا شعر و سخن سی
عیش کو پہر مہمان بلایا ربط قدیمی یاد دلایا
تازہ کہلا گل باغ طرب مین ربط ہوا گلخندہ و لب مین
ہوگئی یاری دلسی خوشی کی ٹہیری تبسم سی بہی ہنسی کی
جان و فرح ہم گوہر راحت خواب و مژہ ہم بستر راحت
چشم تر و شورابہ غم مین سوستکر آبی ایک ایک دم مین
سیر چمن مین روز گذارے ہم نفس دم باد بہارے
روز شراب و صحبت یاران رات کو عید بادہ گساران

طبع کشیدہ رنج کشون سی — گرمی صحبت شعلہ وشون سی
زمزمہ سازی سی ہم سازی — جنگ نوازی گوش نوازی
سینہ سی ٹہنڈک کو جو لگایا — سوزش دل کا سینہ جلایا
حوصلہ ہای جان نکالے — دلکی سبہی ارمان نکالے
چندی یونہی اوقات بسر کی — عیش و طرب مین شام وسحر کی
چرخ نی دیکہہ ارام ہمارا — غم سی زمین پر سر دی مارا
جان فلک کی ہو گئی مضطر — دم مین بدل گئی آنکہین اختر
چرخ کو اپنا چین نہ بہایا — دور زمان کو چین نہ آیا
ظلم فرامشش یاد سے گئے پہر — جور وستم ایجاد گئے پہر
عشق کو خواب خوش سی جگایا — بیٹہی بٹہای فتنہ اوٹہایا
تلخی غم دی عیش دکہا کر — شہد پلایا زہر پلا کر
یعنی ہماری ہم ہنروں سے — ہم نسبون سی ہم گہرون سی
شادی ہوئی اک گہر مین شتابی — اوسمین ہوئی یہہ خانہ خرابی
بسکہ تکلف نالہ اثر تہا — اوسکا مکان بہی پاس ہی گہر تہا
تہی جو وہ بزم جان و دل آرا — مین بہی وہان تہا محفل آرا
کارکن و مختار وہان مین — مہتمم سرکار وہان مین
اندر و باہر سور افزائے — تہی ہمتعدد بزم آرائے
سوی ہلہ یک بزم اپنا گذر ہو — مجکو یکا رین کام جدہر ہو
اپنا گذر جون صاحب خانہ — تا در رنگین بزم زنانہ
پردیسی ایک آواز خوش آئی — جسنی یہہ چپ سی مجکو لگائی
وصف کی اوسکی تاب کہان ہی — رنگ بیان کی لال زبان ہی

لفظ جو تہی مربوط صدا سے ۔۔۔ سو نہ ادا ہوون نطق ادا سی
کیا کہوں اوسکی سحر بیانی ۔۔۔ لفظ کئی اور لاکہہ معانی
لفظ نہ تہی ایک تازہ فسون تہی ۔۔۔ جسکی ہو کل عشق و جنون تہی
چہیڑکی باتین جادوی بابل ۔۔۔ جس سی مسخر ہی گیا دل
گرچہ سخن کا ہوش کہان تہا ۔۔۔ لیک محبت ناز فغان تہا
ہم سخنی پر طور دگر سے ۔۔۔ بات او وہر سی نالہ ادہر سے
آہ نی کتنی تیز اثری کے ۔۔۔ پردہ نشین نی پردہ دری کی
جلوون اوٹہا کر وہین گرا دی ۔۔۔ ایک جہلک سی اپنی دکہادی
پردہ اوٹہایا شوق نہان نی ۔۔۔ مونہہ کو چہپایا تاب و توان نی
کیا کہون عالم اتنی جہلک کا ۔۔۔ رنگ اوڑی ہی مہر فلک کا
جون نظر آئی وہین نہان تہی ۔۔۔ کیسی تجلی برق تپان تہی
دیکہہ وہ عالم جلوہ گری کا ۔۔۔ ہوش اوڑی یکبار پری کا
قامتِ رعنا آہ ستم کش ۔۔۔ تاب جبین یا شعلۂ آتش
زلف مسلسل سلسلۂ جان ۔۔۔ حلقۂ کاکل یا در زندان
تیغ شکاری جنبش ابرو ۔۔۔ چشم کی گردش شوخی آہو
کشتۂ مژگان ترک نگاہان ۔۔۔ سرمہ فسان تیغ صفاہان
رنگ صبا گلریز تکلم + ۔۔۔ خندۂ گلبن طرز تبسم
بسکہ وہ شکل پردہ نشین تہی ۔۔۔ دلسی زبان تک آئی نہین ہی
گرچہ میرا ہر موی زبان ہو ۔۔۔ تو بہی سراپا وہ نہ بیان ہو
ہو متحیر دیکہہ رہا ہین ۔۔۔ دیکہہ وہ عالم مرسی گیا مین
عالم حیرت رخ نی دکہایا ۔۔۔ آئینہ نی آئینہ بنایا

کہنی نپائی رنج پی ہم
حیرتِ دل سی کہوئی گئی ہم

دل مین رہی صد حرف نگفتہ
کہل نہ سکا کچہہ شوق نہفتہ

کیا کہون حالتِ جانِ حزین کے
بات تو سمجہی بات نہین کے

دیر تلک بیہوش پڑی تہے
اوٹہہ کی بہی تو خاموش کہڑی تہی

وقت سخن کب طاقت آئی
جب وہ گئی تب طاقت آئی

کسکا سخن اب بات کہان کی
تاب جو کچہہ تہی صرف فغان کی

جاتی ہی اوسکی آتی قیامت
راحت رفتہ لائی قیامت

دل نی اودہر کو پہیر نہ کیا موہنہ
پہرتی ہی وہ موہنہ پہیر لیا موہنہ

دم مین نگر گئی بازی ساری
تاب و توان نی طاقت ہاری

لی گئے میرا چین وہ بالکل
ساتہہ سدہاری صبر و تحمل

جوش نی اوٹہہ کر جی ہی بٹہایا
شوق نی کیا ہنگامہ اوٹہایا

دم مین تمنا کی جو نہ آوی
دم بہی نکل جی جاوی ہی جاوی

گر نہ فریب امید نکالے
جان کو اوسدم کون سنبہالے

تاب اجل نی جبکی کا یارا
رنج مین جون تون روز گذارا

شام کو بارہی آنکہہ بچا کر
دیکہہ گئی اوس حال کو آکر

آگی تسلے دی گئی کچہہ کچہہ
تاب و توان پہر لیگئی کچہہ کچہہ

کیا کہون کیا کیا جلوہ دکہائی
وہ ہین گئی اور وہین پہر آئی

لطف و نوازشہائی پیہم
تہہری نہ تہیری آئی پیہم

روز وداع بزم جب آیا
مژدہ مرگ تازہ سنایا

آگی کہا سو ناز و ادا سے
بس نہین چلتا حکم قضا سے

وصل بہلا تدبیر سی کیا ہو
جنگ و جدل تقدیر سی کیا ہو

چاہا تہا تسکین دیجئی تجکو — کچھہ تو تسلی کیجے تجکو
سو نو کسی نی تب سی بن آئی — بگڑے جو ترکیب بنائے
کچھہ بہی اگر ترکیب بن آتی — جی ہی مین جیکی کیون رہ جائی
دل دہی کرتی اور دل لیتی — یہان بہی جو ملتی تو مل لیتی
یہان سی گئی پر ملنا مشکل — وصل و جدائی کیا کیا مشکل
ملئی تو ملنا کیونکر ہووے — بن ملی حالت ابتر ہووے
قید کہون کیا اپنی مین گہر کی — کانپتی جاوے باد سحر کے
دہیان نہ آئی پائی کسیکا — ذکر نہ ہرگز گرائے کسیکا
باد صبا پیغام نہ لاوی — مرغ سلیمان اڑنی نپاوی
تا دم مرگ ارمان نہ نکلی — نزع بہی ہو تو جان نہ نکلے
ضعف سی غش بہی ہو نی نپاؤن — طاقت کیا جو آپ ہی جاؤن
رفتہ زمان کا چرچا ہووے — عمر روان کا چرچا ہووے
سبکی نیند اس فکر مین جاوی — خواب مین بہی تا کوئی نہ آوی
آمد و شد کا ہووی فسانا — راتکا آنا روز کا جانا
جیسکی تنا ہی کہیں کہانتک — صبر نہ آوی قید یہان تک
خیر پہر اب ای جان ملین گی — جیتی رہی تو آن ملین گے
یہان نہی کہیں گر انتی اب کی — تم سی بہی ہم ملجائینگی اب کی
وہ تو گئی یہہ کہکے اودہر کو — یہان قلق آیا دیکھنے گہر کو
جیتی ہی ہجران بخت کی شامت — آپ سی مہمان آئی قیامت
نالۂ دل سے شور مچایا — خانۂ گردون سر پہ اوٹھایا
آہ نی آتش دی دل و جان کو — آپ جلایا اپنے مکان کو

زلزلۂ بیتابیٔ جان سے / گر گئی ارکان تن کی مکان سی
اشک نی کیا کیا کی خونریزی / چشمہ چشمہ جیحون ریزے
جوشِ تپیدن کام نہ آیا / جی نہ گیا آرام نہ آیا
جی پہ بنائی کیا کیا دل نی / کام بگاڑا اپنا دل نی
زردی رخ نی رنگ کیا کیا / وسعت غم نی تنگ کیا کیا
سینہ غبارِ غم سے مکدر / آئینۂ دل دم سی مکدر
نقشِ قدم گلدستۂ قالین / سنگ و زمین سی بستر و بالین
صبر خیال و تاب فسانہ / مشغلہ خواب و خواب فسانہ
عیش وطن اندوہ غریبان / دست جنون سی چاک گریبان
پانو سی وحشت سر نہ اوٹھاوی / شوق مغیلان تلوی کھجاوی
سوز نہانی تا نی دوزخ / سینہ کری مہمانی دوزخ
سیر گلستان سی خفقان ہو / دیکھہ کی جدول اشک روان ہو
خار چبھیں گلگشت چمن سی / ناک مین دم خوشبوی سمن سی
نغمۂ بلبل نالہ سکھاوی / خندۂ گل پر رونا آوی
چہرہ سی ظاہر درد درون ہو / حال زبون ہر روز فزون ہو
ایکدن آخر جی گھبرایا / لوٹنی سی بہی چین نہ آیا
دل نہ تہنبا ہر چند سنبہالا / دم نہ گیا سو طرح نکالا
صبر گسل بیتابی جان اب / پاس و لحاظ ننگ کہان اب
سلسلۂ ناموس جنون تہا / سلسلہ جنبان شوق درون تہا
اوٹھہ کی غرض ناچار چلی ہم / جانب کوی یار چلی ہم
نشہ کا عالم شوق سی ہم پر / لغزش پا ہر ایک قدم پر

سوچتی دل مین عذر و بہانہ　　خوش حرکات مضطربانہ
دل نی غرض ایک بات بنائی ہی　　خضر نی بہی یہہ راہ بنائی ہی
حیلہ بہانا کیا کہ کرامت　　جیتی ہی جی ہو جس سی قیامت
پہنچی جو ہین ہم جا کی گہر اوسکی　　ہوش گئی دروازہ پہ اوسکی
دیکہی نگہبان چشم سی بہتر　　آنکہہ سی ٹپکی خون کبوتر
چلنی نہ پوین باد بہارے　　طعنہ کری پیغام گذارے
پہر نہ سکی گرد اوسکی ہکا بکی　　ہو نہ سکی قربان وہان کی
آرزو سی لب بوسہ زمین کا　　سجدہ در ارمان جبین کا
کیا کہون کیا کیا رہ گئی دلمین　　ولکی تمنا رہ گئی دلمین
اتنی مین نکلی گہر سی باہر　　خادمیہ مکروہ المنظر
تفرقہ لب چاک گریبان　　رخ کی سیاہی شام غریبان
خاک و محیط گنبد سینو　　مرگز چشم و دورہ ابرو
بینی و دو رخسار فسردہ　　نیچی کی خشم پہ ابر مردہ
خرس کی پشم اشعار خمیدہ　　سخت غبار آلا ژولیدہ
نقش اجل تصویر وبا تہے　　صورت فتنہ شکل بلا تہے
ڈاتنون کا وہ کہا ہی نکلیجا　　دیو کا خود پہٹ جائی کلیجا
بات مین وہ آواز سلسل　　صور کا جیسی نفخہ اول
ہنستی نہ دیکہا اوسکو کسی نی　　دل نہ دیا آسودہ دلی نی
اوسکی جبلت مین غمگینی　　شیرہ مادر سرکہ چینی
اوس سی کہا جو دل نی بتایا　　وہ بہی جو دلمین تہا ٹہرایا
تازہ پیام سودا پہنچا　　مشورہ دل کہلا بہیجا

وہ نہ تھی جواب صاف ہی لائی
بات بنائی پر نہ بن آئے

اور دشنام و سختی قاتل
تلخ سخن مانند ہلاہل

ساختہ حرف تلخ نمایان
اوس لب شیرین پر سو بہتان

سایہ نمط ناچار پہری ہم
خاک بہ سر ہر گام گری ہم

اور دلب جان سرگشتہ
صد گلہ بخت سرگشتہ بد

آنکی گہر مین پہر وہی حالت
بلکہ زیادہ یاس و خجالت

پہر تپش دل زلزلہ آرا
پہر قلق جان حوصلہ فرسا

غلغلہ ہم آہنگ قیامت
یاس بہشت رنگ قیامت

خوف کہ بس کر آئی یہ کیا ہم
ڈر کہ ہوئی رسوائی باہم

نام کیا بدنامی دل نے
کام کیا ناکامی دل نے

بسکہ ہوئی تشویش مذلت
کرنی لگے تفتیش مذلت

پائی خبر تو خوب نپائے
ہو گئی عالم مین رسوائے

تہی جو امید جان بلب اپنی
مر ہی گئی کیا کہتی اب اپنی

اوٹہہ ہی گیا ناموس تمنا
ہائی ہبید افسوس تمنا

انکی قلق بی طور زیادہ
حالت ابتر اور زیادہ

یاس و غم و اندوہ خجالت
جان شکنی کچہہ نزع کی حالت

طور نظاہر مرنیکے ساری
چار مہینے یون ہی گذاری

کیسی مہینے عمر دو عالم
روز قیامت جسکا ہر ایک دم

بخت نی کیا کیا کچہہ نہ کہا پہر
چرخ نی تازہ داغ دیا پہر

یعنی وہ رشک مہر درخشان
آئی ہیر میں ایک دشت کے مہمان

اور یہ مجکو بہی خبر آئی
جان تمنا دور کر آئے

غم سی شگونِ تازہ لیا پھر — مشورہ دل سی لینی کیا پھر

دل نی کہا ای شوق مجسم — مضطربانہ کام نہ لیجئے ہم

جان سی تجکو کہو کی رہین گی — جانی کو ہم تو آپ نہ کہینگے

جانی سی ہوگی پھر رسوائے — جانکی کیون اندوہ فزائے

ایسا ہی گر ہی حوصلہ فرسا — شوق سراپا زور و تقاضا

لاؤ زبان پر کام تمنا — بھیجو اوسے پیغام تمنا

مجکو بھی دلکی بات جو بھائی — محرم راز ایک جلد بلائی

اوسکو اوسیدم اوسجا بھیجا — حال دل اپنا کہلا بھیجا

گرمی شوق و سوز نہانی — آہ سحر کی شعلہ فشانی

ستم سحر آلودہ کا شکوہ — بخت بخواب آسودہ کا شکوہ

قوت فزائی غصہ و غم کے — آب وہی خونناب ستم کے

ہجر قیامت پا کی شکایت — مرگ قدم فرسا کی شکایت

عرض حجابِ رسوا کرون — عذر امیدِ بیجا کرون

حرف زبان زد ہجر کی کاہش — عرض مکرر وصل کی خواہش

اوسنی لیا جون نام ہمارا — دینی لگی پیغام ہمارا

سنتے ہی نام عاشق بیکس — کہنی لگی کس ناز سی بس بس

بار دگر یہہ نام نہ لینا — رنج یہ ہم تجکو نہ دینا

نام کو اوسکی آگ لگاؤن — دلکی طرح سی اوسکو جلاؤن

ننگ دو عالم آپ تو تہا ہی — مجکو بھی کیا بدنام کیا ہی

پھر نہ سوال وصل کری وہ — پھر نہ خیال وصل کری وہ

اب نہ توقع دہر نہ ملونگی — اب نہ تمنا کر نہ ملون گی

اب نہ ملون گی یاد رہی یہہ | نام نہ لون گی یاد رہی یہہ
وہ نہین اپنی چاہ کی لایق | اب ہون کسی بدنام یہ عاشق
خواب تمنا یاب نہ دیکھین | ملنی کا میری خواب نہ دیکھین
مرتی ہین تو مرجائین بلاسی | چاہتی ہون ہین یہہ تو خدا سی
آہ نہ دیکھا حال زبون کو | ہائی نہ سمجھی جوش جنون کو
غور نہ کی بیتاب لئی جان پر | کان نہ رکھا شور و فغان پر
غصہ کی بدلی رحم نہ کہایا | کچھہ بہی خدا کا خوف نہ آیا
سمجھی نہ ناحق خون کا اثر وہ | سوچی نہ جی مین یہہ کہ اگر وہ
سنتے ہی یہہ مرجائی تو کیا ہو | خون ہی مومن کا نہ روا ہو
جی سی گذرنا کیا عجب آخر | دیر سی ہی وہ جان بلب آخر
پہلی بہی عاشق یونہی موئی ہین | ایسی ہزارون قصی ہوئی ہین
سیکڑون ہین مشہور فسانی | اون کو بہلا گر کوئی نہ مانی
آنکھون کی دیکھی بات کہون مین | ہوش ہی کیا تھا ہوش ہو نہین

حکایت

عشق جبلت ایک جوان تھا | زمزمہ سنج آہ و فغان تھا
سر تا پا تاثیر محبت | شکل وفا تصویر محبت
نالۂ بعظام سے مین | خون تمنا ہر رگ و پی مین
صبح جدائی شام غریبان | کام دل ناکام رقیبان
بی رخ رشک شمع منور | تا ب دہ پروانہ مضطر
برق تپش آرام تپیدن | شوخی آہو رام رمیدن
چہرہ سی شکلی حیرت بکبر | چین جبین آئینہ و جوہر

اسیر چمن گلریز جفا ہو | جلوۂ لالہ داغ فزا ہو
آب رواں سی جی گہبراوے | عکس سی اپنی وحشت آوی
ہو جو سرشک اوس چشم سی جاری | انکھہ چراوی ابر بہاری
ضعف سی مشکل گردش بالین | بیحرکت جون صورت قالین
ہیون کہ زبان پر حرف غم آوی | بات سی پہلی لب پہ دم آوی
غش مین پڑا جون مردہ ہووی | نیند کہان پر پہرون سووی
حال پر اوسکی شفقت آوی | تو بہی نہ اوسکو کوئی جگاوی
آپہی جاگی جاگی نجاگے | آئی حواس اور ساری بہاگی
جاگتی ہی ایک فتنہ جگایا | انکھہ کہلی اور طوفان آیا
گریہ شور آموز طلاطم | آب وہ آئینہ قلزم
سیل سرشک آثار خرابے | اہل محلہ مردم آبے
گریہ خونین سی دم طغیان | دست مژہ جون پنجہ مرجان
سینہ برنگ آبلہ لب کے | آہ سحر سی دوزخ تب کے
نام دوا ازار فزا ہو | دل سی نہ دم بہر ہاتہہ جدا ہو
چہرہ گل وگل رنگ شکستہ | رنگ ہزار دام گسستہ
شور فغان تمہید قیامت | داغ جنون خورشید قیامت
دیکہی جدہر کو چشم بہر آوی | انکھہ مین آنسو جون نظر آوی
قوت وغذا غم غصہ کہانا | خواب فرامش نیند کا آنا
جامہ قبا ہی گل اندامان | جیب سحر ہم دامن دامان
شاخ کمان غم کہینچی سی بازو | سینہ مین تیر عشق ترازو
ضعف قوی سی جا رہ کم اوسکو | کہینچنا مشکل تا بدم اوسکو

ہردم لب پر جان حزین تہی	ہر آن آن بازپسین تہی
سنگ ہوا آپ انداز نظر سے	پاس در و دیوار سی بر سے
دلکی حقیقت کچہہ نکہی وہ	دیکہی جدہر کو دیکہہ رہی وہ
شدت رقت مین ہنس دیوی	تا کوئی عاشق جان نہ لیوی
راز نہفتہ سب سی چہپاوی	اپنی کو دیوانہ بناوے
یار و عدو بیگانہ و ہمدم	حال سی اوسکی سب نامحرم
جو کوئی پوچہی حال نہ بولی	بات تو کیا پہر موہنہ بہی نہ کہولی
تنگ کرو تو تہوک اوڑادی	ہوش تو خاصی پر کف لاوی
یہان کوئی اپنا کیا سر ماری	سخت کہو تو پتہر مارے
کانٹین پوچہو دہوم مچاوی	بات کو یونہی دم مین اوڑادی
کچہہ نہ کہلی احوال کسی پر	گذری جو کچہہ سو اپنی ہی جی پر
دل ہی سی دلکا حال بیان ہو	درد نہان کا چارہ نہان ہو
ذکر الم غماز نہ ہووے	ہونٹ بہی آواز نہووے
جب نہو کوئی تب تو بن آوی	باتین ہزارون جب تو بناوی
اپنی سی ہووی اپنی حکایت	طالع و چرخ و دلکی شکایت
جور و جفائی یار کا شکوہ	فرقت دل آزار کا شکوہ
سن ہی لیا ایک یار نی ناگہہ	ہو ہی گیا سب حال سی آگہہ
آگہی اپنی اوسکو جتاے	بگڑی سی بہی پہر کچہہ نبن آئی
حرف دروغ آثار سی کیا ہو	ہوکی مقر انکار سی کیا ہو
حال جب اپنا آپ کہا کچہہ	پہر نہ بنی اقرار ہوا کچہہ
آخر اوسی ہمراز بنایا	درد فزا افسانہ سنایا

یعنی یہہ غم جو دلین نہان ہی
نقب زنِ غم خانۂ جان ہی

اسکا سبب ایک پردہ نشین ہی
حور کو جس سی پردہ نہین ہی

چشم دل مایوس ملایک
پردہ درِ ناموس ملائک

آوی نظر پر برقع ادا سی
غرق عرق آئینہ حیا سی

ناز نہفتہ طرۂ حیا مین
چرخ کہین شانہ گر و حجابہا مین

شرم زیادہ ناز و ادا سے
ناز و ادا شرمندہ حیا سی

لانسکون غم دلکا زبان تک
جان نکلے پیغام وہان تک

نکلی تو جی اور راہ نہ نکلے
راہ ملاقات آہ نہ نکلے

پاس انیس دردِ نہان نے
آرزو اپنی دشمن جان نے

اوسنی کہا پہر صبر کہان تک
اب تو کسیکو بہیجو وہان تک

حال سی اوسکو کچھہ تو خبر ہو
حرف الم کا کچھہ تو اثر ہو

شاید اوسی سی چارہ گری ہو
چارۂ دردِ بیخبری ہو

وہ ہی کوئی تدبیر نکالے
جان بلب آرا کو سنبہالے

ورنہ یونہی مرجاؤ گی اکدن
چین نہ غم سی پاؤ گی اکدن

عمر کی باقی ہین جو کئی دم
ہو نہ سکینگے صرف نالۂ پیہم

جانسی وہ بہی تنگ تو تہا ہی
وہین کسیکو بہیج دیا ہی

مطلب و مضمون خوب سکہا کر
قصہ سنایا حال دکہا کر

اوسنی جب اوسکو تنہا پایا
حال سراپا رنج سنایا

حالت عاشق شرح و بیان کی
آہ پیہم دردِ زبان کے

عرض کیا پیغامِ تمنا
مطلب یاس انجامِ تمنا

رو کی حدیث شوق ادا کی
آگ پہ روغن تہی تمنا کے

جل کی کہایون سوز نہانی	جس سی کہ دل ہو کوہ کا پانی
سنکے پیام زلزلہ مضمون	اوسنی جواب ناز دیا یون
صبر نہ تہا تو عشق کیا کیون	چاہ کا میری نام لیا کیون
پہلی ہی کرنا تہا حذر اونکو	مرنی سی حاصل جانکر اونکو
ملنی کو سمجہی کیون میری آسان	کیون نہوئی اوسوقت ہراسان
فائدہ اب پیغام دیئی سی	حاصل کیا بدنام کئی سے
کوئی جفائی عشق سہی کیون	تاب نہو تو زندہ رہی کیون
ایسی سی الفت ہو نکسیکو	آگ لگی اس گرم دلے کو
اور نہون بدنام کہین مین	کاشکی وہ مرجائی نہین مین
پہر کی جوبین پیغامبر آیا	آگی پیام مرگ سنایا
جان الم کش تاب نہ لائی	جوش فلق کو تاب نہ آئی
بات سی اوسکی جان ہوا تہی	شمع سحر اور باد صبا تہی
ایک ہی دم مین تہا دم رخصت	آہ کی بہی دی غم نی نہ فرصت
عشق کا ادنا کام ہی یہ تو	نیک بہت انجام ہی یہ تو
عشق سی جو ہو کسکو عجب ہی	عشق حریف مرد طلب ہی
مومن زار اب بند زبان کر	ختم سخن کر ترک بیان کر
تا بکجا یہ گرم بیانے	تا بکجا یہ شعلہ فشانے
تاب سماعت اب نہین ہمکو	آگ لگی اس گرمی دم کو
پہونک دیا جی تیری زبان نی	سینہ جلایا سوز نہان نی
چشم سی سیل اشک روان ہی	تو نہین شاعر مرثیہ خوان ہی
حرف فلق نی سخت ستایا	تیری تپش نی سبکو لٹایا

طال حدیث العشق فاقصر — اقلقنا و لولاک اصبر

مثنوی پنجم

این تازہ فغان کہ برکشیدم
این نالہ کہ از جگر کشیدم

حرفیست بخون دیدہ مرقوم
نام و سالش جبین مغموم

ساقیا اب ناز بیجا کس لیئے
چین ابرو بی محابا کس لیئے

تند خوئی باعثِ آزار ہے
زہر قاتل تلخی گفتار ہے

ہیمزا ہی شکر افشانی تیرے
بی نمک ہی سرکہ پیشانی تیرے

ای تنک ظرف اسقدر بدخو نہو
دل ہوا کہٹا ترش ابرو نہو

بی نیازی کا سبب ای بدمزاج
کیا رہی ہی ہمکو تیری احتیاج

کام کیا اب ساغر سرشار سی
بادہ کش ہون جام چشم یار سی

مجلسِ غم ہی مجہی بزم شراب
ہوگیا دل گرمی سینی جی کباب

حلوہ می نی پلایا جون مجہی
آگئی یاد لبِ میگون مجہی

دیکہہ دور ساغر مل کی بہار
پہر گئی آنکہون کی آگی چشم یار

وصل کا عالم نظر مین چہا گیا
پہر نشہ خود رفتگی کا آگیا

چشم تر لبریز خون پیمانہ ہے
جون صراحی گریہ مستانہ ہی

ہوش می کیطرح کیا آتا ہی آہ
خون دل موہنہ مین بہرا آتا ہی آہ

ضبطِ پیہم کی توانائی نہین
طاقتِ صبر و شکیبائی نہین

ماجرای سخت مشکل کیا کرون
کیا کرون تہمتا نہین دل کیا کرون

ناز بیجا اور مین کم حوصلہ
کیا رکی ہی دل نو لہ سا ولولہ

بس چلی تاب و توان کا کب تلک
پاس ہو رازِ نہان کا کب تلک

پہر سرشک لالہ گون غماز ہی
رنگ رو پہر مائل پرواز ہی

پھر ہوا ہی ناخنِ غم جان خراش
پارہ پارہ دل جگر ہی پاش پاش

پھر ہین کیا کیا ولولہ تاثیر کے
پھر پھری دن نالۂ شبگیر کے

پھر ہی وقتِ نالہ و فریادِ دل
دشمنِ جان ہی پھر اک صیادِ دل

پھر کسی لفِ سیہ کا دھیان ہی
ظلمتِ کفر اپنا پھر ایمان ہی

پھر غرض کھانا کہان پینا کہان
خونِ دل لختِ جگر ہی آب و نان

ذکرِ خفتن سعنی بیگانہ ہے
طالعِ خوابیدہ پھر افسانہ ہی

فکر ہائی بیخودی کا موش ہے
عقل کو کتنا جنونکا جوش ہے

پھر وہی درماندگی بیچارگی
پھر وہی صحرا ہی ور آوارگی

پھر اطبا نی کیا ترکِ علاج
چارہ سازونکا پھر اب بگڑا مزاج

ہمنفس ہین دمبدم گرمِ فغان
ناصحون کی لڑکھڑاتی ہی زبان

رو کی آنسو پونچھتی ہین باربار
زندگی سی ہاتھہ دہوبیٹھی ہین یار

حال چاکِ سینہ کیا بیہات ہی
کانپنا کچھہ بخیہ گر کا بات ہی

تابِ پرسش رازدارونکو نہین
اوٹھہ کی پہلو ہین روتی ہمنشین

سوچتی شاگرد ہین سالِ وفات
مرثیہ کی فکر ہی شیونکی بات

کونسی شاگرد وہ استادِ فن
بی سخن ہی دلربا جسکا سخن

وحشت و مضطر گرمِ تسکین و یاس
بیخودی مین بہی ہی جنکی حواس

اکبر و عظمت سرافرازِ سخن
پایہ بالاتر سر افرازِ سخن

باعثِ ناز و عزو رِ روزگار
میری مشفق میری مونس میری یار

شیفتہ سردفترِ اہلِ قلم
نکتہ خاطرنشان جسکا رقم

بیعدیل و بی سہیم و بی بدل
بی نظیر و بی مثال و بی مثل

رازدانِ نکتہ ہائی کس مدان
معنیِ کرسی نشین خاطرنشان

ہم نفس ہمدم رضا جو دوستدار | شیفتہ دلدار والہ جان نثار
یار جانی محرم راز نہان | پیر یا مونس کوئی ایسا کہان
محو امید و تمنائی وصال | بعد میری زندگی وسکی محال
جان پر اللہ کیسی آ بنی | حال بگڑا جاتا ہی یہہ کیا بنی
زندگانی کی ہمین لالی پڑی | ہائی کس بیدرد کی پالی پڑی
دشمن جانی ہی یارو کیا کرون | کیا کرون ای دوستدارو کیا کرون
رشک دشمن نی ستایا ہائی ہائی | سوز غیرت نی جلایا ہائی ہائی
کاسۂ عمر آہ بہرتا ہی نہین | خضر ہون کیا مین کہ مرتا ہی نہین
ٹہوکرین کہاتی ہی مرگ دادخواہ | آتی کیا ہی سخت جانی سنگ راہ
یاد عیسی کام لب وبسار ہی | جو نفس ہی سو دم اعجاز ہی
آس ملنی کی نہین مرنا محال | ہر طرح سی ہم ہین محروم وصال
چارۂ تدبیر کا امکان نہین | درد اپنا قابل درمان نہین
کیا ہتہی پوچھی سی اشک لالہ گون | یا کہ اس نی رولایا ہی یہہ خون
ہو شگافِ سینہ کیونکر رفو | چاک پردی سی جہانکی وہ کبہو
بہر طاقت قوت کیا خر زہر غم | اوسنی کہائی میری ملنی کی قسم
ہی فسون افسانہ کیونکر نیند آئی | بند ہون آنکہین جو وہ آنکہین ملائی
چاندنی کی پہولسی تسکین کہان | مہروش کی یاد مین ہی دل تپان
چارۂ غش کرسکی کیونکر گلاب | لیگئی ہوش اوس رخ گلگونکی تاب
روہی کاکل کی الجہی کو کیا کرون | مشک سی تا سور ہی زخم درون
نام سی عنبر کی جی گہبرا گیا | پیچ مین کس زلف کی مین آگیا
درد دل کا چارہ یاس انگیز ہی | نرگس بیمار کو پرہیز ہی

ہائی وہ یوسف لباس بے تمیز — ہوئی پیراہن رکہی مجہسی عزیز
کچھ نہین کہلتی ہی وجہ احتراز — پاکدامن ہی وہ تو مین پاک باز
ایسی عاشق سی حذر بیفائدہ — پاس عصمت اسقدر بیفائدہ
کیا ہی آخر فتوی اہل جمال — گر نہین معشوق عاشق پر حلال
مفتیان عشق لکہتی ہین تمام — بلہوس شوہر ہی ہو تو ہی حرام
ہین براہین و دلائل بیجواب — لیکن اوس سی کہہ سکی یہہ کسکی تاب
اوس تجاہل کیش کو سمجہائی کون — کون سنتا ہی بات پرائی کون
چارہ غیر از صبر خاموشی نہین — بیزبان کو حکم سرگوشی نہین
کم نگاہ و کم نمائی دید ہی — بیمروت ہو خفا بی دید ہی
حال ابتر کو دکہاؤن کسطرح — ماجرائی غم سناؤن کسطرح
التماس شوق نظرون مین محال — ناتوان ہین پر نہ دیکہی میرا حال
نکلی بات تو نہین اگر ہو نہ سی ہوان — شعلۂ رخسار ہو آتش زبان
شعر سی زینت فزائی خم ہو زلف — موشکافی گر کرون برہم ہو زلف
آئی گر کچھ تذکرہ مین لفظ آہ — ہو مکدر سرمہ سی چشم سیاہ
سرگذشت قیس محرومی مآل — گر کہون کچھ کچھ کہتی حسب حال
یون کہی وحشت فزا افسانہ ہی — ایسی باتین جو کری دیوانہ ہی
تہی نہ بس عاشق نواز و دل فروز — نام لیلی ہی سیہ رو تیرہ روز
ذکر شیرین کس مزی سی ہر نمط — پر سبہ فرہاد پر جانا غلط
پہرہ انصاف دل خارا شکن — بیگنہ پرویز و مجرم کوہ کن
وصل شکر تہمت لذت فزا — تلخکامی ہائی شیرین افترا
اور انداز ستم کیا کیا کہون — کیا کرون ہی پیار اوسکا کیا کہون

ورنہ یہان تو ننگ ہی نام آوری
شان و شوکت ہی خرابی ابتری

ہو چکی ہی کیسی رسوائی میری
شہرہ ہی ہنگامہ آرائی میری

وحشیانِ عشق مین سرخیل ہون
خانہ بربادی مین ننگ سیل ہون

جابجا قصہ میرا مشہور ہی
اہل وجد و حال تک مذکور ہی

حق تو یہہ ہی عشقبازی یہہ نہین
پایۂ عشق مجازی یہہ نہین

پہلی تہا یہہ عشق کا رتبہ کہان
میری خواری سی لگی الفت کو شان

دی گئین نام اسقدر بدنامیان
کام کی نکلین میری ناکامیان

بیوفا میری وفا کی ہین گواہ
فتنہ گر طرز ستم کی دادخواہ

ابتدا سی جان پر کہیلا کیا
ہائی مجہہ ناکام نی کیا کیا کیا

چپکی چپکی غل مچاتا ہی رہا
تہک نہ بیٹہا ناز اٹہاتا ہی رہا

جامۂ سالم کبہی پہنا نہین
پردہ در تہی ایک نئی پردہ نشین

کیا کہون دیکھی ہین کس کس کی ستم
پر نرالی سب ہی ہین اس کی ستم

مہربانی دلدہی ہی جور ہی
اور تہی کچہہ اور یہہ کچہہ اور ہی

حال میرا لایق اظہار ہے
لیک پاس آبروی یار ہی

جوش سودا ہی ولی بکتا نہین
لگ گئی چپ پر مین کہہ سکتا نہین

پہر گئی نالی پہنچ کر تا گلو
آف کرون کیونکر کہ ہی وہ شعلہ خو

کیا بن آتی ہی سوا صبر و شکیب
یون خرابی ہائی فغان بانصیب

پر خلش کی سینہ کاوی ہی غضب
اہتمام خون نزاوی ہی غضب

پاس مطلب پر قاتل ہی بس
زہر الماس ہی ہر ہر نفس

رک گیا دم کیا کری ناچار ہی
گر نہ نکلی شہر نا دشوار ہی

لب پہ آیا قصۂ درد فراق
دلسی نکلی نالہائی دلنشین

پھر استقبال آتا ہی اثر
گفتگو ہی غیرت آہ سحر

بسکہ ایک رشک جانانہ ہے
ہمدم افسون میرا افسانہ ہے

کیا فسانہ جس سی خواب آزار ہو
فتنۂ روز جزا بیدار ہو

داستان عاشق حرمان نصیب
سرگذشت نا امید ناشکیب

حیرت افزا ماجرای شوق ہی
انتہا و ابتدا شوق ہی

یہہ معما کون سمجہی بن کہے
عقل کل میری طرح حیران ہی

وہ جو قصہ رہگیا ہی ناتمام
جب تلک اوسکا ہو وی اختتام

ابتدا اسکی سمجہہ مین آئی کب
فہم سامع مدعا کو پای کب

کونسا قصہ وہ خوار یکا بیان
اس سی پہلی مثنوی کی داستان

یعنی جب قاصد پہرا لیکر جواب
لفظہای معنوی مضمون عتاب

آس ٹوٹی ہین حباب جان گسل
نکلی وہ پیمان سکن پیمان گسل

اور گیا رنگ امید چارہ جو
نا امیدی کی برآئی آرزو

ہائی ہجر آرزو ہائی وصال
جان سی گذری تمنائی وصال

سر اوٹہایا خاطر مایوس نے
پاؤن پہیلائی کف افسوس نے

چشم سی ٹپکی سرشک لالہ گون
فوج حرمان نی کیا حسرت کا خون

شور افغان نی اوٹہا لی پہر گہر
ہر نفس نکلا لئی تخت جگر

ہو گئی دلسوز آہ آتشین
آسمان عرش نالہ کرسی نشین

خاک اوڑائی اشک کلفت تورنی
جی بجہایا آتش جانسوز نی

ہو گیا افسانہ سا خواب وصال
ہتی امید وصل یا تاب وصال

داغ دل ہمرہ اشک آنکہونمین آئی
خار خار رنج نی یہہ گل کہلائی

دلنی پائی جرم الفت کی سزا
جان نی چکہا تلخکامی کا مزا

صد خلش خار رگ جان مین ہوئی   کشمکش دست و گریبان مین ہوئی
جوش وحشت سلسلہ جنبان ہوا   بادیہ آباد گھر ویران ہوا
جان بیطاقت ٹھکانی لگ گئی   ضعف کی محنت ٹھکانی لگ گئی
دیکھ جوش دست برد اضطرار   لڑکھڑا ہی پائی تسکین و قرار
آہ و فغان سی دم آیا ناک مین   جی کدورت نی ملایا خاک مین
جلوہ اوس بیدرد کی نظرون مین چھائی   جسطرف کو دیکھی دیکھا انجائی
اشک سی آنکھون پہ چربی چھا گئی   وہ نگہ آہی سی نظر مین آگئی
وصل کی حسرت مین سودا ہو گیا   دمبدم لب پر کہ یہ کیا ہو گیا
ہر نفس صد جوش طبع غم گزین   دمبدم بیتاب تر جان حزین
جی نہ بہلی گرچہ بہلایا کرون   دل نہ ٹھیری لاکھ ٹھہرایا کرون
مجلس احباب سی نفرت ہوئی   بیکسی سی گرمی صحبت ہوئی
کینۂ یاران دل غمناک مین   پرسش احباب سی دل ناک مین
باغ دلبستان مجلس ماتم لگی   کنج خلوت کی سوا جی کم لگی
وحشت و سودا بلائی خانگی   گوشۂ تنہائی و دیوانگی
گہہ خیال چشم مین حال خراب   اشک میگون سی یہ مست شراب
گہہ فراق طرہ سی چین جبین   گاہ فکر زلف مین دل شانہ بین
یاد کو مین دوڑتی پھرنا کبھی   آپ اپنی پاؤن پر گرنا کبھی
شوخی وحشت سی گھبرایا کرون   جان کھوتی مین مزا پایا کرون
جب تصور آئی ہو نمین پایمال   اوسکو اپنی زعم مین دکھلاؤن چال
صبح سی تا شام جون مہر منیر   دمبدم رنگ رخ و حالت تغیر
شام سی تا صبح جون ماہ تمام   چشم کو آسودگی خفتن حرام

نصف شب ہم گردشِ اسال و بار | دورۂ خور ہیم نصف النہار
مہر و مہ داغ وفائی و روز و شب | روز و شب حسرت قرائی و روز و شب
آئین بہہ راتین دلی جلتی رہی | روز بد دیکھی بہلی جبتی رہی
ہم سی بیطاقت نہ پہنچی تا یہ گور | سخت جانی نی جتائی اپنی زور
زندگی باقی تہی دن مر مر کٹے | کٹ گئی پر کیا کہون کیونکر کٹے
ہر نفس ہر دم دمِ خنجر ہوا | مین خیال سر بریدن مین ہوا
کٹ گیا دن بہی اگر شب کٹ گئی | صبح کی بو تہی کہ چہاتی پہٹ گئی
اختیارِ مرگ مین ناچار زیست | سہل نزع سخت دل دشوار زیست
جبکہ گذری چند روز اس حال سی | باز آیا چرخ اپنی چال سی
پاس بدنامی فلک کو آگیا | شور آہ نالہ سی گہبرا گیا
پہر گیا جی آسمان کا جور سی | دلکو خالی کر چکا ہر طور سی
دل گیا جوشِ اثر کا آہ پر | طالع برگشتہ آئی راہ پر
اف رہی عوی آہ عالم سوز کی | دن پہری کس عاشقِ بدروز کی
پہیرد خواہشِ حصولِ آرزو | کیا اجابت کو دعا کی جستجو
خضر نی گم کردہ رہ کو آلیا | حاصلِ مطلب نے مطلب پالیا
قصہ کوتاہ ایکدن تہی جانگداز | گرمئ افسانۂ زلف دراز
آز شادی مرگ نو مید اجل | یادِ مژگان باعثِ طولِ امل
ہر نظر محو رخ تاب و ثبات | پیش چشم اوسکی نگاہ التفات
دیدۂ شوق تخیلے سوی در | گردشِ چشم وفا مدِ نظر
اعتمادِ نالۂ شبگیر تہا | انتظارِ مقدم تاثیر تہا
ناگہان نمودار ہوئی ایک پیر زال | جسکی صدقی نوجوانیکا جمال

رخ سی انداز شگفتن آشکار | کیا جبین داغ دل صبح بہار
ہر نفس رشک نفسہائی نسیم | جلوہ گر اوس غیرت گل کی شمیم
خم حضور قامت خم قد سرو | خندہ مو ورفتار جون کبک تدرو
ہمزبان طوطی شکر فشان | اوس لب شیرین سخن گو با ترجمان
چشم و طرز دل نوازیہائی یار | صد نگاہ آشنا بیگانہ وار
زیر لب حرف بشارات و نوید | خندۂ منت فزا جون صبح عید
گوہر افشانی لب گفتار سے | یہہ پیام اوس لعل گوہر بار سی
ای خراب ای بیحیا ای نابکار | ای ذلیل ای مضطرب ای بیقرار
ای ہوس اسیر رنگ عاشقی | دشمن ناموس ننگ عاشقی
ای پشیمانی پسند ای بی تمیز | ای دل آزار دل آرام عزیز
ای قتیل و قاتل صد آرزو | ای ستمگر ای ستم کش ای عدو
ای نصیحت ناشنو ای بی شعور | ای نمون اضطراب ای ناصبور
ای قرار اضطراب ای ناشکیب | ای مصیبت بہرہ ای حسرت نصیب
ای قبول شوق رسوای پسند | ای پسند وحشت خواری پسند
ای خراب حالت عبرت فزا | ای مطیع حسرت فرمان روا
ای عدوی عقل و ہوش ای بیحواس | دور تہا تو پر نہ آیا میری پاس
یہہ نہ سمجھا نا سمجھ کیا ہوئیگا | ساتہہ میری کون رسوا ہوئیگا
کیسی خوشخو کو ملامت ہوئیگی | کیسی نازک پر قیامت ہوئیگی
طعنی دینگی غیر کس محبوب کو | بد کہینگی لوگ کیسی خوب کو
کیسی حیا تی طعنی سی چہپ جائیگی | کیسی نازک جان پر بن جائیگی
مل سکینگی کیونکہ رسوائی کی بعد | پاس ہی ہنگار آرائی کی بعد

گر نہ تہی تمکو تمنای وصال ۔ شوق کا میری تو کرنا تہا خیال
دیکہنا تہا میری حال زار کو ۔ سوچنا تہا حسرت دیدار کو
کیا کہون کس بیگنہ سی کیا کیا ۔ خیر وہ جو کیا اچہا کیا
اب بہی گر کچہہ پاس رسوائی کرو ۔ دور یہہ ہنگامہ آرائی کرو
کوئی ملنی کی کرون تدبیر مین ۔ ہجر مین کب تک ہون دلگیر مین
تہا مطول بسکہ عذر اضطراب ۔ مختصر سا یہہ لکہا مینی جواب
کر گیا بیخود ہجوم اشتیاق ۔ اب برابر ہی ہمین وصل و فراق
گر ملو شکر عنایت کچہہ نہین ۔ اور نہ ملئی تو شکایت کچہہ نہین
کوئی وسی فن کی باتین کیا کہی ۔ ان جوابون پر پیام آتی رہی
گہہ کبہی بواسطہ باتین ہوئین ۔ چپکی چپکی کچہہ ملاقاتین ہوئین
گرچہ دل وس دلربا سی پہر گیا ۔ آشنا نا آشنا سی پہر گیا
پر رکہا پاس وفائی تہام تہام ۔ بیوفائین ہین تا نیک نام
ورنہ اس نفرت پہ مشکل سی نباہ ۔ اجتماع احتراز و شوق واہ
وجہ نفرت یہہ کہ وہ آتش عذار ۔ وہ رہی سی خوشنما تہی جون شرار
پاس سی دیکہا تو بس دیکہا نجای ۔ سر نگاہ منفعل آنکہین چرائی
غم سی جی جیسی چشم غلط بین کا جلا ۔ چشم بد دور ایک شک صد بلا
دل ہوا سرد اختلاط گرم سی ۔ بجہ گیا جی جوش آب شرم سی
لاف الفت کی ندامت ہائی ہائی ۔ آپ اپنی پر قیامت ہائی ہائی
جبہہ نم سی دیدہ نم منفعل ۔ مجہسی وہ لمین وہ دل سی باہم منفعل
قدر ذوق حسرت عشاق کی ۔ حسرتین ناکامی مشتاق کی
پاس خاطر داری طبع نفور ۔ دلربائی غم اپنی جانسی دور

دلسی نقض عہد و پیمان کی قسم | دمبدم جان پشیمان کی قسم
وصل مین رنج جدائیہای ہجر | شکوہ ہای کم نمائیہای ہجر
گرمجوشی موجب دلبستگی | آمد اوسکی باعث خود رفتگی
شوخیان رشک رم صبر و شکیب | کیا بلا ہی جان وہ شکل مہیب
شعلۂ دوزخ رخ انور کی تاب | جس سی ہر مومن کو واجب اجتناب
جبہہ یا صبح وداع مہ جبین | روسیہ پر تیرگی ظاہر نہین
کردہ ایک دلتنگی مایوس کا | ہر شکن تہا خط کف افسوس کا
موی سر سی شام غربت وسفید | ظلمت شبہای ہجران صبح عید
دیدۂ حیران سی رخ بی آب تر | زلف عاشق سی کہین بیتاب تر
طرہ یار ورسیاہ بلہوس | جعد رشک دود آہ بلہوس
ابروی پی موسی ظاہر جلد یون | رنگ خوردہ جیسی تیغ سیمگون
یا بنام مخمل فرسودہ خواب | یا شکستہ کہنہ محراب خراب
شوخی مژگان خرام ناشکیب | نرگس بیمار مرنی کی قریب
یون سفیدی مین سیاہی کم نما | جون بیاض صبح صادق مین سہا
ہر نگاہ تیز تیغ بے اثر | غیرت تیر ہوائی ہر نظر
خانۂ چشم ایک صحرای خراب | آنکہہ کی ڈہلی کلوخ خوردہ آب
گوشۂ چشم و بافسون فتنہ گر | وہ شکست جسکا ویرانی اثر
کان گل تہی لیک مرجہائی ہوئی | فصل بہمن کی ہوا کہائی ہوئی
لالہ پژمردہ وہ رنگین عذار | داغ چیچک داغ اشک فصل بہار
ناک وہ مقراض قطع آرزو | منفعل تشبیہ سی بینی کی بو
بلہوس کو بوسہ لینا قہر تہا | وہ لب شیرین کو پہیکا زہر تہا

باری یہان تو ابرو مبری ہی | دانت وہ موتی تہی کو جہوٹی سہی
گو نہ تہا غنچہ دہن گلرنگ تہا | گو زبان سی ہو ولیکن تنگ تہا
تہی وہ دندان ہسی آلودہ سین | لیک سین لفظ وقت واپسین
اختلاط لب سی عار و ننگ پان | باری خجلت کی نہ ٹہہری تگ پان
رشک نفخ صور آواز بلند | خندۂ صبح قیامت زہرخند
کیا کری الصوت جیسی شور رعد | شہر پر بجلی گری ہنسی کی بعد
خانۂ دشمن مین آواز حبیب | کوچۂ جانان مین غوغائی رقیب
فصل فرودین مین فریاد زغن | بہمن و دی نغمۂ مرغ چمن
شاکی ہجران کی لب پر ہائی وصل | نالۂ مرغ سحر شبہائی وصل
دام مین ہیگانۂ مرغان باغ | استخوانہائی ہما پر شور زاغ
نالۂ آوارۂ گم کردہ راہ | شہرۂ فرمان قتل بی گناہ
شورش واعظ دم وجد سماع | ہائی جانانکی صدا وقت وداع
عاشقون پر ناصحون کا ولولہ | محتسب کا میکدہ مین غلغلہ
آہ و زاری نوجوانکی نعش پر | وہ صدا ان سب سی نامطبوع تر
اوس فرقن کو کسی بد ماہی کنوان | چاہ بابل کی اوٹہا دیتی ہوان
کیسی گردن جیسکی آگی دم بدم | ہو وہی گردن ناقۂ لیلی کی خم
ہائی گردنین جو اوس گردن کی بات | اونٹ کو کہتی ہین اُبَین کی ذات
عاشقونکو جلوہ اوسکی دوش کا | چارۂ دردِ حسرت آغوش کا
دیکہلی شانی کو اوسکی گرکہین | چہوڑ دی بس شانہ بینی شانہ بین
کیا عفونت آشنا بوئی بغل | سبزۂ بیگانہ ہوئی بغل پر
سو کہی سو کہی ساعد و بازو ستم | جیسی دو خارِ مغیلان ہون بہم

وصف ساعد کا جو بیان آجاتی ہی
فکر سی طبع سخنور رہا تھا اوٹھاہی
ایک یہ ہی باعثِ رنگ حنا
طائر جان کشتہ پرواز تھا
اوسکی سینہ کو کہون کیا آسمان
چہاتیان وہ کتنی نامعلوم بس
تفرقہ اتنا کہ بہر ربط ہم
گر مجازی ہی اونکی ہی فہم حکیم
اوسکی جو خوبی تھی سو معیوب تہے
بد نما تر ہوئی چینی سے کمر
تارِ زنار کشیشان سی خجل
سنگسارانِ خم گیسو سی ناف
آگی جی کہتی ہوئی شرماتی ہے
یہ زور شاعر کی جاتی کب
لکھنی کی قابل نجانی ہو کی بات
وہ سرین صاف سطح مستوی
کیا تصور نی کیا ہی کام زہر
پھر دہوان اوٹھا دل مشتاق سی
بیٹھہ کبھو ہی کی بعینہ پشت پا
پنجہ ایسا جیسی پای عنکبوت
وہ کفِ پا کسقدر نفرت فزا

خامہ بہی ہاتھونسی چھوٹا جاتی ہی
وہ تو کیا تشبیہ بہی کرہات آئی
وہ کفِ دست اور دستِ کربلا
پنجہ رشک پنجہ شہباز تھا
جوف یہ سطح مضرین کہان
بی گمان دو نقطۂ موہوم بس
شکل خط منحنی وہ پشت خم
بہول جاوی بحث خط مستقیم
سینہ صافی کتنی نامرغوب تہے
منفعل باریک بینی سے کمر
کیا رگ خواب پریشان سی خجل
نافہ مشکین ہجوم موسی ناف
اپنی ہاتو نسی خجالت آتی ہی
کیا کہون وارہ گئی حیرت سی لب
خامہ کو میلان ہلین سوہی دوات
ذکرِ جسم اندیسی کی بالا دوی
کاسہ زانو تھا گویا جام زہر
جل گیا جی یاد شمع ساق سے
خار ہاہی رشک سرانگشت پا
ناخن اوسکی پردہا ہی عنکبوت
کون چھیڑی اوسکو خنجر دزد حنا

رشک تیغ اصفہانی قد خم | خلق کا ہیبت سی نکلا جائی دم
کجروی ظاہر ہر اک طوار سی | فتنہ برپا صدمۂ رفتار سی
شور آواز قدم افلاک تک | چونک اوٹہی خفتگان خاک تک
خانہ بربادی کی غم مین خاص و عام | خاک مین ملجائی یہہ طرز خرام
لطف تو یہہ ہی کہ اس صورت پہ ناز | گرمیٔ خواہش عالم گداز
بی محابا دعوی حسن و جمال | جوش لاف جلوہای بیمثال
لب پہ وہم عشق سی جور و جفا | بلہوس سی بہی تمنای وفا
ابلہی سی دعوی عقل و شعور | اپنی نزدیک آپ کو جانی سی ور
باتین اوس احمق کی ہین کیا کیا کہون | طعنہ ہای سامعین کتنک سہون
کب تلک اپنی خرابی کا بیان | بیوقوفی بی حجابی کا بیان
وسعت تقریر سی تنگ آگیا | آدمی ہون مجکو بہی ننگ آگیا
بندہ گیا اوسمین تلافی کا خیال | ذلت نقص نظر کہینچی کمال
اب کہون وہ داستان جس سی جہان | یون کہی ایسی نصیب اپنی کہان
کبہی ایسی قلق کی گفتگو | سامعین کا جی نہ گہبرائی کبہو
ہو بیان اوس دلربا کی دلبری | جس سی جہینپتی پہرتی ہین حور و پری
ایسی یوسف کا کرون قصہ رقم | ہو زلیخا کو گران خواب عدم
وہ حکایت جلوۂ دلخواہ کی | جس سی بس کہل جائین آنکہین ماہ کی
خیرہ جسکی حسن سی ہووی نگاہ | مہر کی آئی نظر روز سیاہ
دیکہلی چہرہ کی تابش چشم کور | آنکہہ جہپکی زہرہ کی اوسکی حضور
جلوہ فرما ہو جو وہ عالم فروز | کون دنیا مین رہی پہر تیرہ روز
کسقدر ہی اپنی جانبازون پہ ناز | ہین مگر معشوق اوسکی عشقباز

خوبنہا ہی گل ہی ننگ بوی داغ — سرفروشونکا نہین ملتا دماغ
شان و شوکت کی ہی کسی کے دلیل — شان و شوکت میری نظرونمین ذلیل
سربلندی ہر قدم پامال ہی — میری حشمت کا بلا اقبال ہی
کیا کہون یہہ رتبہ کیونکر مل گیا — کسطرح اوس مہروش پر دل گیا
ایک جگہہ وارد ہوا ناگاہ مین — اس خرابی سی نہ تہا آگاہ مین
کیا جگہہ تہی کثرت آفات کے — ہمنشین سب جمع اوس بیدردان کی
کیسی کیسی نازنین ایک ایک پری — گرم فکر دلربائی دلبرے
ایک سی ایک آتشین رخسار تر — ایک سی ایک دلربا دلدار تر
اونمین ایک تہی رشک پری محسود حور — سب بلائین سی لگین جسکی حضور
اوس پری رخسار پر دل آگیا — جلوہ پنہان نظر مین چہا گیا
ہوگیا کیسا اونہین غمزونکا پاس — رنگ کی ساتہہ اڑ گئی ہوش و حواس
جانب جلوون نظر جو جا پڑی — ایک بجلی تہی کہ جان پر آپڑی
ایسی رخ کی تاب کیا لاتی نظر — اسلیی تہا پردہ تا آئی نظر
ورنہ کیونکر چہٹ سکی ایسی چمک — پردہ کہل جائی جو حائل ہو فلک
تہی تجلی طور کی جلوون کی آڑ — کیا کہون تنگی کی اوجہل ہی پہاڑ
چشم حق مین گو ہی مشکل امتیاز — یہان حقیقت کہل گئی کیسا مجاز
جلوہ پنہان نمایان ہوگیا — وعدہ محشر وفا یہان ہوگیا
دیکہہ کر وہ جلوہ ہای دلفریب — ہوگئی غش میری جان ناشکیب
مین تو کیا تہا جو ہوتا ہای غش — ہو تو موسی کو نکر آئی غش
میری بیہوشی سی ہوش آیا اوسی — خوب خاموشی نی سمجہایا اوسی
پای بند غم ہوی وارستگی — کہل گئی بیتابی دلبستگی

سحر اندازہ نظارہ ہوگیا
راز پنہان آشکارا ہوگیا

کان کہولی اوسکی جوش آہ نی
قدر افزونکی غم جانکاہ نی

بیگمان دردِ نہان آیا نہین
جان نثاری ہوگئی بس دلنشین

غل مچایا شور سیر آہنگ نی
غم کیا ثابت تغیر رنگ نی

رہ گئی سن نالہ ہای زارسی
حیرت آئی حیرت دیدارسی

اشکِ رحمت آشنا آبحیات
گرم جان بخشی نگاہ التفات

کیا کہون تجہسی کہ مجپر کیا بنی
دل گیا کسطرح کیسی آبنی

شرم آتی ہی مین گو معذور ہون
اختیار اسمین نہتا مجبور ہون

ایک پریوش سبز رنگ و سبز پوش
جسکی آگی حور کی اوڑجا مین ہوش

دیکہہ کر وہ جلوہ جان آفرین
زہر کہائی سبزہ خلد برین

ماتم لیلی مین مجنون شاد ہو
نوحہ خجلت سی مبارک باد ہو

چرخ مینو مضطرب آن آن مین
خضر ڈوبی چشمہ حیوان مین

رنگ سی اوسکی مشابہ ہی بس
مہر کو ہی مہ کی ملنی کی ہوس

زور سی تری نظر دل چہین لے
چشم کافر دلسی پہلی دین لی

غمزہ جادو بلا اعجاز اثر
بانی عابد فریبی سرنظر

گر اشارہ کچہہ بہی اوس ابرو کا پائی
سجدے کرتا بس امام شہر آئی

گر کری ایما ذرا او وہ مست ناز
طائف بتخانہ ہون اہل حجاز

وہ فسون طرز کین دلبرے
جسکی پابند وفا ہر ہر پری

شوق گل بلبل کی دلمین جا رہی
فصل فروردی سے دل بیزار ہی

مرگئین اوس غیرت شمشاد پر
قمریان ہین سرو سی آزاد تر

اوس رخ مہ تاب ابو کی حضور
شمع سی پروانہ بہاگی دور دو

مہر کی نظارے سے ہے احتراز | دن کو کیا ہو چشم حربا نیم باز
فرش رہ اوسکا ہے سواد آب سے | دل کتان کا پھٹ گیا مہتاب سے
دلربا ہے پر گرا اپنی آئے وہ | مین تو کیا تیرا ہی دل لیجائے وہ
کہدون تجسے مین اگر ہو ایک بات | ہے ستم وہ اور مجھہ پر التفات
پیش چلتی کچھہ نہ تھی مجبور تھا | دل نہ دیتا اوسکو مین مقدور تھا
حال بگڑا جائے تھا ہر آن پر | اسطرح سے بن گئی تھی جان پر
گر نہ ہو تجکو یقین اے بدگمان | آپ کرلی آنکر تو امتحان
ہر جگہہ تھا مختر ہو عشق یہان | بیوفائی عیب ہے لیکن یہان
ہو نہہ لگائی جبکہ وہ شیرین کلام | لی زلیخا یوسف مصر کا نام
بس یہان زور آزمائی ہو چکی | دام دلکش سے رہائی ہو چکی
گر تمہین سچ ہے میری الفت کا خیال | تو نکالو کوئی تدبیر وصال
اب بہت مضطر ہے جان ناشکیب | کب تلک آخر رہون حرمان نصیب
وہ اگر چاہے تو ملنا کیا محال | اوس سے استدعا کرون ہین کیا مجال
بس نہین چلتا میرا ناچار ہون | دیکھتا حسرت سے سو سو بار ہون
بن ملی آخر رہا جاتا نہین | صبر کرتا ہون مگر آتا نہین
اس جگہہ حیران ہون مین کیا کرون | کیا کرون مین کیا کرون مین کیا کرون
ہنس دیا اوس نے یہہ پڑھ کر جواب | گر نہ غم کی ہے بہی ہون آب و تاب
بات سے ظاہر تھا نی دلدہی | روز افزون مہربانی دلدہی
دلفریب اسکے وہ عیاریان | میری خاطر اسکی خاطر داریان
گاہ گاہ شعر پڑھوا یا کرین | وصل کی مضمون شہر با یا کرین
تذکرے ہجران کی دلپر شاق ہون | حسرتون کی ذکر سے مشتاق ہون

گاه جلوسی دکہا دیوین جہلک | یہہ عنایت جہکی ہی نکہہ ابت ملک

بدگمانی گاه عشق غیر سے | کثرت الفت سی باتین بہر کے

گاه باور التماس اضطراب | شوخی بیجا کو پاس اضطراب

گاه وه نالائقی پر طعنہ زن | عیب جوئی حسن معشوق کہن

عمر رفتہ پر کبہی افسوس ہو | تا نہ دل پہر اوس سی کچہہ مانوس ہو

ایکدن ناگاه وه خورشید خام | جلوه گر خورشید سان بالائی بام

وحشی ایسی اضطراب شوق سی | محترق جان سوز تاب شوق سی

از زود لیین قران تیر کے | اسلیئی پہلی سی یہہ تدبیر کے

کہدیا سب سی کہ ایک راز نہان | آج پوچہون گی کہی بیتاب جان

وه زبون طالع کہی اختر شناس | آئی تو تم ہیجد بنا میری پاس

جو ہین اوس گہر مین ہوا اپنا گذر | آئی کچہہ تثلیث زہره کی نظر

آفرین ہی طالع مسعود کو | پہنچی ہم یون منزل مقصود کو

کر کی استقبال وه ماه تمام | لیگئی باری مجہی بالائی بام

ہی نئی یہہ گردش چرخ کبود | اختر عاشق کو ہوا تہا صعود

دیکہہ کر اوج منجم بی سخن | جاه کیوان پر عطارد طعنہ زن

پایہ بالاتر ہی عرش برین | خاک کو یون کر دیا کرسی نشین

اختر مہ مین کئی ہمنی یہہ جبین | تہا مبارک اجتماع نیرین

مشرقستان تاب رخ سی جلوه گاه | مٹ گیا سب شکوه روز سیاه

تہنیت گو مطرب ناہید نام | خواب راحت بخت خفتہ کو حرام

حکم عشرت ران قضائی مشتری | معجز زہره روائی مشتری

تازه حجت شک وصل یار مین | نحس اکبر طالع اغیار مین

صرف دشمن جور و بیداد فلک
خون حلال تیغ جلاد فلک

شور و غوغا شکر کا دونو طرف
اختران یکدگر سی سو شرف

آخرش رجی مین الفت کی خبر
کہہ تقارن کہہ تقارب یکدگر

بوسہ و آغوش کا عالم رہا
کوئی عشرت کا دقیقہ کم رہا

عہد و پیمان و وفا باہم ہوئی
وعدہ ہای وصل مستحکم ہوئی

پہر ہی گہر اقرار آنی کا کیا
قول اوس سی پہر نجانی کا کیا

وقت رخصت مضطرب ہونی لگی
دیکہہ کر حسرت زدہ رونی لگی

آئی کب وہی گر ہو لوگونکا پاس
ذکر سی جانیکی جاتی تہی حواس

جوش آیا کسمسا کر رہ گئے
تا بدامن ہاتہہ لا کر رہ گئے

چلتی چلتی کہہ گیا جلد آئیو
کچہہ بہانہ ہو نہو ہو جائیو

دمبدم مائل طبیعت ہو زیاد
جو مراد اپنی وہی اوسکی مراد

شام ہجران بیخود سودائی وصل
روز افزون رغبت شبہائی وصل

جی سوا خلوت کی گہرانی لگا
صحبت دشمن مین فرق آنی لگا

مضطرب رہ کہنی لگی آوار گے
صاحبی اور اسقدر بیچار گے

دیدۂ مشتاق مائل سوئی در
حسرت نظارۂ پیغام بر

ہر کبوتر دیکہہ کر ہو بقرار
پاس ناموس اوڑ گیا بے اختیار

کہہ فغان زاغ سی وہ بی سکون
بلبل شیدا کی آنکی شگون

سوز غم سی ہر زبان جلتی رہی
یاد دلگرمی جان جلتی رہی

گفتگو سب ہمدمونسی چہوڑ دی
بات کرنی محرمونسی چہوڑ دی

آخر اس احوال کا چرچا ہوا
راز پنہان بن کہی افشا ہوا

جب سنی اوس بدبلانی یہہ خبر
حال جسکا کہہ چکا ہون پیشتر

وہ گریہ الشکل مردود جہان — ہو چکا ہی جسکی صورت کا بیان
ایک دو دن آگی مہمان رہ گئی — بدزبان کیا جانئی کیا کہہ گئی
ملتی ہی باہم جدائی ڈالدی — نیک کی دلمین برائی ڈالدی
بہر دی کان اوس سراپا ناز کی — خاک مونہہ مین تفرقہ انداز کی
ایسی بہدردونکو یاری چہٹ آئی — جو بناوین جی پہ اونکی جان بچی
جو کہ بیہہ چاہین کہ یکا ہو برا — پہتر اوس سی ویسا ہو برا
خاک مین ملجائی جو جو خاک اوڑائی — جیتی جی جلتا رہی جو جی جلائی
خانہ برباد دون کا ہو خانہ خراب — ہائی مجہسی ہوگئی پر بیہہ عذاب
پہر کہان وہ دلبری جان پرورے — بیہہ بد آموزی ہی یا افسونگری
پہر سنی پہیری سی نہ کچہہ اپنی کہی — کیسی صحبت باہمین جاتی رہی
بی سبب اوس شوخ کا بگڑا مزاج — موت آئی تہی ہماری کیا علاج
بگڑی وہ اور میری جان پر بن گئی — کیسی جان ناتوان پر بن گئی
دونو دہم وبد گمانی سی خفا — مجہہ سی وہ مین سخت جانی سی خفا
سرگرانی سنگلی انجام سے — جان نکلی زندگی کی نام سے
پاس کو بیطاقتی سی تقویت — آرزو خون شہید بیدیت
دستبرد نالہ وافغان ستم — کنج عزلت مین ہجوم درد وغم
لب گزا تر ہجر سی ذکر وصال — دشمن جان دم بستہ داریکا خیال
یاد مین کوٹہی کی لوٹون خاک پر — سر زمین پر اور دماغ افلاک پر
دہیان اوس کی جان فزا آواز کا — کان کہا پردہ تہا پردہ ساز کا
لب گزیدن کذب اما سی شکر — اتبلک محسوس بوسہ کا اثر
وصل کی خواہش سے پہر دلمین تمام — سرادا اپنا ادا کرتی تہی کام

جس تمنا کا اوٹھایا تھا مزا
تلخکامی نے شکر کھا کر ستم
ہنستی ہنستی اشکباریاں تھاہی
چارہ دان بیدوائی حیف حیف
وجہ کھل جاتی تو عقدہ باز تھا
لیک ناگفتہ حکایت رہ گئی
اب سی ملجائی تو ملجائی کہین
کاشکی تاثیر جان بیقرار
کچھ اثر کو پاس ننگ و نام آئی
پھر صفائی سی بنی آئینہ دل
پھر پھرین دن عاشق سرگشتہ کی
بیٹھی پھر آئی غمخواری کری
پھر نگاہ آشنا آئی نظر
پھر دہی میلان طبع یار ہو
پھر فروغ ماہ سیما دیکھہ لون
پھر وہی باہم ملاقاتین رہین
پھر مری پہلو مین لبر بیٹھہ جائی
پھر کری وہ پھر دہن دلسوز بیان
پھر ہو گرمی صحبت دلدار کی
طنز کی باتین کہین غماز کو
جان دل کو چین ہو آرام ہو

وہ زیادہ تر ہوئی حسرت فزا
ہمنی اہونا مزا پاکر ستم
بعد راحت بیقراری تھاہی
کامیاب و بینوائی حیف حیف
عذر رشک افترا پیرداز تھا
حرف شکوی کی شکایت رہگئی
جذب دل یہانتک وہی لائی کہین
ایکدم اوسکو نہ لینی دی قرار
کارگر ہی دردوری کام آئی
پھر نہ دیکھین وہی تنگ کینہ دل
شکوی کم ہون طالع برگشتہ کی
جانفزائی اوسکو دلداری کری
گوشۂ چشم وفا آئی نظر
پھر دل آزاریسی جی بیزار ہو
چشم حیرانکا تماشا دیکھہ لون
پھر وہی گوش آشنا باتین رہین
فتنہ خوا وہاسی تھکر بیٹھہ جائی
پھر شب عشرت کی ہون پھر وزبان
پھر چلی جان ستان اغیار کی
چھیڑین کیا کیا اوس خلل انداز کو
ابتدا جو تھی وہی انجام ہو

بلکہ دلمین رہ گئی ہی جو ہوس
شکر گو ہون طالع بیدار کے
کیا کہا مینی کہان ایسی نصیب
پہر فغان کرتا ہون گہبرای ہی
دل نہ ٹہیرا تہا کہ مضطر ہو گیا
ای نسیم صبح گر جای او دہر
کب تلک بی بیدلے بیاری کب تلک

کب تلک بیجرم پر جور و جفا
کب تلک بیوجہ پیشانی مین چین
تلخ گوئی تندخوئی کب تلک
کب تلک مدنظر اظہار خشم
دعوی غفلت سگالی کب تلک
کب تلک جلادی غارتگری
عار و ننگ زیردستی کب تلک
کب تلک نا عاقبت اندیشی آہ
کب تلک جرم بدآموزی معاف
رحم نا انصاف کب تک داد خواہ
کب تلک ترک ولا ساکب تلک
تیری بیزاری سی جی بیزار ہی
تیری ہاتہون سی ہون پامال ستم
موت سوجہی بی نگاہِ التفات

وہ ہی نکلی اس تنعم سی کہ بس
ساتہہ کہائین ساتہہ سوئین یار کی
ناسزای از ارام و شکیب
کیا کہون رہ رکی حسرت آئی ہی
جی نہ سنبہلا تہا کہ بدا تر ہو گیا
تو یہہ کہدینا کہ ای بیداد گر
کب تلک دشمن نوازی کب تلک

بی سبب آزردگی کیون بیوفا
آخر اس محروم کا تو دل نہین
انتہای ہی سرگردی کب تلک
انتقامِ شور الفت زیر چشم
لا فہای لاابالی کب تلک
کب تلک عاشق کشی کہر بروری
کب تلک بدگو پرستی کب تلک
کب تلک نافہم کافر کیشی اہ
جابجا ابلہ فریبی کا ہی لاف
واجب التعذیر کب تک بیگناہ
کب تلک بیہ نازبیجا کب تلک
سخت گوشی نیم جان پر بار ہی
خاک سر پر خار ہین زیر قدم
پہر گئین انکہین تیری آنکہونکی سات

لاگ لب کو واشدن سی لگ گئی | چپ تیری ترک سخن سی لگ گئی
بات بگڑی سب بگڑنی سی تری | بن گئی ہی ڈھب بگڑنی سی تری
تیری غصہ سی غضب آیا غضب | دم رکی ہی تیری رکنی کی سبب
کون سی تقصیر کی حیران ہون | کیا کہا بدگوئی مین ہی تو سلون
جو سنا ہی وہ نہین آتا یقین | گرچہ ہون بیہوش پر اتنا نہین
مین کہان افسون کہان کسکی مجال | انتقام چشم جادو کا خیال
ابتدا سی منکر تسخیر ہون | عامل افغان بی تاثیر ہون
تاب و طاقت اپنی زور عشق ہی | گر عزیمت ہی تو شور عشق ہی
جو کیا تہا وہ الٹ جاتا اگر | جان دیتی تم میری ہر بات پر
جس فسون گر نی کیا ہی یہ فساد | سمجہو اوسکی بات کا کیا اعتماد
جو ہی بہتان کا سبب معلوم ہی | حال میرا اوسکا سب معلوم ہی
ہی خبر آخر تمہین ہر راز کی | بات کیا اوس شعبدہ پرداز کی
یہہ نہین جو کچہہ کہا مت مانئی | مدعی کا قول باطل جانئی
لائق جور و جفا ہی وہ نہ مین | مفتری فتنہ بلا ہی وہ نہ مین
اور ملجائین کہ دم ہی ناک مین | اس کدورت کو ملائین خاک مین
اوس ستمگر کو ستائین خوب سا | ہنسکے آپس مین رلائین خوب سا
گرمی صحبت ہوا اوسکی روبرو | گاہ مین اوسکو جلاؤن گاہ تو
مومن اتنی بیقراری کس لئی | جوش مایوسانہ زاری کس لئی
ناامید ہی اسقدر کسواسطی | شیون شام و سحر کسواسطی
آیۂ لاتقنطوا تو ہو کے یاد | قول حق پر کیون نہین ہی اعتماد
ساتہہ دلکی کہو دیا کیا دین ہی | نذر اوس بت کی کیا کیا دین ہی

رحمتِ حقّ سی ہی کیوں مایوس تو | کافر ایسا ہو گیا افسوس تو
نالہائی نارسا سی فائدہ | ان بتوں کی التجا سی فائدہ
سنگدل ہیں انکو کیونکر آئی رحم | کس پر آیا ہی کہ تجھہ پر آئی رحم
مدعا بیدین دعا سی چاہیے | چاہیے جو کچھہ خدا سی چاہیے
ضبط آہ و نالہ و فریاد کر | بھول جا سب کچھہ خدا کو یاد کر
پھر تماشائی نیاز و ناز دیکھہ | انتقام تفرقہ پرداز دیکھہ
رحم کن بر حالِ زار خویشتن | با خدا بسیار کار خویشتن

مثنوی ششم

فغانِ شعلہ ریز و خونچکان دے
الٰہی نالۂ اخگر فشان دے

عنایت کر مجھی آتش زبانی | کہ لب تک لا سکوں سوز نہانی
دے اتنی گرمیِ طرزِ تکلم | کہ ہو غرقِ عرق موجِ تبسم
جھڑیں باتوں میں میری نہ سہی پھول | کہ جائیں شعلہ و گلریز کو بھول
بتانِ سنگدل کا جی جلا دے | زبانکو شعلۂ دوزخ بنا دے
اثر دے نالۂ افلاک اس کو | دعائی نوح کر ہر نفس کو
کہ گر موجِ سخن کا دم بھرے جوش | تنورِ سینہ سی طوفان کرے جوش
کمند نالہ کو دے چین بہبود | بندھا امید آہ حسرت آلود
نہو وحشت مَم لیلی سی مایوس | کرے صحرائی مجنون میرا پابوس
رکھوں پہلو میں اوس شیرین دہن کو | سکھاؤں سینہ کاوی کوہکن کو
دکھا دے چشمِ تر کی اشکباری | خزانِ گریۂ ابرِ بہاری
ہو گریۂ چشم جادو کی مقابل | بھرے پانی فسون چاہ بابل

رہی یونہی قیامت آسمان پر | نہ آئی حرف کچھ آہ و فغان پر
کسیمین ہو نہ بات اس بیکسی کی | نہ جائی پیشوائی و اپسی کی
رہی نام و نشان بدنامیون سی | نکالون کام کچھ ناکامیون سی
ذرا طاقت کہ بیتابی کرون مین | رہون جیتا کہ اوس بت پر مرون مین
تامل کر سکون عرض وفا کا | تحمل ہو سکی پیہم جفا کا
پہری ہمت دم اظہار الفت | فلک پر ہو دماغ گرد کلفت
دل نومید کا ارمان نکلے | اجابت کی دعا پر جان نکلے
رقیب بلہوس بیگانہ سا ہو | دل جانان محبت آشنا ہو
میری حالت پہ رحم آجائی اوسکو | عدو کی تلخ کامی بہائی اوسکو
میری سوز درونی چشم تر ہو | نگاہ حسرت آلا پر نظر ہو
اوٹہا دی پردۂ دوری منور | کری روز سیہ کو صبح محشر
دوا سوچی تپ دل تفتگی کی | خبر رکہی میری خود رفتگی کی
تمیز عشق بازی نکتہ رس ہو | تغافل صرف ارباب ہوس ہو
دم رفتن قیامت کا جو ہو ذکر | جواب جون ہومن کی ٹری فکر
کری درمان بیمار محبت | نہ سمجہی سہل دشوار محبت
میری اقرار ذلت کو نہ مانے | میری نالائقی کی قدر جانی
کری ہر ہر طرح عاشق نوازی | میری اشعار سی ہو نغمہ سازی
میرا احوال سنلی گوش دلسی | نہ گہبرائی فغان متصل سی
کری بیداد دو رکہی مکافات | نکالی کوئی تدبیر ملاقات
پئی گرمی تو پیمانی کی میری | قسم کہائی تو غم کہا نیکی میری
الہی کیا کرون خود کام ہی وہ | بت غارت گر اسلام ہی وہ

تعجب کیا دعائی ناشکیبے   اثر ہوئی ندی جابد فریبے
نچھوڑی وہ صنم ایمان کسیکا   نبائی داغ جبہ شیخ ٹیکا
اگر ترک نگہ جائی سوی چرخ   تو کردی شترنکو ہندوی چرخ
اگر لاف ورع ہو ورد دیندار   نبادی وہ رگ گردن کو زنار
وفور خود پرستی چشم بد دور   شیوع بت پرستی اوسی منظور
بہم ربط رقیبان کی خیالات   رواج شرک مین مصروف ذرات
نرالا سب سے اوسکا کین و آئین   محب اہل بیت و دشمن دین
غضب خونریزو کا فر ماجرا ہے   قضائی خانہ دشت کربلا ہی
کلی اپنی شہیدونکی لگی خاک   جد مردیکا اوس مذہب مین ناپاک
نڈ ہونڈہی قتل عاشق مین سب کچہ   برائی مصلحت جائز ہی سب کچہ
مسلمانونکی خصمین وزخ اندیش   کہی کفار کو مومن وہ بدکیش
طلسم شعبکی جادو کلام ہے   صفت ہیری جو ہو تو نیکنامی
ہیری لفت چہپائی مجہی بدین   تقیہ فرض جانی مستحب کین
خلاف حق لیلی ہی سے گہے وہ   ہیری بس دربی ایمان سی وہ
ہوس اورونکا غم مطلب سی سے   مجہی تفضیل سب پروا سپی نسے
یہہ مومن اوس سی کہہ تو جو نجانی   وہ کافر تو خدا کو بہی نمانی
کہان تقلید مذہب اوس پری کو   جو قدرت سمجہی ہی جاندو گری کو
دم رفتار جو ہو حشر اموات   کری دعوائی خلاقی وہ اثبات
بلاک خلق جانی چشم کا کام   اجل کہی نگاہ ناز کا کام
اگر ارض و سما کا ذکر آجائی   غبار دود دل عاشق کا دکہلائی
عذاب اندیشہ حرمان کو جانی   جہنم آتش ہجر انکو جانتی

کہی کوچہ کو فردوس برین وہ / پہر ویونکو جانی حور عین وہ
الہی غیرت شان اب لہی / نجانی سہل ہوسن کی تباہے
مصیبت ہی بلا عشق بتان کے / کہان بندیمین طاقت امتحان کے
کہان تک بی نیازی کبریائی / نہین اب تاب ایمان آزمائی
وہ بت دیتا ہی طعنہ کس واسی / کہ اب تم جانتی ہو کیا خداسی
گذر اوس کہر مین جو ہی تک جنت / ملا معشوق مجسا حور طلعت
غلط جلوہ ہی ہیرا شعلۂ طور / جہنم مین گئی ہین کیا بلا حور
ہوا رحمت کو کیا یہہ کیا ستم ہی / تیری بندی پہ بیداد صنم ہی
نہین زنہار شایان غیوری / غرور اوس بت کا میری ناصبوری
جلال عجز پرور جوش مین آئی / تلافی کچہہ میری خواری کی ہو جائی
یہہ دن کہلائی ہان قدرت نمائی / کہ صبح وصل ہو شام جدائی
کری تزئین تو تشریف اسلام / دل و جان سی ہو وہ زیبا صنم رام
نکالی عرض ایمان مطلب اپنا / کرون آخر اوسی ہم مذہب اپنا
پڑہی کلمہ میرا وہ نامسلمان / مبارکباد دین کیا کیا مسلمان
ادا ہو احتساب پارسائی / نہی دیندار کافر ماجرائی
امام شہر کی تجدید ایمان / کری کس کسطرح تائید ایمان
الہی ناک مین ہی دم دعا سی / چلی جان آہ اجابت کی خفا سی
نکی تاثیر نی پروا ہی زاری / ہوئی اوس بت سی حاصل شرمساری
تظلم سی اثر کی بی نیازی / فرون تر کرگئی ناز مجازی
سر طاقت شکن ہی سختی جور / غرور اوس سنگدل کا بڑہ گیا اور
ہوا کبر ہی دعا ہای سحر کی / ہوئی اب ابرو مژگان تر کی

زبان پر نغمہ و ہان یہان آہ ہی حیف — سرور افزا غم جانگاہ ہی حیف
تبسم زیر حرف اشکبار ے — تسلی بخش یاد بی قرار ے
پئی آرام ذکر جان بیتاب — حدیث تلخ سی شیرین ہی احواب
نہین ڈر جذبۂ طاقت گسل کا — دل آسودہ ہی وس آرام دل کا
نہ کچھہ اندیشۂ آہ جہان سوز — نہ پیہم نالہائی آسمان سوز
نہ ترس طعن نقض دلربا ہی — نہ کچھہ معیوب سیر و نکی رہا ہی
ستمگر ہیو فا بیدرد بیباک — نہ عاشق ہی معزز نی ہوسناک
تغافل پر نچھوڑ ہی تو گرفتار — نہ دلداری کری لیکن وہ دلدار
نہ سمجھی ظلم کو وہ فتنہ گر ظلم — عداوت آشتی سی رحم پر ظلم
الہی کس ستمگر سی پڑا کام + — کہ ناکامی نی میرا کر دیا کام
ہوس نکلی فراق جان گسل کی — رہی دل ہی مین حسرت میری دلکی
نہ نکلا ایک ارمان آہ میرا — گیا جی مفت ہی ہاہد میرا
رہا خمیازہ فرمائی بر و دوش — خمار بادۂ شوق ہم آغوش
شکر ریز فسون تہا حرف مطلب — ہوئی بند التماس لعل سے مین لب
میری یہہ شورش شیرین کلامی — رہی لذت فزائی تلخ کامی
نہ پہونچی خلوت دلدار مین گاہ — ملی تو خانۂ اغیار مین آہ
ملی کیونکر نہ مژگان دست افسوس — کف پا کی ہی سہلانی سی لوس
نہ کیون روکی بس اپنا کری جی خون — نہ کبھی چشم پر وہ پای گلگون
جگر خون کشتۂ بیداد و پائے — نہ آئی ہاتہہ وہ پای حنائے
ارے) ہاتہہ میری لوٹ جائین — جولی ہو اوس پری وش کی بلائین
ہوا ایک شب مین قربان جانان — کرون ایسی سیہ روزیکو قربان

چراغ بزم دشمن وہ دل افروز — یہان تیز آتش حرمان جانسوز
اگر اوس شمع رو کی گرد پھرتی — تو پروانون کی نظرو ہمین پہ گرتی
متاع صبر و راحت گر تلف ہی — الہی حق ہیری دلکی طرف ہی
سکو نکیا ہو سکو نگی کونسی بات — نہین وعدہ بہی کیا ذکر ملاقات
ملاقات اوسکو بہی ہی گرچہ منظور — ولیکن کیا کری ناچار مجبور
اگر بہیجی تو کیونکر بہیجی پیغام — کری کسطرح خودداریکو بدنام
غرور حسن سی آسان ہی دشوار — بہلا مطلوب کیونکر ہو طلبگار
خلاف وعدہ جب ہو کام معشوق — تو نازیبا و فا پیغام معشوق
طلب عشاق کی ہی کسقدر عار — غلامی پر نہو یوسف خریدار
تو کس نسبت سی سرو آزاد — غم قمری مین ہو پابند فریاد
نہایت یہہ کہ گوش شوق سی گل — ذرا سن لی فغان آہ بلبل
سنا ہوگا یہہ ہی فسانہ مشہور — کہ خسرو کا فرستادہ ہی شاپور
کبوتر کیا نہ تہا بلقیس کی ہان — ولی ہدہد بنا مرغ سلیمان
نہ کیون اوس طبع نازک پر گران ہو — کہ یون خفت نصیب دشمنان ہو
الہی کسقدر بگڑی ہی تقدیر — کہ کچہہ بنتی نہین کیا کیجی تدبیر
تمنا وصل کی کیونکر چہپاؤن — پیام شوق کیونکر لب پہ لاؤن
کہون کیا ولولہ مین آرزو کی — کہ ملتی بہی ہین تو گہر مین عدو کی
کہانسی لاؤن وہ پیغام پرداز — کہ ہو اوس سوخ کا بہی محرم راز
و اگر نہ بہیم طبع نازنین ہے — کہ پہر مین کیا نہین وہ بہی نہین ہے
حذر اوس آتشین خو کی غضب سے — کہ عالم پہونک دی ہی ایک شعلہ تب سے
اگر آزردگی سی دی وہ دشنام — تو لی عیسی سی جلاد کا کام

نگاہِ قہر جب تیغ آزما ہو ۔ حریمِ کعبہ رشکِ کربلا ہو
نکرا اتنا کرے باد سحر گاہ ۔ کہ آخر تو وہ کوچہ ہی گذرگاہ
ذرا میرا بھی سنتی جائی پیغام ۔ نہین آتی ہین کیا ناکام کی کام
کرہی پر کانین اوس گل کی اظہار ۔ یہہ راز عندلیب نوگرفتار
کہ طالب کب تلک غفلت شعارے ۔ ذرا بیخود کی اپنی پاسداری
کہانتک سینہ سوز بیہائی بیجا ۔ غضب ہی پک گیا میرا کلیجا
کہانتک مشق ناز بی نیازی ۔ خط باطل ہی کیا عاجز نوازی
کہانتک بید ماغی سرگرانی ۔ کہ جان ہی پائمال ناتوانی
کہانتک دورباش جو رو بیداد ۔ ستم ہی اہتمام نالہ فریاد
کہانتک صرف ہمت کسبِ رہن ۔ نہین اب خاک ہی غیرونکی گہر مین
کہانتک کثرت عشاق کی فکر ۔ کبھی تو کچھہ بہی اس مشتاق کی فکر
کہانتک طرز بی پرداخرامی ۔ قیامت کو ہی لاف نیکنامی
کہانتک خواہش عشق نسابس ۔ عذاب غیرت لذت فرامس
کہانتک ضبط جوش نوجوانے ۔ ہوس مرحوم لطفِ زندگانی
کہانتک جبر دلبر اختیاری ۔ طبیعت کیا نہین راغب تمہاری
کہانتک پاس سوائی کہانتک ۔ میری فریاد پہنچی آسمان تک
کہانتک وہم دامن کبرہا پاک ۔ کہ داغ خون و می دونوں ہین ناپاک
کہانتک دوراندیشی وسواس ۔ ہجوم شوق مین کیا ننگ کا پاس
کوئی پیغام بر جو رازدان ہو ۔ ادا فہم اشاراتِ نہان ہو
زباندان نگاہ لطف آلود ۔ کہین شاگرد چشم سرمہ فرسود
مکرر امتحان فرسودۂ ناز ۔ فسون خوانِ زبان بندی غماز

محل اعتماد ننگ و ناموس
نظر باز فریب چشم جاسوس

تمہین بہیجو کہ جا ئین جان آئی
دل خود رفتہ کو اوسان آئی

وگرنہ کام آخر ہو چکا ہے
مگر چارہ فرما رو چکا ہے

نہین کچہہ بہی امید زندگانی
تہکی اس کشمکش مین سخت جانی

رہی گر باز سی تم سرگران اب
تو یہہ پامال دوری پہر کہان اب

اس آغاز محبت کا مال آہ
کہ ہو وہی وصل سی پہلی وصال آہ

نہ پروا تہی تو کیون تہی پئی دل
لگی کچہہ دلدہی جب لینی دل

نہ آنا تہا تو کیون کہر مین بلایا
بٹہا کر پاس یہہ فتنہ اوٹہایا

نہ تہی منظور گر تمکو ملاقات
تو کی آنکہین ملا کر کسلئی بات

تیری وہ ہای پہلو دار تقریر
نوید ہمکناری جسکی تعبیر

نگاہ لطف سی کیا کیا اشاری
کہ منظور نظر ہو تم ہماری

نہ بگڑو تو کہون اپنی ہنی کے
کہ تم دشمن نہ تہی پر دشمنی کے

خیال دلدہی جان طلب ہی
حدیث لطف یادائی غضب ہے

ستم ہی ظالم اندیشہ کرم کا
تو خود انصاف کر اپنی ستم کا

قرار ہمکناری نی ستایا
کناری کو رکی مجکو لگایا

خبر پامال غم کی اپنی لو تم
ملی ہم خاک مین اب تو ملو تم

غلام اپنا کیا پاری لگا کر
یہہ کہل کہیلی نہ تہی کچہہ داؤ کہا کر

نہ تہی صاحب کہ نکلی ہو قائم
کہو مین بہاگتا پہرتا ہون یا تم

عدو کی عشق بازی آشکارا
غرض یہ ہی کہ تم جیتی مین ہارا

نظر تیری پہری ای مہ جبین اب
وہ چشم مہر کا پیما نہین اب

کہان ای بدر سیما وہ ترحم
کہ ہو نمین رازدان سیر انجم

نہین کیا تمنی احکام آزمائی
انہین یا تون نی تو یہہ دی کہائی

مجہی جب اچہہ تمنی دکہایا
قران ہی اول و ہفتم مین آیا

نہ زہرہ سب سعادت پر تو نجم
زہین ونق فزای برج نجم

سدا ساعت دبیر آسمان کے
ضمیر الفت حکیم نکتہ دان کی

ہمیشہ اختر بد طالع غیر
شرف بخش ہبوط راجع اسیر

نہین کچہہ اعتبار دور افلاک
کہ ایک گردش مین مجکو کر دیا خاک

سیہ روزیکا جلوہ کسقدر ہی
کہ شام ہجر کی ظلمت سحر ہی

میری داغ آفتاب عالم افروز
کہ جسکی روشنی سی شام غم روز

یہہ سب کچہہ سچ پر اتنا ہی کہین گے
کہ جیتی ہین تو اکیدن مل رہینگی

سلیمان ہمدم بلقیس ہو گا
قران زہرہ و برجیس ہو گا

بدل جائیگی آخر تیری عادت
میری طالع مین ہی سہم السعادت

ترا آنا یہان مد نظر ہے
کہ استقبال و اقبال قمر ہی

تیری دلسوز یونسی کیون ہو ہان یوہین
نہین کچہہ احتراق تیر منحوس

سعادت ہی ستشم کی جتنی ہین ہم
کہ یہان بہرام کو ہی عشرت جم

دلیل اسکی ہی ستیلائی ناہید
کہ ہو عیش اور عیش وصل جاوید

قبول قوت کیوان ہی ہشتم
نہو صحبت سی میری نج کش تم

کہان آبادی کاشانۂ غیر
کہ برج منقلب ہی خانۂ غیر

اگر ہو سعد اکبر کوکب اوسکا
ولی یہہ درجہ رہتا ہی کب اوسکا

کہ نہ یہر و دریجان زحل ہے
سعادت سر حد وجہ خلل ہی

رہی کب آتش عرض ہوس تیز
فرح ہی تیر اعظم کی غم ریز

نحوست ہی دلیل برج آبی
نظر آتی ہی کچہہ خانہ خرابی

سپہ سے مضمون حکم اشتعالات — کہ ہوگی ان جفاؤں کی مکافات

ہمیں ہم تم کریں گی کامرانی — نہ کامی رہی نہ سرگرانی

ابھی سے گر جفا کم ہو تو اچھا — زیادہ ربط باہم ہو تو اچھا

نہیں تو ہوگی اوس دن شرمساری — کسی منظور ہے خجلت تمہاری

نہ شرماؤ کہ شرمانا پڑے گا — نہ گھبراؤ کہ گھبرانا پڑے گا

کرو اظہار گر شوق ملاقات — تمہیں اول تو کیا ہے شرم کی بات

نہ ہو کیوں گرمیٔ صحبت کا ایما — کہ میں پروانہ ہوں تم شمع سیما

کہاں تک ہوگا غفلت شعاری — خبر لی ہے بری ہے حال ہماری

مرے غوغا سے غل ہے آسمان پر — یہ کیسی آگئی آفت جہان پر

فراز عرش ہے شور تظلم — خدا کے واسطے کا فر ترحم

اجازت دو دو دلکو پہنچی کردوں — اوٹھا کر پھینک دے یہ بنیاد گردوں

کہیں شعلہ شرار افشاں فغاں کی — اوڑا دوں میں ہوس ہفت آسماں کی

مری آہیں جلا دیں چرخ پر برق — فغاں سے عذاب شرم میں غرق

مرے نالوں سے نالاں ایک عالم — سبھی بیگانہ ہوا احباب ہمدم

مرے گریے سے آب و رنگ غم خوان — تری گھر کی سیلاب شہر ویران

مرے غوغا سے شب بھر پاسبان — سدا دیوان میں شور داد خواہان

مرے نالوں سے سودا ظلم [illegible] — گریبان ہاتھوں سے پھٹ ناسی [illegible]

رخ و ساز دل سے گلستانی کی رشت — کہ جب حیثیت [illegible] دور خست

جنون کی کیا کہوں دوڑ آزمائی — جواب حرف صبح ناشکیبائی

بلا تر شوخ تر گستاخ تر ہیں — کہیں فتنہ سے زیادہ خیرہ تر ہیں

جہنم تاب ہر حرف جگر سوز — قیامت خیز ضمن کی جان ہر روز

سدا سودائیونکی طرح تکنا / در و دیوار کو حیرت سی تکنا
تصور سی تیری ہر دم حکایت / کہ شوق وصل ہی اور بی نہایت
کبھی کہنا کہ کیونکر آئی یہان تم / ہوئی کسطرح ہاری مہربان تم
کبھی قول و قسم ترک جفا پر / کبھی تکرار پیمان وفا پر
کبھی شکوی لغیبونکی ہزارون / کبھی طعنی رقیبونکی ہزارون
کچہہ آپ ہی آپ مضطر ہونی لگنا / ہنسی کی باتین ہی رونی لگنا
کبھی ہنسنا تو حال چشم تر پر / ہمیشہ نوحہ تابوت اثر پر
بگڑنا نالہائی نارسا سے / بنی کیونکر کہ لڑتا ہون ہوا سی
سدا آوارگی صحرا نوردی / نہ دی آرام شوق دشت گردی
کدورتسی غبار دل نکالون / جفائی آسمان پر خاک ڈالون
اوڑائی خاک یون ہیہات اپنے / ملائی خاک مین اوقات اپنی لو
سمجہہ تو کسکی ہی بی اعتبارہی / کری فخر زمان یون سزہ تا زہی
مسیح وقت کی بیچار گی حیف / وحید عصر کی آوارگی حیف
قیامت ہی وہ پامال جفا ہو / کہ جسکا چرخ ہفتم خاک پا ہو
ستم ہی وس مکرم پر ستم ہو / جو صدر مجلس اہل کرم ہو
نہین کچہہ عیب آخر قدر دانی / کرو تم دلدہی مین جانفشانی
نہین ایما کہ پس رخصت طلب ہون / جو کہتا ہی سو کہہ چکا جان بلب ہون
نظر ہی محو شوق گرم جوشی / نگراہی ہمیروت چشم پوشی
یہہ بی پروا تری انداز کب تک / تغافل نازہی پر ناز کبتک
اگر ہی شوق بی اندازہ بیداد / نکبڑ بلکہ ہی یہہ تازہ بیداد
مجھی بہی ایک ذرا آجای طاقت / تو شاید تاب کچہہ بہرلائی طاقت

نہین اب قابلِ جور و جفا مین — سدا عشق رہتی رہتی مر گیا مین
سنجالون یہہ تک دو بہرۂ تازی — نہ سمجھو کہیل ہیری عشقبازی
نہ بہولو اسقدر سنگین دلی پر — نہین فرہاد سی کچہہ مین بہی کمتر
سنجاو آہ بے تاثیر پر تم — کرو تغیر حالت پر نظر تم
بدل جاتا ہی یکدم مین زمانہ — نہین اس چرخ کجرو کا ٹہکانا
نہ سمجھو یہہ غرور جاودانے — کہ میری جان نثار جانفشانی
معاذ اللہ اگر معجز نما ہو — تو بعد مرگ بہی کیا جانی کیا ہو
نہوتی خاک مضطر مین جو تاثیر — نہ بنتا کشتۂ سیماب اکسیر
سرایت عشق کی وہ بد بلا ہی — کہ جس سی خاک مین عاشق ملا ہی
ہوی جب ملتفت یہہ سوی معشوق — تو کیا مشکل کہ بدلی خوی معشوق
کئی ہین جذب نی کام کیا کیا — نہین تمنی سنا یہہ ماجرا کیا

آغاز داستان

کہ تہا اس شہر مین ایک خانہ ویران — جنون تعلیم فرمائی اسیران
جوان سال و کہن پیر محبت — سراپا اوسکا تصویر محبت
عیان صورت سی دل کی شعلہ بازی — ہیولا مین زیادہ حرف نا رسی
جو دیکہی وسکی فطرت کی تپ و تاب — کہی ہنس کو اب ابلیس کو آب
کہان یہہ مہر مین آتش فشانی — کہ اوسکی سایہ سی ہو شنگ پانی
دلیل اعتدال طبع آزار — برنگ نرگس بیمار بیمار
ہزال و ناتوانی خواہش جان — نشان تندرستی کاہش جان
جنون قوت فزائی جان بیتاب — سحر نور نگاہ چشم بیخواب
قلق کلفت دوائی جان مضطر — صفا پروردۂ طبع مکدر

نفس بی اختیار نالہ ہر دم — تظلم سی لب ناکام ہر دم
تمنا سی ستم ہنگامہ ایجاد — قیامت خانہ زاد شور فریاد
روان پرور خیالِ جانفشانی — اجل کی آسری پر زندگانی
نچھوڑی دل لگانی کی تمنا — قیامت ناز اوٹھانی کی تمنا
اسیر حسرتِ گیسوئی دلدار — گرفتار گرفتاری دل آزار
خراب از روئی خوارئی عشق — ہلاک حسرتِ بیمارئی عشق
اسی ارمان مین ویاکری وہ — نگاہِ پاک کو دھویا کری وہ
پہرہی دیوانہ وار ایک ایک گلی مین — یہہ کیا سودا ہوس سو دیکی جی مین
ہوا سی آتش سوزان نہان تیز — پڑہی اشعار کیا کیا درد آمیز
کوئی کر حال پوچہی تو نہ بولی — نہ کچہہ سر رشتہ مطلب پہ کہولی
رہی دل ہی مین دل کی سر عیان سب — نکوئی رازدان اور راز دن سب
اقارب کو گلہ بیگانگی کا — مین دیوانہ ہون اس دیوانگی کا
احبا کو شکایت بلکہ سو سیر — کہ ہمکو جانتا ہی بدگمان غیر
ہوئی اکروز آخر سب فراہم — پریشان گفتگو کرنیکو باہم
یہہ ذکر با حلل آشفتہ سر یکی — بلا لائی ہوئی ہی کس پری کی
ہلال جنبش ابرو ہی کسکا — اسیر حلقۂ گیسو ہی کسکا
یہہ کی کس چشم میگون نی خرابی — کہ ہی خود رفتہ جون مدا شرابی
جلایا اسطرح کس شعلہ خو نے — یہہ دن کہلایا کس خورشید رو نی
یہہ فتنہ کس کی قامت نی اوٹھایا — بلا مین کسکی زلفون نی پہنسایا
یہہ کس دستِ نگارین کی ہین نیرنگ — کہ اشک خون سی کچہہ لائی ہی نہ رنگ
نگایا آخر اس کا فریہ بہتان — کہ وہ ہی آفت عقل و دل و جان

یقین کا بدگمانی سی کیا کام
کیا اوس بیگنہ کو مفت بدنام

سنجہا ہی غلط کو سب نے جانا
ہوا یہہ تذکرہ آخر فسانہ

کسی رسوائی بیجرم کی فکر
جہان سنئی یہی چرچا یہی ذکر

ہوا شہرہ قریب و دور کیا کیا
علاج اتہام اقرار کیا

سنی جب اوڑتی اوڑتی یہہ حکایت
ہوئی مہ سادہ رو حیران نہایت

کہ میرا جلوہ دیکہا کیونکر اوسنی
کہانسی سینک لی چشم تر اوسنی

ہوا بی پردہ کب حسن نقابی
کہان ایسی حیا پر بی حجابی

نظر بازی کسی مد نظر ہے
کہ پردی ہی مین شوخی ہی اگر ہی

پری سی ہوسکی دیوانگی کیا
نکالی پاؤن محجبی خانگی کیا

مگر شہرت نی کی یہہ بی حجابی
کہ گہر بیٹہی ہوئی خانہ خرابی

زبس تہا اعتماد دلربائی
نہ سمجہی تہمت آشفتہ رائی

یقین جانا کہ سنکر میری انداز
ہوا ہوگا شہید خنجر ناز

ہوئی جب دلنشین یہہ بی نشان فکر
لگی رہنی اوسکی ہر زمان فکر

غضب لذت اوٹہانیکا بندہا دہیان
کہڑی ہونی لگی ہر بات پر کان

کری سامع فریبی جب یہہ افسون
کہ وہان ہی کا ہنس جائی افزون

بڑہی جانکاہی شوق نہانی
جتاہی زور عجز ناتوانی

شکست رنگ نقش روی سادہ
نزاکت لحظہ لحظہ ہو زیادہ

رہی آخر نہ چالاکی نہ جیتے
خیال باطل اور آتنی دریتے

ز سودئی شوق بیخوابی کی ہاری
اٹہہین افکار مین راتین گذاری

رہی بیٹہی صبا کی رہگذر مین
کبہی دن انتظار نامہ بر مین

اسی حالت مین گذری جب کئی سال
کرشمی شکل بدلی تغیر احوال

بس مطلوب نازش تھا طلب کار — بنی سو خود فروشی بر خریدار
نہ آیا صبر بی دیدار مشتاق — نہ ٹہری جان و طاقت ہو گئی طاق
کی آخر مشورت ایک ہمنشین سی — کہ اوٹھتا ہی ہوا ان جان حزین سی
جلایا شوق وصل نفتہ جان نی — کیا خاک آتش سوز نہان نی
نہین فکر و نمین سرگردان ہون رات — کہ اوس وحشی سی کیونکر ہو ملاقات
ذرا دیکہون تو کیا ہی وسکی صورت — نکردی خاک تاثیر کدورت
نہ کیونکر رحم آئی سنکر احوال — کہ ہی ایک سرفراز اسطرح پامال
کوئی تدبیر لی تو ہی بتادے — کس صورت سی وہ صورت دکہادی
کہا اوسنی کہ ای سرمایۂ ناز — فدا تیری ستم پر سب کی انداز
بلا تیری مری اندوہ غم ہین — کہ وہ کیا ہین پر نکولاؤن دم مین
نکال اپنی ہوس ہائی نہانے — تیری قربان عیش جاودانے
ذرا دہر کان حرف دلنشین پر — نگر بیداد جان نازنین پر
کہا تنک وہ بیٹی ہی کہان تو — بلا لی شوق سی اوسکو یہان تو
وہ گو بدنام ہی پر جیب کے آتا — کوئی گر جان لی تو مینی جانا
عذاب ہجر تیری جان سی دور — نصیب دشمنان اندوہ مہجور
میری کہنی پہ چل ہمت نہ ہار سی جا — نکالی پاؤن کیون اندازہ بیجا
ہنرمند سی ہو تو کیون کہی عیب — کہ وہ ہشیار ہی جو عالم الغیب
قرار اس مصلحت کی جبکہ پایا — دل بیتاب کو آرام آیا
وہی ٹہیری جو ٹہیرائی تھی دل مین — زبان پر آئی جو آئی تہی دل مین
بلا کر ایک عجوز حیلہ پرداز — کہا ای جادوی پرفن فسون ساز
وہ مضمون جو بنایا پیدا ہو ہی — مجہی پر کہتی ہین شیدا ہوا ہی

ذرا تکلیف کر اوس نوجوان تک — کسی ڈہب سی وسی لی آیہان تک
کہ منع محشر آرائی کرون مین — علاج درد رسوائی کرون مین
میری کہنی کو شاید مان جاوی — عبث ہی جانفشانی جان جاوی
غرض یہہ دلنشین فقرہ اوٹہایا — کہ اوس خود رفتہ کو مہمان بولایا
بنا ڈہب اور سوچا امتحان کا — کہ سر خط ہی ضمیر نکتہ دان کا
زبس تہی ناتوانی اوسکی معلوم — نہ بہایا ناز کو آزار مظلوم
کی آرایش وہ آئینہ خانہ — شبیہ سادہ رویان زمانہ
دکہایا نقش حیرانی نظر کو — مرقع کر دیا دیوار و در کو
وہ ایوان آفت عقل و دل و دین — کہ ہی سجدہ جسی بتخانہ چین
ہی بس عجایب مین عیسی بہی حیران — کہ تصویروں نی وسمین پڑ گئی جان
عجب نقش و نگار حسن تدبیر — اونہی مین ایکطرف اپنی بہی تصویر
وہ جسدم آکی بیٹہا اوس مکان مین — نہ تہی تاب سکون تاب و توان مین
غضب ہی بس بلا کا کیا ٹہکانا — پریخانہ مین دیوانی کا آنا
کیا ولیکن تشوق بیدلی نے — محل پایا غم آب و گلی نے
ہوا وحشت فزا درونہانے — ٹہکانی لگ گئی بی خانمانے
زبس صورت خورشید رخسار — لگا شوق کو نظارہ دشوار
سراپا حیرت افزائی نظر تہا — جہان پہنچی نظر گویا کہ گہر تہا
صفائی گر ہوتی لغزش پا — تو رہتی پایہ گل چشم تماشا
شبیہ ایک دشمن تنک نقش تسخیر — کہ تہا جادو کا پتلا وہ تصویر
عجب صورت کہ جس سی ناز ظاہر — سکوں سی شوخی انداز ظاہر
خموشی سی عیان شیرین زبانے — گل افشان معنی غنچہ دہانے

نشان اشک سوا نقطۂ خال | کہ وہ بی مثل تہی جسکی یہہ تمثال
تظلم فرق معنی کی سبب تہا | لباس کاغذی بیوجہ کب تہا
وہ صورت دیکہتی ہی اوڑ گیا رنگ | دکہایا جوش وحشت نی نیا رنگ
ہوا شوق نظارہ محو دیدار | بنایا بیخودی نی نقش دیوار
لگی خونریز ہو گاہی اشک افشان | بنی کلک مصور ہوی مژگان
خط تقدیر پیشانی نقش ہستی | کہ مٹتا مذہب صورت پرستی
ہوا غش مرشد آداب ابرو | سکہایا سجدۂ محراب ابرو
عیان رخ سی ہوی لکہ کدورت | تغیر رنگ نی کر دی یہہ صورت
جمی نقشی عذاب جان گسل کی | قیامت آگئی جانی ہی دل کی
نچہوڑا دم ذرا جوش فغان نی | نکالین حسرتین درد نہان نی
زمین پر بیقراری نی لٹایا | تپش نی خاک مین اوسکو ملایا
نہ ٹہیرا دل ذرا کتنا سنبہالا | ہوا بیتاب تر جتنا سنبہالا
ادب سی وہ ٹہکی وہ تصویر اوتارے | کہ تہا گستاخ شوق ہمکنارے
ہوا بیہوش جہاتی سی لگا کر | بنا تصویر جان تازہ پاکر
یہہ حالت دیکہ کر سمجہی وہ عیار | کہ ہی یہہ بلہوس نی عاشق زار
ہوی بیزار الطاف نہانسی | حجاب آیا ادای امتحان سی
گران تہا اوس سی گرچہ ہمزبانی | کہ پوچہی حال درد سخت جانی
ولی پاس طلب سی آخر کار | ہوی مستفسر مطلب وہ ناچار
بیان اوسنی کیا جو ماجرا تہا | ہوا ظاہر کہ وہ سبا فرا تہا
کہا ای عاشق شوریدہ انجام | یہہ مست شراب تلخی کام
مبارک درد بیدرمان و تدبیر | کہ وہ بیدرد ہی جسکی یہہ تصویر

خبر لی اپنی کیون سودا ہوا ہی — کہ وہ لیلے شمایل بد بلا ہی
وہاں جان نازک دلربائی — ترحم کو وہ سمجھی بجہائی
دماغ لطف دلداری کہان ہی — کہ یہہ آرام جانِ جان جہان ہی
سبھی اوس جفا پر دیتی ہین جان — یہین مرنیکا اوسپر کسکو ارمان
ہزارون نیم بسمل جستجو مین — ہزارون مر گئی اس آرزو مین
کہان ایسی کسیکی بخت بیدار — کہ ہو ہم خواب وہ خورشید رخسار
غرض نام و نشان سارا بتایا — دلِ گم گشتہ کا یون کہوج پایا
پتا ایسی ٹہکانیکا لگ گیا وہان — کہ جی سب کو انکا لگ گیا وہان
کیا معلوم جب اپنا ٹہکانا — ہوا وحشت زدہ وہانسی وانا
چلا بیتاب سوئی کوئی دلبر — کہ کہینچا جذب دل نی سوئی دلبر
کہ ایسی پیروی تاب و توان کے — کہ سیدہی راہ لی اوسکی مکانکے
سر کو سجدہ پامال زمین تہا — نشان پاکی جا نقش جبین تہا
زبان تہنیت کو نالہ مایوس — لب خود کام سرگرم زمین بوس
نگاہِ حیرتِ چشم تماشا — سوئی در دوڑتی تہی بی تحاشا
صفا و تاب کیا کیا جلوہ گر تہی — نظر صدقی در و دیوار پر تہی
لگی یکبار پاون لڑکھڑانے — بنایا تہا مگر وہان گہر صفائی
تمنا تہی خدا ہوئی کی جی مین — لگا بیتاب پہرنی اوس گلی مین
کہ ناگہ ایک کنیز برق رفتار — ہوئی جون شعلۂ آتش نمودار
نہ چالاکی ہی مین شک قمر وہ — کہ تہی خورشید سی بہی گرم تر وہ
نشاط افزا بہار گل جبینی — شگفتن جان نثار گل جبینی
عیان طرز نظر سی مہربانی — نگہ نا آشنائی سرگرانی

دہن جون غنچہ لبریز تبسم — گل افشان بی سخن طرز تکلم
ادا فہم نگاہ چشم مشتاق — زبان دان اشارتہای عشاق
مشخص ایک نظر مین ساری آزار — طبیب درد عاشق چشم بیمار
سخن ساز ملین افسونکی سی باثیر — ولب معجز نما وسحر تقریر
ہوئی جو بی چارا وس خستہ جانسی — تو واقف ہو گئی درد نہانسی
کہا ای درد من چشم بیمار — تیرا درمان ہی عیسی سی بہی دشوار
کہ وہ سرکش ہی جسکا تو ہی پامال — نہین سنتی کسی دلخستہ کا حال
عداوت ہی کرتی عشاق سی ہی — تنفر نام سی مشتاق کی ہی
کری کسطرح کوئی چارہ سازی — کہ ستم ہی چارہ گر کی بی نیازی
پیام شوق کا یارا کسی ہے — تو ان جرات بجا کسی سے ہے
مگر ایک مین کہ ہمدم ہی بان ہون — سدا سی معتمد ہون رازدان ہون
اگر چاہون تو لی لون نام عاشق — بیان کر دون کوئی پیغام عاشق
سو وہ بہی وقت پاکر ایک ڈہب سے — نہ گستاخانہ انداز ادب سے
اگر افسانہ غم تو سنا دی — مجہی نام و نشان اپنا بتا دی
تو مین اوس نازپرور کو سنا دون — جواب شوخی و انداز لادون
کہ ہی میری طبیعت رحم مانوس — جوانی پر تیری آتا ہی افسوس
کہا اوسنی کہ ای غمخوار عاشق — دل معشوقہ و دلدار عاشق
مین وہ آوارہ ہرزہ درا ہون — کہ ناحق خلق مین سوا ہوا ہون
اگر اتنی کری تو مہربانی — کہ پہنچا دی یہہ پیغام زبانی
تو مین تیرا غلام زر خریدہ — غلط ہی بندہ جان آفریدہ
[illegible] بیرحم و بیدرد و ستمگار — دل آرا و دل آرام و دل آزار

تغافل جانسے میری نکر تو — خیالِ امتحان سے درگذر تو
نہین دم مجھہ مین کیا تاب تظلم — ترحم اے ستم پیشہ ترحم
تیری صورت نے دل میرا لیا ہے — تیری تصویر نے حیران کیا ہے
دل از ار تمنا ہی ملاقات — ہوا ہون جانسے بیزار ہیہات
بہری ہی حسرتِ دیدار دلمین — نہان ہے جلوہ رخسار دلمین
نہ لائے لب پہ عذر ناز کی دوش — کہ ہی اعضا کسل شوق ہم آغوش
ہوا گستاخ ادب سے کی نہ مطلب — ہی لب پر التماس بوسہ لب
سنا اوس تندخونی جب یہہ پیغام — کہا کہدے کہ اے عیار خودکام
عبث ہی مجھہ سے اظہار محبت — کہ ہون داناے اسرار محبت
مجھے ہی خوب تیرا حال معلوم — مگر سن چکی ہون عشق کی دہوم
سب اس غفلت مزاجی پر خبر ہی — کہ تو عاشق ہی لیکن اور پر ہی
بگاڑیگا کہین باتین بنا کر — یہہ دم دیگا کسی نادان کو جا کر
فسون نالہ بے تاثیر ہی یہان — سراپا معجزہ تقریر ہی یہان
خدا کی واسطی رسوا نہ کیجو — کہین اس بات کا چرچا نہ کیجو
رہی وسکو مبارک جو ہی بدنام — تیری ناکامیونسی مجھکو کیا کام
کبھی ایسی نہ بولیو بھولی سے زنہار — نہ لینا نام میرا پھر خبردار
ملا جب یہہ جواب سامعہ سوز — ہوا سرگرم آہ آتش افروز
کہ بخت تیرہ یہہ کیا رنگ لایا — سرشک سرخ کا دریا بہایا
نظر آتی ہی یاس جاودانی — نہین بیہودہ لاف لن ترانی
ہوا تاثیر غم کو کچھ خیال آیا — ... آہ جو اوس ... کو آیا
... نہاں ہی — یہہ کہتا مشورہ ...